

اضطراب ابراهيم

جمال مير صادقی



میرصادقی، جمال، ۱۳۱۲.

الطراب ابراهیم / جمال میرصادقی - تهران نشر لغاره، ۱۳۸۱.

۲۸۸ ص - (ادبیات معاصر، ۱۲)

ISBN - 964 - 5772 - 83 - 4 : ۱۸۵۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیها.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۳/۶۲

PIR ۸۲۲۳/۱۶ الف

الف ۹۲۱ م

۱۳۸۱

۸۰-۷۵۹۲ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



نشر اشاره

الطراب ابراهیم
میرصادقی، جمال

طرح روی جلد از ترانه صادقیان

آمورفتی، رساله‌خط، حروفچینی و صفحه‌بندی، لیماروی

لیتوگرافی، چاپ و مصطفی خانی

چاپ اول، ۱۳۸۱ شمارهگان، ۲۲۰۰ نسخه

شابک ۹ - ۸۳ - ۵۷۷۲ - ۸۳ - ۹۶۴ - ۵۷۷۲ - ۸۳ - ۴

نشر لغاره - تهران - خیابان ج. ص. آلفی - پ. م. پ. ۱۱۳۷ - تهران - شماره ۲۲

سندوی پسر ۱۱۳۷-۱۳۱۶۵، ظفر، ۶۹۱۸۱۱، فکس، ۶۹۱۸۱۱

محل چاپ محفوظ است.

قیمت: ۱۸۵۰۰ ریال

اضطراب ابراهيم

پیکی

آهسته از کنار گلی بلند می شود. هوای اتاق سرد شده. درجه بخاری را بیشتر می کند و کنارش می نشیند. سیگاری آتش می زند. هوا هنوز تاریک است. باید خودم را خلاص کنم، باید از زندگی گلی خودم را بکشم بیرون. این زندگی را دوست ندارم. این زندگی من نیست، این زندگی شلوغ و بی بند و بار. زندگی من سرد و سخت بود اما بی بندوبار نبود، نظم و قاعده داشت. کتاب هایم، نوشته هایم... این زندگی، من را غلتانده و از خودم خالی و بیگانه کرده، بی بندوبار کرده. همراه این جریان دارم می روم. نه، گفتن اینکه من عوض نشده ام و همانی که بوده ام هستم، دروغ است. دیگر شهامت رو برو شدن با زندگی را ندارم. دارم از آن فرار می کنم. باید خودم را از زندگی گلی بکشم کنار، واقعیت زندگی من، این نیست.

«منظورتان از واقعیت زندگی چیست؟»

خوش قیافه است، سی، سی و پنج سالی دارد. موهای رنگ کرده شرابیش را روی شانه ریخته، چشم های درشت سیاهش برق می زند. از دوست های سابق گلی است.

«تازه افتاده تو این کار، باید کمکش کنیم. بازیش نده، جون من، باهاش

جدی باش.»

«منظورم چیزی است که حسش می‌کنیم، می‌بینیمش، لمسش می‌کنیم، چیزی که پیش چشم ما زنده است، دوستش داریم و...»
 درس دادن را از او گرفته‌اند، ممنوع‌التدریس شده، بی آنکه خودش بخواهد، او را به راه دیگری انداخته‌اند، با گلی به راه دیگری کشیده شده.
 این زندگی من نیست. واقعیت زندگی من نیست. کتاب‌هایم، نوشته‌هایم، سرگرمی‌هایم، آرزوهایم....

روزگاری می‌خواستند نویسنده شود. فرزانه هم می‌خواست نویسنده شود. داستان‌هایشان را برای هم می‌خواندند و باهم جروب‌بحث می‌کردند.
 «هیچ از خودت مایه نمی‌ذاری، با خودت صادق نیستی. بهم می‌بافی.»
 «تو چی؟ صادقی؟»

«نه، اما دست کم مته تو داستان چاپ نمی‌زنم.»
 هنوز داستان‌ها را نگه داشته، به امید آنکه روزی روی آن‌ها کار کند.
 «می‌خوام صادق، دقیق و واقع‌بین، خودم باشم.»
 طرح رمانی را نیمه‌کاره رها کرده، امیدوار است فرصت پیدا کند که آن را تمام کند. اگر به سینما کشیده نمی‌شد، اگر با گلی آشنا نمی‌شد، اگر... کارهایش مانده، ترجمه کتابی را در دست دارد...
 «عجب، داستان هم می‌نویسید؟»

«گاهی، جدی نیست، برای دل خودم می‌نویسم. داستان نویسی را دوست دارم و کتابی را دارم ترجمه می‌کنم به نام مبانی داستان.»
 پنجره تاریک است، ستاره صبح مثل شعله‌ای از دل تاریکی بیرون زده. فرصت نمی‌کند که ترجمه را تمام کند. موعد تحویلش سر آمده.
 باید تمامش کنم، همه وقتم با گلی می‌گذرد، صبح، مؤسسه، عصر، گلی؛ دیگر وقتی نمی‌ماند. باید خودم را خلاص کنم، چه روزهایی، چه

روزهای عبثی، فقط کافی است دو - سه هفته گلی را ببینم، فقط دو - سه هفته...

به خودش می‌گوید به موقع خود را می‌کشد کنار و زندگی خود را از سر می‌گیرد، اما نمی‌تواند تصمیم بگیرد و خود را کنار بکشد و این «به موقع»ها، مرتب عقب می‌افتند. گلی هم از «به موقع»های خودش حرف می‌زند.

«به موقع با هم ازدواج می‌کنیم، چه عجله داریم.»

سؤال‌ها را نوشته‌اند و به گلی داده‌اند، گلی باید جواب آن‌ها را بنویسد. متن گفت و گو چند بار می‌رود و با سؤال‌های تازه برمی‌گردد.

«این به موقع نزدیک است؟»

«زیاد دور نیست.»

«بعد از ازدواج به فعالیت‌های سینمایی‌تان ادامه می‌دهید؟»

«البته، سینما همه چیز من است، زندگی من، عشق من، من اول با

سینما ازدواج کرده‌ام.»

«فکر نمی‌کنید ازدواج دوم شما مانعی بر سر راه اولتان باشد؟»

«نه، به هیچ وجه. می‌دانید، من پیش از این یک بار ازدواج کرده‌ام،

چون شوهرم مایل به فعالیت سینمایی من نبود، از هم جدا شدیم.»

«در اولین فیلمی که بازی کردید، چه احساسی داشتید؟»

«می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم. نقش کوچکی داشتم. اعتماد به نفس

نداشتم. تازه، حرف‌های آن شام و ناهاری‌ها، بیشتر من را دستپاچه

می‌کرد و مثل زنبور دور و برم وزوز می‌کردند. جسی این تحفه را از کجا

پیدا کرده؟ چه بدن خشکی دارد، از این رقم حرف‌ها.»

«زندگی مجردی مشکلاتی برای شما به وجود نیاورده؟ به خصوص

در کشوری مثل کشور ما...» «چرا، در اینجا شایعه‌های خانمان برانداز ناموسی زندگی زن‌های هنرپیشه را فلج می‌کند، به خصوص برای زنی که بیوه است. آدم برای اینکه از شر بعضی از مزاحمت‌ها راحت باشد، باید در پناه اسم مردی قرار بگیرد.»

«فیلم زن و عروسکش، از نظر تجارتمی موفق‌ترین فیلم‌های شما بود؟»
«آره، از نظر فروش رکورد را شکست.»

«هیچ رابطه‌ای میان زندگی خودتان و هنرپیشه فیلم وجود داشت.»
«نه، ابداً. موضوع فیلم هیچ ربطی به زندگی خصوصی من نداشت.»
«برای شما فروش فیلم اهمیت بیشتری دارد یا جنبه هنری آن؟»
«فیلم یا برای فروش است یا هنری است. گاهی این دو یکی می‌شود، اما خیلی خوب است که تماشاچی را روی صندلیش دو ساعت نگه دارد. فیلم می‌خواهد احساسی، ملودرام، حادثه‌ای یا تاریخی باشد، مهم این است که تماشاچی را سر جایش میخکوب کند.»

«نظر استاد ابراهیم نسبت به فیلم «زن و عروسکش» زیاد مساعد نبود.»
«آره، شهریار از فیلم خوشش نیامده.»
«شما را مرلین مونرو ایران خطاب کرده‌اند.»
«نه، این جور نسبت‌ها درست نیست، مثل مرلین مونرو، دیگر نه اینجا، نه هیچ جای دیگر به دنیا نمی‌آید.»

جواب سؤال‌ها را برایش می‌نویسد، طوری که طبیعی جلوه کند و کسی حدس نزنند که او کمکش کرده.

«چه زندگی تراژیکی داشت. بچه بودم که خبر خودکشی‌اش را شنیدم و زار زار برایش گریه کردم.»

مرلین مونرو و آرتور میلر ایران، زوج هنری، عشق استاد دانشگاه به

ستاره سینما، استاد دانشگاه قلبی، عاشق و دلخسته کنونی، نامه‌های خوانندگان: «شما خوب خوب خوبید...»

گلی هنوز خواب است و آهسته نفس می‌کشد. وقتی خواب است خوشگل‌تر از همیشه است. بارها او را در خواب تماشا کرده. دهنش تلخ است. سیگار را خاموش می‌کند ستاره صبح از پنجره رفته. هوا گرگ و میش است.

«نه، من زیاد از فیلم «زن و عروسکش» خوشم نیامد، خیلی سائتی مانتال است آدم باید خیلی ساده لوح باشد که از این جور فیلم‌ها خوشش بیاید، واقعیت زندگی را در آن‌ها نمی‌بینی، فریتان می‌دهد، مبتذل است.»

زن مو شرابی لبخند می‌زند و چشم‌های سیاهش می‌درخشد. به نظر نمی‌رسد که زن کم هوشی باشد. گلی گفته که از شوهرش جدا شده. چند تا فیلمنامه نوشته. برای چی خبرنگار شده؟
«منظورتان از واقعیت زندگی چیست؟»

«منظورم چیزی است که حسش می‌کنیم، می‌بینیمش، لمسش می‌کنیم، چیزی که پیش چشم ما زنده است، جاری است، چیزی که ما را زنده نگه می‌دارد و زندگی را برای ما قابل تحمل می‌کند، دوستش داریم.»
«چه چیزی ما را زنده نگه می‌دارد؟»

دست بر نمی‌دارند، انگار دست‌هایی، در کار است که برای آن‌ها مضمون کوک کنند و از او و گلی حرف بزنند و از قول آن‌ها خاطره‌هایی به هم بیافند و مصاحبه‌های من درآوردی چاپ بزنند. هر جا که صحبتی از آن‌ها می‌شود، آگهی فیلم‌های گلی هم آمده. به خبرنگاری که جلو اداره یقه او را می‌گیرد، فحش می‌دهد. نیش مردک باز می‌شود و هرهر می‌خندد.
«چرا فحش می‌دی استاد، برای گلی خانمت که بد نمی‌شه.»

خواننده‌ها او را خودخواه و خود محور و پر مدعا می‌خوانند .
 «می‌خواستم از این آقای پر مدعا پیرسم به راستی ملاک شما برای
 زندگی چیست؟»
 «آقای استاد محترم، از فیلم خوشتان نیامده، چرا آن را تخطئه می‌کنید
 و بر حسب ساتی مائتال و مبتذل به آن می‌زنید؟»
 برای گلی هم نامه می‌نویسند و برایش دلسوزی می‌کنند که با چه آدم
 خود خواهی زندگی می‌کند .
 خسته و کسل است. درست نخواییده. دیشب با گلی دعوا و مرافعه داشته.
 «نه، دیگه فایده نداره، هیچ فایده نداره، تو درست بشو نیستی.»
 گلی می‌خندد و به لودگی می‌افتد.
 «از من درست‌تر کیه؟ از من خوش آب و رنگ‌تر کیه؟»
 می‌خواهد که از خانه بیرون بیاید، گلی جلوراهش را می‌گیرد.
 «نمی‌ذارم بری. این جوری دلم نمی‌خواد بری.»
 او را از سر راه خود کنار می‌زنند. ناله گلی بلند می‌شود.
 «آخ خ خ دستم.»
 دانه های اشک به گونه‌اش می‌ریزد.
 «دستم شکستی، بی رحم.»
 دوباره به او می‌چسبد.
 «قهوه تو بخور و برو.»
 بارانی را از دست او می‌گیرد.
 «نمی‌خوام با اوقات تلخی از اینجا بری، با این حالت نمی‌خوام بری.»
 کلافه است. گیج است. تکلیف خود را نمی‌داند. داد می‌زند.
 «خسته شدم، دیگه تحملم تموم شده. این شد زندگی، گه.»

گلی کنار او می نشیند و موهای او را نوازش می کند.

«حق داری، می دونم اذیت شدی. با اون کثافت بازی اون مردیکه هر که دیگه هم بود، اذیت می شد، تیرش کرده بودن که اون رسوایی رو راه بندازه. می خواسن بین ما جدایی بیفته، می خواسن کارو به اینجا بکشونن، کثافت ها.»

مجله توی اداره دست به دست می گردد. مردک عکاس فضاحتی راه انداخته که نگو. مدعی شده که گلی بهش چراغ سبز نشان داده و او حسودیش شده.

«استاد دانشگاه؟ کی می گه؟ با یکی - دوتا کتاب ترجمه که آدم استاد نمی شه. چیزی بارش نیست. بیخود نیست که از دانشگاه انداختنش بیرون. آره که ازش شکایت کردم. دوربینمو شکسته، کتکم زده. باید خسارت منو بده، باید اعاده حیثیت از من بشه. مملکت قانون داره.»

گلی برایش قهوه می آورد.

«این قدر اوقات تلخی نکن شهری.»

برایش قهوه می ریزد.

«من که حرفی ندارم، هر چه تو بگی.»

شانه بالا می اندازد.

«فایده نداره تو نمی تونی خودتو عوض کنی.»

«قول می دم قراردادمو فسخ کنم، حالا دیگه این قدر اخم نکن، دلم

می گیره.»

دست او را می گیرد.

«مگه من چیکارت کردم، چرا این قدر کلافه ای؟»

سیگاری برای او و خودش آتش می زند.

«بهمش می‌زنم، فردا می‌رم قراردادمو بهم می‌زنم.»
 فیلمنامه، رونوشت شده از یکی از فیلم‌های امریکایی است، اسمش
 را هم از آن گرفته‌اند؛ «ازدواج به سبک ایتالیایی» شده «ازدواج به سبک
 ایرانی» در میان مراسم جشنی، زن نیم برهنه‌ای از میان کیک بیرون
 می‌آید. زنی با مایه تن و بدنی مثل گلی. هر چه گلی خواسته، تهیه‌کننده
 قبول کرده.

«پول همه‌اش پول، نفرت انگیزه. گلی بذار من برم به راه خودم و تو هم
 برو به راه خودت، برای هر دو تامون بهتره.»

«فردا فسخ می‌کنم. داد نزن، همین فردا می‌رم فسخ می‌کنم.»

تلفن زنگ می‌زند. همبازی گلی است. قیافه گلی بهم می‌رود.

«تو هم وقت گیر آوردی؟ می‌دونی الان ساعت چنده؟ چی؟ از
 خوشحالیه، پس بهتره بدونی که من می‌خوام بهمش بزنی، آره، مگه کری؟
 گفتم که می‌خوام قراردادمو فسخ بکنم. برای چی؟ مگه باید به تو توضیح
 بدم، ها؟ نه، پشیمون نمی‌شم. البته که فکرهامو کردم. خیال می‌کنی
 که... نه، دیگه از این قماش فیلمنامه‌ها حالم بهم می‌خوره. برن دنبال
 مونیکا، آره. به من چه تکلیف تو چی می‌شه؟ مگه افسار مارو بهم بستن؟
 آه، ول کن دیگه، گفتم که... می‌گم می‌دونی ساعت چنده؟ چند بار
 بگم... هیچ هم پشیمون نمی‌شم. واقعاً که... آه داری کفرمو در میاری.
 خیلی خب، خیلی خب. دیگه بس کن. بس می‌کنی؟ می‌خوام برم بخوابم،
 حالیت شد؟ خدا حافظ، چی، گفتم که... خدا حافظ...»

گوشی را می‌گذارد.

«گاو، به گاو تموم عیار. تو حق داری که ازش خوشت نیاد.»

گلی دوباره کنار او می‌نشیند. سیگار خاموش شده‌اش را روشن می‌کند.

«اخم هاتو باز کن دیگه بد ترکیب. یه لبخند، جون من یه لبخند بزن.»
به او نگاه می‌کند، طره مویی رویشانش افتاده. لب‌هایش سرخ و
برجسته است.

«بین گلی بازی در نیار. حوصله شو ندارم. برای چی نمی‌خوای قبول
کنی که ما به هم...»

گلی دود سیگار را توی صورت او فوت می‌کند.
«باز شروع نکن عزیزم. نصف شبی حالمونو نگیر. دیدی که به این ابله
هم گفتم می‌خوام بهمش بزnm، بعد از این هم با تو مشورت می‌کنم، خوبه؟»
«گوش کن، موضوع فقط سر این نیست، من از این زندگی...»
«می‌فهمم، خسته شدی، مرخصی بگیر، چند روزی می‌ریم شمال،
من هم خیلی خسته‌ام. دیشب تا صبح فیلم برداری داشتیم. دارم می‌میرم
برای یه چرت خواب.»

دهن دره می‌کند. دست او را می‌گیرد.

«پاشو، پاشو، تو هم خسته‌ای...»

سپیده زده به شیشه‌ها. هوا روشن شده. ابرها می‌گذرند. ماشینی به
سرعت از خیابان می‌گذرد و صدایش در خاموشی می‌پیچد.

کاش آن مقاله را نمی‌نوشتم، کاش خودم را درگیر این بازی نمی‌کردم.
به من چه که سکس و ابتذال سینمای فارسی را به گند کشیده، به من چه
که فیلمفارسی چه گهی می‌خورد. باید خودم را خلاص بکنم، باید...
دریاره یکی از فیلم‌های گلی مطلبی نوشته.

«این هم مثل همه فیلمفارسی‌ها بر محور سکس می‌گردد، تهیه
کننده‌هایش فقط به گیشه فکر می‌کنند و بهترین اکران را در اختیار دارند
واز ستاره‌های خوش تن و بدن بهره می‌گیرند و مجله‌ها را اجیر می‌کنند...»

«چی شد که به فکر نوشتن چنین مقاله‌ای افتادید؟ با سبک و شیوه مقاله‌های قبلی شما جور در نمی‌آمد.»

«فقط یک اتفاق بود. دوستی من را برد به تماشای فیلم. تمام مدت که فیلم را تماشا می‌کردم، خودم خودم را می‌خوردم، خانه که آمدم، انگار دُم‌ل چرکینی سر باز کرد. نشستم و یک بند نوشتم و صبح فرستادمش برای مجله. سردبیر عنوان مقاله را گذاشت «سکس و بقیه قضایا.» وقتی چند تا از مجله‌ها بخش‌هایی از آن را دوباره چاپ کردند، بر فروش فیلم اثر گذاشت و تهیه‌کننده‌ها شروع کردند بهم فحش دادن و تهدیدم کردن که از من شکایت می‌کنند. تعجب کردم، اصلاً فکر نمی‌کردم چنین بازتابی داشته باشد، چه فحش‌های آب نکشیده‌ای به نافم بستند.»

سه - چهار ماه بعد از جواب سراپا ناسزای گلی، او را در مهمانی دشتستانی می‌بیند، تهیه‌کننده‌ای او را به خانه‌اش دعوت کرده. اولین بار است که بهم بر می‌خورند. گلی برای او دست تکان می‌دهد.

«سلام استاد.»

و لبخند می‌زند، لبخندش قشنگ است، در عکس‌هایش اغلب می‌خندد، هنریشه‌ای با لبخندهای زیبا. از عکس‌هایش زیباتر است و زیباتر از توی فیلم‌ها. لباس دکلمه زرشکی رنگی پوشیده. موهای سیاه پر کلاغی اش روی شانه‌ها ریخته، جلوۀ چشمگیر سفید و سیاه در شعله چلچراغ‌ها. زیباترین زن مجلس است. بازیگر نقش مکمل کنار او ایستاده. لبخند می‌زند. خوش چشم و ابروست. صورتی گرد و تپل دارد و موهایی فرفری. از گلی یک هوا کوتاه‌تر است. عکاس‌ها و خبرنگارها دورشان حلقه زده‌اند.

سیگار دیگری آتش می‌زند. زیر نور سرخ چراغ خواب، گونه‌های

گلی، تافته ابریشم. می ایستد و نگاهش می کند، «زیبای خفته» دلش به
تپش می آید، درست مثل بار اولی که او را دیده. توی خواب لبخند می زند.

«سلام استاد.»

لبخندش چه زیباست.

بی سروصدا لباسش را می پوشد. ورق کاغذی برمی دارد و می نویسد.

«خواهش می کنم که به من زنگ نزن و پیش من نیا، من به درد تو

نمی خورم.»

نوشته را جلو آینه، روی میز آرایش می گذارد و کلید آپارتمان را روی

آن. بیرون می آید. پله ها تاریک است، هیچ صدایی نیست. در

آپارتمان های دیگر چراغی روشن نیست. بیرون هوا سرد است.

شهر بیدار می شود. خیابان‌ها سوت و کور است. اتومبیل‌ها می‌گذرند. اتوبوس‌های خالی به سر خط می‌روند. خیابان‌ها پوشیده از مقوا و لاستیک سوخته است. باران دیشب کاغذهای سوخته را به کف آسفالت چسبانده. تظاهرکننده‌ها از جلو خانه گلی می‌گذرند. گلی پرده پنجره را کنار می‌زند. باران می‌بارد. شب، تاریک و آسمان، سیاه.

«همه جوونن، دختر و پسر، بیا ببین.»

شهریار جلو پنجره می‌آید.

«دیروز دانشگاه شلوغ شده.»

«زیاد نیستن.»

مردم جلو پنجره‌ها آمده‌اند.

«چه حالی دارن به خدا، تو این هوای سرد و بارانی.»

جوانی از پنجره روبرو برای آن‌ها دست تکان می‌دهد.

«خواهر زاده پریه.»

«آره، جواده، شاگرد من بود.»

«پری می‌گفت می‌خواد با دختر دشتستانی عروسی کنه.»

«عجب، از سر دختره خیلی زیاده.»

دخترها و پسرها فریاد می‌زنند و از جلو پنجره می‌گذرند. باران تندتر شده و هوا سردتر.

جلو بساط روزنامه‌ها می‌ایستد. پیرمرد روزنامه فروش آتش روشن کرده. سرباز سیاه چرده خواب آلودی جلو آتش خودش را گرم می‌کند. روزنامه‌های دیروز و مجله‌ها روی بساط ریخته، مجله «فیلم و هنر» روی جلدش تصویر زیبایی از گلی گراور کرده. گلی دست‌هایش را بالا آورده، می‌خندد. از میان دست‌هایش آسمان آبی درخشان پیداست. مجله «ستاره‌های سینما» مصاحبه او را با خانم موشرابی چاپ کرده. مجله‌ها و پاکت سیگاری را می‌خرد و راه می‌افتد.

سر در دکان چراغ زنبوری روشن است. «حلیم (هلیم) با گوشت بوقلمون». مشتری‌ها سه - چهار نفری بیشتر نیستند. بخار از روی دیگ هلیم بلند می‌شود. گوشه‌ای می‌نشیند و هلیم را با شکر می‌خورد و مجله را ورق می‌زند. خانم موشرابی برای او خیلی مایه گذاشته و از او به عنوان منتقدی فاضل و متعهد یاد کرده.

«واقعاً نمی‌دانم چطور شد افتادم تو کار سینما. یک اتفاق بود. تازه دانشکده را تمام کرده بودم...»

«دانشکده هنرهای زیبا؟»

«نه، ادبیات. می‌خواستم مثلاً داستان نویس شوم. داستان‌هایی هم

نوشته بودم...»

«عجب، داستان هم می‌نویسید.»

«ای... جدی نیست. داستان نویسی را دوست دارم و کتابی را دارم

ترجمه می‌کنم به نام «مبانی داستان» مگر نه اینکه داستان شالوده اغلب

کارهای هنری است، مگر نمی‌گوییم داستان رمان، داستان کوتاه، داستان

نمایشنامه و فیلمنامه، داستان آپرا... اصلاً داستان است که ما را به سوی سینما و تئاتر می‌کشد.»

«می‌گفتید یک اتفاق شما را توی این خط انداخت.»

«آره، روزی همسایه دیوار به دیوارمان یک مجله فرنگی بهم داد که مقاله‌ای را ترجمه کنم. ترجمه چاپ شد، همسایه‌مان توی مجله کار می‌کرد. من را تشویق کرد که ادامه بدهم. مقاله‌های دیگر را ترجمه کردم. پولی بابت ترجمه بهم می‌دادند. آن موقع وضع و حال زیاد رویراهی نداشتم و گرفتار یکی از آن بحران‌های جوانی شده بودم. ترجمه مقاله‌ها بهم کمک کرد...»

«عاشق شده بودید؟»

هلیم به دهانش مزه می‌دهد. پدرش صبح‌ها می‌رفت و قابلمه را از هلیم فروشی سر بازارچه، «حاج حبیب» پر می‌کرد. مادر کره آب می‌کرد و روی آن می‌ریخت، چه هلیمی، هر چه می‌خوردی، سیر نمی‌شدی. پدر در اتاق را می‌زند و تو می‌آیدی. نزدیک صبح است. شب خوابش نبرده. بلند شده چراغ را روشن کرده، مجله فرنگی را باز کرده که ترجمه کند. پدر ظرف هلیم را روی میز می‌گذارد.

«صبح رفتم بیرون، هلیم گرفتم، بیا بخور.»

میلی ندارد.

«بعد می‌خورم.»

پدر ایستاده است.

«چرا نمی‌نشینی؟»

قیافه پدر جدی است. در برابر او می‌نشیند و شروع می‌کند.

«دیشب داشتم فکر می‌کردم برای چی بلند نمی‌شی بری پیش

شهرزاد؟ هم درس می‌خونی و هم شهرزاد تنها نیست. این چیزی که بعد از مرگم برای تو می‌مونه، چرا حالا ورنمی‌داری بری و اینجا بیخودی وقت تلف می‌کنی؟»

نگاهش خیره می‌شود به صورت او. از فرزانه حرف نمی‌زند. از وضع و حال او خبر دارد.

«هم امروز برو دنبال گذرنامه.»

بخار از روی هلیم بلند می‌شود.

«هم امروز؟»

«آره، معطل چی هستی؟ وقت تو با این چیزها تلف نکن.»

اشاره می‌کند به مجله. بسته اسکناس را جلو او می‌گذارد.

«برو گذرنامه تو بگیر.»

قاشق را به دست او می‌دهد.

«حاج حیب می‌گفت امروز هلیمش تعریفی شده. بیا بخور، اونجا که

بری از این چیزها خبری نیست.»

قاشق خود را به دهان می‌برد.

«به به چه هلیمی.»

بلند می‌شود و از هلیم فروشی بیرون می‌آید. توی خیابان راه می‌افتد.

هوا سوز دارد. یقه بارانش را می‌زند بالا. مجله «فیلم و هنر» را ورق

می‌زند. عکس کوچک شده گلی در صفحه‌های بعد هم آمده. نوشته‌اند

که فیلم تازه گلی کلید خورده، همان فیلمی که بر سر آن با گلی مشاجره

کرده، از همان قماش فیلمفارسی‌های «سکس و بقیه قضایا». از وقتی که

حمله را متوجه سرمایه‌گذارها و تهیه‌کننده‌ها کرده، دیگر کمتر از او در

مجله‌ها حرفی به میان می‌آید، انگار همان‌هایی که برای او و گلی مضمون

کوک می کردند و مصاحبه‌های من در آری از آن‌ها چاپ می زدند و حادثه می آفریدند، حالا نمی خواهند از او صحبتی بشود، یا اگر صحبتی از او به میان می آید، به ریشخند و کنایه است.

آخرین حادثه را مردک عکاس آفریده. رفته‌اند به یک نمایشگاه نقاشی که سر و کله‌اش پیدا می شود و از آن‌ها چیک، چیک عکس می گیرد. وقتی اعتراض می کنند، مردک فحش می دهد، از آن فحش‌های چارواداری. مرد ریزه و سیزه‌ای است و وقیح و پررو. دور آن‌ها پیرپیر می کند و بی توجه به پرخاش آن‌ها عکس می گیرد و به گلی چشمک می زند.

دوربین را از دستش می قاپد و فیلم‌هایش را بیرون می کشد. مردک شروع می کند به داد و فریاد، قشقرق راه می اندازد و با او گلاویز می شود. نمایشگاه بهم می ریزد. سر و کله عکاس‌ها و خبرنگارها پیدا می شود، انگار مویشان را آتش زده‌اند. رودست خورده. همه چیز از پیش برنامه ریزی شده. وقتی شیر فهم می شود که کار از کار گذشته. دماغ مردک خون افتاده. یادش نمی آید که به دماغش زده باشد. صحنه سازی حساب شده‌ای است. کار به کلاتری می کشد و چند نفر می آیند علیه او شهادت می دهند. مردک رضایت نمی دهد و ادعای خسارت می کند. پرونده شان به دادگستری می رود.

کارش در آمده، برو به دادسرا و برگرد. مردک وکیل گرفته. دندان‌ش شکسته، دستش ضرب دیده، دوربینش خرد شده، از کار مانده، حیثیتش پامال شده. پول هنگفتی می خواهد که او باید یا خانه‌اش را بفروشد یا به زندان برود. بخت با او یار است. وقتی جریان «دست انگستری» پیش می آید، خائله خود به خود ختم می شود.

عکس دست انگستری را در ستون خبرهای مجله چاپ کرده‌اند. به

حبس ابد محکوم شده و دو سرهنگ و یک سرتیپ را تیرباران کرده‌اند. برای دست انگشتی و چند سرمایه‌دار و کارخانه‌دار دیگر از پنج تا پانزده سال حبس بریده‌اند. سردیر خوشنام مجله «سینما، ۲» و عکاس ریزه میزه هم به پنج سال زندان محکوم شده‌اند. عوامل خارجی در کودتا دست داشته‌اند.

دست انگشتی توی عکس همان قیافه خندان را دارد، صورتش گرد و گوشت‌آلود است و لب‌هایش قله‌ای و ورغ‌نیده. چشم‌هایش به او نگاه می‌کند، همان‌طور که آن روز به او نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست فکر او را بخواند. صدای قاه قاه خنده‌اش را می‌شنود.

«گله و شکایتی ندارین آقای ابراهیم؟»

سردیر مجله به او زنگ می‌زند و مقاله او را می‌خواهد و بعد می‌گوید:
«راستی، داشت یادم می‌رفت، دست انگشتی می‌خواد تو رو ببینه.»

«دست انگشتی؟ برای چی می‌خواد منو ببینه؟»

«نمی‌دونم، چیزی به من نگفت، گفت بهت بگم اگه وقت داری سه شنبه ساعت پنج بری دفترش. این هم شماره تلفنش. اینجا تو تقویم یادداشت کرده‌ام.»

شماره را می‌خواند.

«نوشتی؟»

«آره.»

«می‌ری؟»

«نه.»

«چرا؟»

«من کاری باهاش ندارم.»

سر دبیر خنده‌اش را ول می‌دهد.

«می‌دونم که تو کاری باهاش نداری، اون با تو کار داره.»

بعد نصیحتش می‌کند.

«کله خری نکن شهریار، برو بینش، به نفعته.»

«این هامگه نفی هم به کسی می‌رسونن؟ چی شده که آقا یاد من

افتاده؟ حتماً خوشش نیومده که از فیلم‌های درپیتی‌اش تعریف نمی‌کنم؟»

سر دبیر دوباره می‌خندد.

«زیاد سخت بگیر بابا، برو بین چی کارت داره، نمی‌خوردت که،

سفارش مارو هم بهش بکن، به همه آگهی فیلم‌ها شو می‌ده و به مجله ما

نمی‌ده.»

توی تلویزیون او را دیده که انگشت‌های پر از انگشترش را به نمایش

گذاشته. او که سر از این چیزها در نمی‌آورد، می‌گویند انگشتری‌ها از الماس

و زمرد است. دو تا استودیوی فیلم برداری دارد و یک کارخانه لاستیک

سازی. وضعش توپ است. سر قافله فیلمفارسی است. فلامک و مونیکا،

ستاره‌های سکسی فیلم‌های او هستند و برای گلی هم دانه می‌پاشد.

«آدم ولد زنایه، تو به فیلمش، اون اول‌ها بازی می‌کردم، اگرچه نقش

اولو نداشتم، جونمو به لب رسوند. مردک آب زیر کاهیه، اما اگه از من

می‌پرسی می‌گم، برو بین چیکارت داره.»

«ازش خوشم نمیاد.»

«من هم ازش خوشم نمیاد، دیدنش که ضرر نداره. من به

مهمونی‌هاش هم می‌رم.»

دشتستانی به خانه‌اش زنگ می‌زند.

«استاد این قدر تک نپر، این قدر خودتو از ما کنار نکش. ما دوستت

داریم.»

سردبیر، گلی و این دشتستانی، یار غار دست انگشتی، چه خبر است؟ کنجکاو شده. سر ساعت پنج، طبق قرار به دیدنش می‌رود. بر خلاف تصورش، دفترش ساده و کوچک است، در طبقه سوم ساختمانی. خانم منشی بزرگ کرده و تی تیش مامانیش اخم می‌کند.

«استون؟»

نگاه تحقیر آمیزش را جواب می‌دهد. از آمدن پشیمان شده. با سردی جواب می‌دهد.

«ابراهیم.»

اخم زن باز می‌شود. لبخند شیرینی می‌زند. زن جا افتاده و سفیدرو و زیبایی است. موهای طلایش را کوتاه زده.

«بفرماین آقای ابراهیم، آقا منتظر تونه...»

پشت میزش نشسته، سیگار می‌کشد. قیافه‌اش، از تصویرش توی تلویزیون جوان‌تر است. پنجاه، پنجاه و پنج سالی دارد و با صورتی سبزه و لب‌هایی ورآمده و صدایی بم، انگار بلندگو گذاشته توی دهنش. شمرده و آرام حرف می‌زند و کلمه‌ها را می‌کشد. کافی است یک بار به صحبتش گوش بدهی تا همیشه به یادت بماند. صدای بم آهنگ دار خاصی است.

«خب، چه خبر آقای ابراهیم؟»

«سلامتی.»

«کارها خوب پیش می‌ره.»

«ای ی ی، گله و شکایتی ندارم.»

دهان‌گنده دست انگشتی باز می‌شود و بلند می‌خندد، یکی از آن خنده‌های سینمایی.

«گله و شکایتی ندارین آقای ابراهیم، چرا؟»
چای می آورند. بوی عطرش دماغش را پر می کند. دست پر از انگشتر دور فنجان چای حلقه می زند. نگاهش خیره می شود به صورت او.
«چقدر تو زندان بودین آقای ابراهیم؟»
جا می خورد. برای چه می پرسد؟
«قابل نبود، هشت ماه و خرده ای.»
دست انگشتری دوباره می خندد و دندان های زرد و گرازش را نشان می دهد. دندان گراز لقب مناسب تری برای اوست.
«فقط همین به دفعه بود؟»
حتماً پرونده امنیتی او را خوانده، از همه چیز با خبر است. می خواهد او را بترساند؟ شانه بالا می اندازد.
«نه، به بار هم وقتی دانشجو بودم، دو- سه هفته ای مهمون آقایون بودم، برای شما جالبه؟»
دست انگشتری چایش را هورت می کشد. چه نگاه تند و تیزی دارد. سیگاری آتش می زند. بوی خوشش به دماغ او می زند، از آن سیگارهای گران قیمت امریکایی است؛ انگار به صرافت می افتد و سیگاری هم به او تعارف می کند.
«امتیاز مجله ای رو گرفتم و می خوام دو هفته یک بار درش بیارم، به مجله سینمایی، فرهنگی و ادبی. دلم نمی خواد مثه مجله های دیگه فقط از فیلم و سینما حرف بزنه، می خوام به مسائل اجتماعی و سیاسی و فرهنگی روز هم توجه داشته باشه. شعرهای تند و آتشی هم چاپ بکنه، نمایشنامه های تند و تیز هم چاپ بکنه، مقاله های جوندار اجتماعی - سیاسی هم داشته باشه.»

به سیگار پک می‌زند.

«از اون بالا تا پایین، همه بی عرضه و نالایقن، فاسدن، مملکتو به ورشکستگی کشوندن...»

دود سیگار از میان لب‌هایش بیرون می‌زند.

«مملکت تو سرازیریه و این آقایون در خواب خرگوشی فرورفتن.»

نگاهش به صورت او خیره می‌شود.

«می‌خوام مجله‌ام از این اوضاع و احوال بلبشو انتقاد بکنه، مسائل ریز و درشت سیاسی و اجتماعی رو بشکافه، نه مشه این رنگین نامه‌ها،

حرف‌های تکراری رو هی نشخوار کنه. می‌خوام بتازه.»

دست‌های بزرگش تکان می‌خورند.

«من از مقاله‌های شما خوشم میاد.»

لبخند می‌زند و به لب‌های قلوه‌ای کبودش نگاه می‌کند که مثل دو زالو

روی هم می‌جنبند.

«از فیلم‌های شما زیاد تعریف نمی‌کنه.»

دهان‌گنده باز می‌شود دو باره می‌خندد. بیخود نیست که خنده‌هایش

مشهور شده.

«لطفش به همینه آقای ابراهیم، لطفش به همینه.»

باز لبخند می‌زند.

«چه لطفی؟»

«آقای ابراهیم کمپانی‌های خارجی آدم اجیر می‌کنن که از فیلم‌هاشون

انتقاد کنن، از فیلم‌هاشون بدبگن، حرف نزنن، بده. سکوت کردن بده.

شما که بهتر از من باید این چیزها رو بدونین، بچه خواهر من شاگرد شما

بوده، چقدر ازتون تعریف می‌کنه. من مجله که به دستم می‌رسه، اول مقاله

شما رو می خونم و به دوستانم هم توصیه می کنم بخونن.»

«قابل شما رو نداره.»

«چرا نداره؟ من با کسی تعارف ندارم. حُسن مقاله های شما اینه که هر

نظری بدین مال خودتونه، کسی شارژتون نکرده.»

به آفتاب بیرنگی که پشت پنجره افتاده خیره می شود و سیگارش

رانصف کاره خاموش می کند.

«مملکت در حال تحوله، نمی شه آدم به مسائل سیاسی و اجتماعیش

بی اعتنا بمونه. نمی شه مته کبک سرشو بکنه تو برف، مردم ناراضی

هسن، نمی شه ساکت موند، نمی شه.»

دستش را تکان می دهد.

«سررشته از دست آقایون در رفته، یه حرکت، یه تگون، ممکنه

فاجعه ای بار بیاره.»

شمرده و آرام حرف می زند.

«امروز سینمایی که به رویدادهای سیاسی اهمیت می ده، مورد توجه

است، مردم برای فیلم هایی که مضمون سیاسی داره صف می بندن، شما

که بهتر از من می دونین.»

سرش را تکان می دهد و چیزی نمی گوید. دست انگشتری ادامه می دهد.

«شاید علتش نیاز جامعه ماست به این سینما، واکنشی است نسبت به

وضع موجود.»

نگاهش می کند. تصمیم می گیرد که حرف هایش را بزند، گر چه در

صداقت دست انگشتری تردید دارد.

«البته اگه از نوع واقعیش باشد نه بدلی، وگرنه امید پوچی در فضا

می پراکنه. اغلب این فیلم های به ظاهر اجتماعی، تقلیدهایی است از

فیلم‌های خارجی، نامربوط و بی‌هویت، بیشتر نوعی مقاله سیاسی - اجتماعی تصویری است.»

دست انگشتی سیگار دیگری آتش می‌زند و سر تکان می‌دهد.
«درسته، این گرایش به فیلم‌های دیگه خارجی هم هست، فیلم‌های سکس و خشونت.»
لیخند می‌زند.

«مه فیلم‌فارسی خودمون، فقط تماشاچی رو سرگرم می‌کنه و هیچ ارزش هنری نداره. فیلم‌های هنری هم که گیشه نداره.»
«چرا نداره؟ اگه به موقع روی اکران بره، فروش خودشو داره. مگه «رگبار» کم فروش کرد؟ مگه کم از فیلم «گاو» استقبال شد؟ به مردم باید شناخت داد. ما مردم سینما رو خوبی داریم.»
«کار درست همینه، باید مردمو راهنمایی کنیم. من هم عقیده شما رو دارم. می‌خوام در مجله‌ام همین کارو بکنم، برای همین شما رو انتخاب کردم و می‌خوام سردبیری مجله رو بدم به شما.»
تکان می‌خورد. آتش سیگار انگشتش را می‌سوزاند. انتظار چنین پیشنهادی را ندارد.

«چرا من؟»

«با دوستان مشورت کرده‌ام، همه متفق القولند که بهتر از شما کسی رو پیدا نمی‌کنم.»

نمی‌تواند درست فکر کند، گیج شده است.

«همه اختیار مجله رو می‌دم دست خودتون، من فقط نظارت می‌کنم. می‌خوام همه چیزو نقد بکنه، احتیاط‌کاری و مصلحت‌اندیشی نکنه. جنبه فرهنگی بیشتر باشه، داستان و شعر و نمایشنامه چاپ کنین. خودم و

دوست‌هام پشت شما هستیم.»

باز سیگارش را نیمه کاره خاموش می‌کند. زیرسیگاری پر شده از سیگارهای نیمه کشیده.

«به هفته وقت دارین به من خبر بدین. به این شماره زنگ بزنین.»

شماره‌ای می‌نویسد و کاغذ را می‌دهد دست شهریار.

«اگه باشم، خودم گوشی رو ور می‌دارم.»

«فکر می‌کنین من از عهده‌اش بر میام؟ من تجربه این کارو ندارم.»

«دو سه شماره که در بیارین راه می‌افتین. مگه چند شماره مجله

«ستاره‌های سینما»، رو شما در نیارودین؟»

«چرا، موقتی بود. سردبیرش رفیق منه، مجبور بود بره برای معالجه

خارج. گله می‌کرد که چرا آگهی‌های فیلم‌هاتونو به مجله نمی‌دین.»

«شماره‌ها رو دوباره مرور کردم. مقاله‌های تازه توش کم نبود. به

مقاله‌ای داشت به اسم «لمپنیسم» در فیلمفارسی، از به نویسنده‌ای که

اسمشو قبلاً نشنیده بودم.»

«بهنام اکبری.»

«درسته بهنام اکبری، خیلی مقاله جون داری بود. از این جور مقاله‌ها

هر چه تو مجله بیشتر باشه، بهتره. از هر کسی می‌خوانین، مقاله بذارین،

نمی‌خوام مئه مجله‌های دیگه بی‌بو و خاصیت باشه.»

لبخندی می‌زند.

«برای چی منو برای این کار انتخاب کردین؟»

«برای اینکه اهل بده و بستون نیسین، حرف خودتونو می‌زنین، برای

همین از مقاله‌هاتون خوشم میاد. نمی‌خوام مجله بلندگوی گروه خاصی

باشه. مردم دیگه از این دسته بندی‌ها خسته شدن.»

«مجله باید جهتی داشته باشه، اگه بخواد درست عمل کنه...»

«جهت دار بودن با دسته بندی فرق داره. می دونم نمی تونین بی طرف بمونین، صابون آقایون به تتون خورده.»

انگار خیلی مطمئن است که پیشنهادش بلافاصله قبول می شود. وقتی تردید او را می بیند، اخم هایش بهم می رود و لحنش تهدید آمیز می شود.

«من به گذشته شما کاری ندارم و به دردسرهاش هم اهمیت نمی دم. می تونسم آدم های دیگری رو انتخاب کنم.»

انتخاب او برایش دردسر درست می کند؟ اگر این طور است برای چه سراغ او آمده؟ رفتار گرم اول و سردی آخرش چه معنایی دارد؟ تله ای نباشد؟ برای چه اول از گرفتاری های او حرف زد؟ «چقدر توی زندان بودین، آقای ابراهیم؟» نمی خواست او را بترساند؟

بیرون که می آید، هوا تاریک شده و چراغ ها روشن. پیاده راه می افتد. سرش داغ شده. احساس می کند که یک جای کار اشکال دارد. ته دلش قُرص نیست. با خود کلنجار می رود. کاسه ای زیر نیم کاسه نباشد؟

چه شده که به فکر اصلاح مملکت افتاده؟ «با شما موافقم، باید ذهنیت فرهنگی سیاسی مردمو بالا برد، تأثیر سیاسی موقتی است.» برای چی به دردسرهاش اهمیت نمی دهد؟ برای چی با من موافق شده؟

خیابان شلوغ است. مردم از کنارش می آیند و می روند. سروصدای اتومبیل ها گوش هایش را پر کرده. بوی غذایی از کافه به دماغش می زند. گرسنه است. ظهر چیز درستی نخورده. به سراغ بچه ها می رود. چند هفته ای است که آن ها را ندیده.

باید بابچه ها صحبت کنم، باید نظرشان را بدانم، اگر قبول کنم باید به من کمک کنند.

کافه پر سروصداست. بچه‌ها جمع‌اند. وقتی می‌گوید که از پیش دست انگشتری می‌آید، همه ساکت می‌شوند و به حرف‌هایش گوش می‌دهند.

بهر روز می‌گوید: «به به، چی از این بهتر که برو بچه‌های ما برای خودتون به مجله داشته باشن. حتماً قبول کن.»

بهنام می‌گوید: «چی قبول کنه؟ باید دید برای چی به فکر مجله در آوردن افتاده، نگفت دوست‌هاش کی‌ین؟»

سپهر می‌گوید: «در اینکه سر رشته از دست آقایون در رفته، حق با جناب انگشتریه، اما اینکه ایشون از بهم خوردن این اوضاع و احوال نفی بیرن، من شک دارم.»

فرید می‌گوید: «به هر حال موقعیت خوبی پیش اومده، مهم نیست که اون‌ها چی توکله شونه، مهم اینه که چقدر آزادی عمل به شهریار می‌دن و ما چقدر می‌تونیم با مونو توش دراز کنیم.»

بهنام می‌گوید: «گفته که شهریار آزاده که از هر کی می‌خواد مقاله چاپ کنه. همین منو دویه شک می‌کنه. من با طناب آقا تو چاه نمی‌رم.»

گلی دست دور گردن او می‌اندازد.

«به به، چی از این بهتر. من هم برات مقاله می‌نویسم، از اون مقاله‌های تندوتیز.»

شماره تلفن روی کاغذ، در جیبش می‌ماند.

بهبش زنگ بزنگ؟ نزنم؟ می‌زنم، نمی‌زنم، می‌زنم، نمی‌زنم....

یک هفته آرام و قرار ندارد. نمی‌تواند تصمیم بگیرد. بهروز زنگ می‌زند. «قبول کردی؟»، فرید زنگ می‌زند. «تصمیم گرفتی؟»، گلی تق می‌زند.

«برای چی امروز و فردا می‌کنی؟ چنین فرصتی دیگه برات پیش نیاده.»

نمی‌تواند تصمیم بگیرد. به نظرش معادله یک چیزی کم دارد. دست

انگشتی از آن طرف دستش را به این طرف دراز کرده، آن طرف رژیم ایستاده و این طرف مخالف‌های رژیم. بهنام حق دارد، نمی‌شود با طناب «آقا نوبی چاه رفت.»

گلی می‌گوید: «راستی امروز فهمیدم اون مردیکه عکاسه، آدم دست انگشتریه.»

«چطور فهمیدی؟»

«فیلمنامه یکی از بچه‌ها رو گرفته بیره برای آقا. گفته اگه رضایت آقا رو جلب کنه، باید دهنشو شیرین کنه.»

هفته‌ای که دست انگشتی به او فرصت داده می‌گذرد. دو هفته دیگر هم می‌گذرد. چهار هفته بعد شماره صفر مجله «سینما ۲» در می‌آید به سردبیری یکی از خوشنام‌ترین روزنامه نگارها، مجله پر از مقاله‌های تند و تیز است. همان روز اول نسخه‌هایش فروش می‌رود و به چاپ دوم می‌رسد و به جای دو هفته یکبار، هفته‌ای یکبار در می‌آید.

بهر روز نمایشنامه‌ای در آن چاپ می‌کند. فرید مقاله‌ای درباره ساختار ضعیف فیلمفارسی و واقعیت‌گریزی آن می‌نویسد. از او هم مقاله‌ای چاپ می‌شود؛ «سینماگران ما انسی با ادبیات معاصر ندارند.» داستان فرزانه که پیش او مانده، با اسم مستعار در آن چاپ می‌شود.

خبر شکست کودتا را در روزنامه می‌خواند. نه ماه از وقتی که دست انگشتی را دیده، گذشته. دستگیر شده‌ها یک سرتیپ نیروی هوایی و چند تا سرهنگ و افسر و درجه دار و چند کارخانه دار بزرگند. فرمانده زمینی و چند سرهنگ و افسر دیگر گریخته‌اند. دست انگشتی و سردبیر مجله و مردک عکاس جزء دستگیر شده‌ها هستند.

اتاق‌ها سرد است. چند روز به خانه نیامده؟ گلی می‌آید و او را از مؤسسه برمی‌دارد. بیرون غذا می‌خورند و می‌روند خانه گلی. مدت‌هاست به کوه نرفته، مدت‌هاست که به کافه نرفته. از بچه‌هایی خبر است، مدت‌هاست کتابی نخوانده، چیز درست و حسابی ننوشته. مقاله‌هایی سرهم کرده و برای مجله‌ای فرستاده. روی همه چیز خاک نهشته، خانه غریبه است، با او غریبه شده است.

باید زنگی بزنم به ننه رقیه. گند از سرخانه بالا رفته، خیلی وقت است که تمیز نشده. بخاری را روشن می‌کند و کنارش می‌نشیند. مجله‌ها را ورق می‌زند عنوان «تراست‌های سینمایی» توجه‌اش را جلب می‌کند.

«در تأیید خبر حمله به دفتر تولید و پخش فیلم که در شماره قبل آمده بود، تحقیقات به عمل آمده حاکی از آن است که حوالی نیمه شب، سه ناشناس به دفتر تولید و پخش فیلم که فیلمی پرفروش بر پرده دارد، حمله کرده‌اند و به تخریب و زیان‌های مالی بسیاری پرداخته‌اند، نشانه‌های به جامانده حاکی از این است که به احتمال زیاد انگیزه مهاجمان سرقت نبوده است.»

از سوی دیگر کارگردان یکی از فیلم‌های کم فروش که یکی از

سینماهای مهم گروه نمایش دهند، فیلمش را از پرده پایین کشیده تا فیلم پرفروشی را جایگزین آن کند، قبلاً اعلان کرده بود که چنانچه فیلمش به رغم فروش کم، زودتر از موعد از پرده برداشته شود، تصمیم دارد که همه کپی‌های فیلم را در یک اقدام اعتراض آمیز در مقابل سینما به آتش بکشد. خطر شکل‌گیری تراست‌های سینمایی این امکان را به آن‌ها می‌دهد که با در اختیار داشتن امکانات و ابزار تولید و پخش و نمایش، سینما را بیشتر به سوی آثار صرفاً تجاری و مبتذل ببرند و فیلمسازان مستقل و فیلم‌های غیرتجاری و هنری را در تنگنا قرار دهند. گرچه تاکنون کارگردان فیلم تهدید خود را اجرا نکرده و کپی‌های فیلم را نسوزانده، اما این مسأله نهایت درماندگی کارگردان‌هایی را نشان می‌دهد که می‌خواهند جدا از تراست‌های سینمایی مستقل عمل کنند.

بر طبق آخرین خبر، صاحب دفتر تولید و پخش فیلم که یکی از سرشناس‌ترین سرمایه‌گذارهای سینماست، شکایت خود را پس گرفته و حاضر نشده که موضوع حمله به دفتر او تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد. چرا دشتستانی نخواستہ موضوع دنبال شود؟ واضح است که حمله‌کننده‌ها چه کسانی هستند. بیچاره ضیاء و بیچاره پری که از هستی ساقط شده و همه سرمایه‌اش به باد رفته. بیخود نیست که خواسته خودش را بکشد. دشتستانی نباید اجازه می‌داد چنین کاری در حق او بکنند و فیلم او را از پرده بردارند.

از فیلم «قهرمان» دشتستانی هر دو مجله صحبت کرده‌اند. اظهار نظرها خوب است، به خصوص که همه از فیلمنامه تعریف کرده‌اند. باید بروم فیلم را دوباره بینم و چیزی درباره‌اش بنویسم. اگر چیزی ننویسم، بهروز پوستم را می‌کند، تا حالا هم خیلی دیر شده.

دشتستانی چند بار به او زنگ زده. خیلی سردماغ است. «هفته پنجم است استاد، داره رکورد فروشو می شکنه. از هفته نو، تو تموم شهرستان‌ها هم رو پرده می ره.»

فیلم را یکبار سرسری پیش از نمایش عمومی اش دیده. برای نوشتن مقاله می خواهد دوباره آن را ببیند. شایعه سانسور فیلم، بر رونق بازارش افزوده. مردم برای دیدنش در سرما صف می بندند. بهروز می گوید میان خودمان باشد، چیزی از فیلم سانسور نشده، فقط جلو آگهی های تبلیغاتی آن را گرفته اند. کی فکر می کرد که توی برف و سرما، فیلم گل کند؟ دشتستانی تا حالا فیلمی تولید نکرده که هم بازارش خوب باشد و هم برایش وجهه اجتماعی - هنری بیاورد. زیانش دراز شده و بدو بیراهی نیست که نثار حکومت نکند.

«مملکتو دارن به کجا می برن؟ این همه اسلحه برای چی می خرن؟ مگه ما باکی سر جنگ داریم؟ به ملت گشنه و پابرهنه، به نون بیشتر احتیاج داره تا اسلحه. مملکتو دارن به کجا می برن استاد؟»

روزگار غریبی است. دشتستانی ها هم مخالف خوان شده اند، سیاسی شده اند و از فرهنگ و هنر و مردم حرف می زنند.

«به رفیقت، بهروز گفتم، پسر به فیلمنامه هنری - سیاسی می خوام، مگه چقدر می شه از این فیلمفارسی ها به خورد مردم داد. می خوام نقش اولشو بدم به پریچهر. طفلی خیلی بد آورده. کارگردانش هم می دم به ضیاء. سنگامونو با هم واکندیدم دیگه.»

لباسش را می کند و وان را پر از آب می کند و توی آن می خوابد. چه کار خوبی کردم که نماندم و بیرون آمدم. همین طور بهتر است، بدون حرف و جروبحث و قهر و قهرکشی. کافی است سه - چهار هفته

نبینمش. فقط سه - چهار هفته، اگر هم دیگر را نبینیم، کار یکسره می شود زندگی مال خودم نیست، شده ام وسیله تبلیغ فیلم های خانم. عشق استاد و ستاره سینما، دو پرندۀ عاشق، شیرین و فرهاد معاصر. نه، باید کار را یکسره بکنم، همین طور بی سرو صدا بهتر است. خود گلی اگر دستش بیاید که من به دردش نمی خورم، راحت می گذارد، آره، همین طور بی سرو صدا بهتر است. اگر بو ببرند، باز شروع می کنند مضمون کوک کردن. عوض بشو نیست. زیانم مو در آورد از بس که گفتم این کار درست نیست، این کار را بکن و این کار را نکن....»

به او می گویم: «این هم از همبازی فیلم های تو، مرد قحط است. مردی فقط نان قیافه اش را می خورد. دریغ از یک ذره شعور، یک ذره هنر.»
می گوید: «تو هم می غر می زنی، مگر دست من است که نقش مقابل را انتخاب کنم، خودشان تصمیم می گیرند.»

«تقصیر خودت است، نباید از اول قبول کنی، نباید بگذاری هر طور دلشان می خواهد با تو رفتار کنند. نباید خودت را کم بگیری. این دیگر مو رنگ کردن نیست، قیافه عوض کردن نیست، لباس های چسب بدن نما پوشیدن نیست، اصلاً چرا قبول می کنی که توی این جور فیلم ها بازی کنی؟ می خواهی به چشم فلامک و مونیکا بهت نگاه کنند؟»

«تو از واقعیت کار بی خبری و همه اش ایراد می گیری، من اگر می خواستم مثل فلامک و مونیکا باشم، حالا وضع و حالم بهتر از این بود. توی یک آپارتمان اجاره ای نمی نشستم، خودم آشپزی نمی کردم و خودم به کارهام نمی رسیدم، خودم...»

«کی گفت تو مثل فلامک و مونیکا هستی؟ خودت می بینی که حالا بیشتر از بازی تو دارند حرف می زنند تا از تن و بدن تو. دیدی فقط یک

نقش کوچک توی فیلم داشتی، جایزه اول نقش دوم را بردی و روی مونیکا را کم کردی. خوشحال نیستی؟»

«چرا خوشحال نیستم؟ از تو ممنونم که گفתי قبول کنم. راستش حسودیم شده بود که نقش اول را به مونیکا داده‌اند.»

«پس چرا حالا تا قرارداد را جلوت گذاشتند، امضاء کردی؟ مبلغ قرارداد بالا بود؟ فکر نکردی که چرا سراغ تو آمده‌اند؟ چرا نخواستند اند فلا مک و مونیکا را نیم برهنه از توی کیک بیرون بیاورند. مبلغ قرارداد چشم تو را گرفت؟ پول... همه‌اش پول... نفرت‌انگیز است.»

«تو حق نداری این جور با من حرف بزنی.»

«تو احمق، یک احمق تمام عیار. من دارم بیخودی خون خودم را کثیف می‌کنم. اصلاً به من چه که در کارهای تو دخالت کنم، برو هر غلطی می‌خواهی بکن. ما چه وجه مشترکی با هم داریم، چرا باید توی کارهای هم دخالت کنیم؟ چرا هر کدام نمی‌رویم به راه خودمان.»

می‌گوید: «کی گفته ما باید شبیه هم باشیم، هیچ احتیاجی نیست که ما باهم وجه مشترکی داشته باشیم. مگر خودت ننوشته بودی، تضادها یکدیگر را جذب می‌کنند، لاغرها، چاق‌ها را، کوتوله‌ها، دیلاق‌ها را، سفیدها، سیاه‌ها را، خب، من سفیدم، تو سبزه، یکیش همین است و یکیش هم این است که تو روشنفکری و درس خوانده و من عامی و امل. همین‌ها بس نیست که ما را به نزدیک کند.»

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم: «باز لودگیت گل کرد؟»

می‌خندد و می‌گوید: «وقتی آتشت این قدر تند است، کار دیگری غیر از این نمی‌توانم بکنم.»

کار خوبی کردم که نماندم. کار را باید یکسره کرد، تمام کرد. کارهام

مانده، زندگیم بی معنی شده، عاطل و باطل شده‌ام.
از وان بیرون می‌آید. ریدوشامبرش را می‌پوشد. نواری توی ضبط
صوت می‌گذارد و پرده را کنار می‌زند و جلو پنجره می‌ایستد و سیگاری
آتش می‌زند. آهنگ موسیقی مثل نسیم خوشی توی اتاق می‌وزد.
خیابان خلوت است. آفتاب پهن شده. پیرمردی در بالکن روبرو
نشسته روزنامه می‌خواند. در بالکن دیگر زن جوانی روی صندلی نشسته،
سیگار می‌کشد. باران شب گذشته، آلودگی هوا را کم کرده، کوه پیدا شده.
روی کوه برف نشسته. سوز برف به صورتش می‌زند. مردی از پیاده‌رو می‌گذرد.
چه قیافه‌اشنایی دارد، این دیگر کیست؟ چرا ایستاده و به من نگاه می‌کند.
مرد به او خیره شده و بی حرکت مانده.
چه شبیه من است، قد و قواره‌اش، ابرو پیوسته و دماغ گنده‌اش. هم
سن و سال من است و بارانش هم، رنگ بارانی من.
اتوبوسی می‌آید و توی خیابان می‌ایستد و جلو نگاه او را می‌گیرد.
مسافرها پیاده می‌شوند. اتوبوس دوباره راه می‌افتد. از مرد دیگر خبری
نیست. نگاهش تا ته خیابان می‌رود. اثری از او نیست. کامیون پر از
سربازی از ته خیابان می‌آید و از جلو پنجره می‌گذرد. زن ته سیگارش را
از بالکن پرت می‌کند توی خیابان و خیره می‌شود به او. روزها توی بالکن
می‌نشیند و سیگار می‌کشد و مجله می‌خواند، انگار خیلی تنهاست.
آفتاب به چشمش می‌زند. پرده را می‌کشد و روی تخت دراز می‌کشد.
اتاق گرم شده. آهنگ نرم موسیقی فضا را پر کرده. مجله «ستاره‌های
سینما» را ورق می‌زند. زن مو شرابی نقدی بر فیلم «آبی» نوشته.
«آبی در معرض طوفان مهلکی قرار دارد، تیرک‌های روحی وجودش
بر اثر تألمات شدید روحی از جا کنده شده. مردش از دست رفته و

خانواده‌اش پراکنده شده. آبی تندیس استقامت و فداکاری است.»
گلی می‌گوید: «با ضیاء خیلی جور شدن. با هم آمدن اینجا. ضیاء گله می‌کرد که چند بار به تو سر زده و تو نرفتی سراغش.»
خوب راه افتاده، هم نقد می‌نویسد و هم گفت‌وگو می‌کند، دنباله گفت و گویش با او را می‌خواند.

«در امریکا در رشته نقد و تحلیل فیلم و امور سینمایی درس خواندم و مدرک گرفتم و در اینجا مدرکم را به عنوان فوق لیسانس قبول کردند. با کمتر از مدرک من، درجه دکترا داده‌اند، به عقیده آقایان ترم در حد دکترا نیست. همین فوق لیسانس راه مرا به دانشگاه باز کرد، اما به دلایلی استخدام رسمی نشدم و به عنوان استاد حق التدریسی مشغول کار شدم. کتاب‌های درسیم را ترجمه کردم که حالا همان‌ها شده کتاب درسی دانشکده‌های دراماتیک.»

«برای فیلمفارسی چه کاری می‌شود کرد؟»

«هیچ کار، علاقه‌ای به این موجود ناقص الخلقه ندارم. بهتر است از آن صحبت نکنیم. فیلمفارسی باتلاقی است که هر چه بیشتر برای خلاصی در آن تلاش کنیم، زیادتر در آن فرو می‌رویم.»

«هیچ جای امیدی نیست؟»

«نه، تا وقتی که سررشته سینمای ایران دست سرمایه‌گذار و تهیه‌کننده است، همین آتش است و همین کاسه. سینمای فرهنگی - هنری در فضای سالم رشد می‌کند. فضای سینما آلوده است. سینمای ایران وقتی از این بن‌بست بیرون می‌آید که حرف آخر را اندیشه بزند نه امثال این یارو گوسفند فروشه که تهیه‌کننده شده.»

«وظیفه روشنفکرهایی مثل شما چیست؟»

«دست روشنفکر بسته است. روشنفکر توی کشورهای مثل ما، به اصطلاح کشورهای جهان سوم، کنار گذاشته شده. روشنفکر گرفتار معیشت زندگی است و بیشتر گرفتار خودش است و بدبختی‌های خودش. نه می‌تواند خودش را با این اوضاع و احوال کوفتی جور کند، نه می‌تواند بگذارد و از این مملکت برود. اگر بماند مسؤل است و اگر برود ریشه خودش را خشکانده، موجودی شده بی‌هویت. در اینجا دست کم می‌تواند فحشی بدهد و دادی بزند.»

«در آنجا کار سینمایی می‌کردید؟»

«نه، وارد شدن به سینمای آنجا آسان نیست. فروشنده لوازم صوتی بودم.»
«فروشنده؟»

«آره، باید زندگی می‌کردم. رئیس دانشکده‌ای آمده بود آنجا، توی مهمانی بهم برخوردیم، گفت اگر می‌خواستید فروشنده‌ای بکنید، چرا به خودتان زحمت درس خواندن دادید؟ چرا بر نمی‌گردید و درس بدهید. خبر نداشتم که اینجا نمی‌گذارند درس بدهم.»

«سیاست کار دستتان داده؟»

«فکر نمی‌کنم. من مدت‌هاست اعتمادم از سیاست سلب شده. آدم سیاسی به معنای واقعی نیستم. به سیاست فرهنگی یا فرهنگ سیاسی بیشتر اعتقاد دارم. مردم را باید اول روشن کرد و بعد خودشان تصمیم می‌گیرند که چه چیزی را باید انتخاب کنند و چه چیزی را نباید. من روشنفکر نباید برای آنها تصمیم بگیرم.»

مجله از دستش می‌افتد و چشم‌هایش بهم می‌رود.

چهار

توی ماشین، کنار گلی نشسته. تظاهر کننده‌ها پلاکاردهایی به دست دارند. راه بندان شده. ماشین‌ها، پشت سر هم ایستاده‌اند.

گلی می‌گوید: «گلاب به روتون، شهرو به گه کشیدن.»

دود سیگارش رشته رشته بالا می‌رود. می‌خندد.

«حتماً رفقای جنابعالی هم یدک کش شونن.»

«ممکنه، به نظر خاتم اشکالی داره؟»

«چی می‌خوان این‌ها؟ حرف حسابشون چیه؟»

«می‌خوان روی آدم‌هایی مته من و تو رو کم بکنن.»

«تو رو ممکنه، روی منو نمی‌تونن کم بکنن.»

«می‌بینی؟»

«چی رو می‌بینم.»

«که همه چیز پشت و رو می‌شه.»

«به همین خیال باش، تو این مملکت آب از آب تکون نمی‌خوره.»

تظاهر کننده‌ها فریاد می‌زنند و شعار می‌دهند و پیش می‌آیند. مردی از توی صف بیرون می‌آید.

«بین این یارو چقدر شبیه منه.»

همان مرد بارانی پوش است که از جلو پنجره او گذشته. تظاهرکننده‌ها به کندی پیش می‌آیند. گلی سیگارش را از پنجره بیرون می‌اندازد.

«بین چه طوری از بالا سرشون رد می‌شم.»

«چی؟»

ماشین بلند می‌شود و از بالای سر تظاهرکننده‌ها می‌رود.

«های...های...های...»

«چی کار داری می‌کنی؟»

گلی دستش را از روی فرمان برمی‌دارد و می‌خندد.

«مگه نمی‌بینی؟ روی منو نمی‌تونن کم بکنن.»

«بیارش پایین زود باش.»

«چه کیفی می‌ده به خدا. ابرها رو می‌بینی؟ می‌خوام برم میونشون.»

«های...های...های...»

گاز می‌دهد.

«برو بینم حیوون.»

به صندلی ماشین می‌چسبد.

«مگه دیوونه شدی، بیارش پایین.»

«خوب، خیلی خوب نگاهشون کن، بین چه کوچولو شدن.»

تظاهرکننده‌ها ریز و ریزتر می‌شوند. مرد بارانی پوش از میان صف

بیرون آمده، چیزی توی دستش شعله وراست. دستش بالا می‌آید و آن را

به طرفشان پرتاب می‌کند. تکه آتشی فضا را روشن می‌کند و می‌چرخد و

مثل گلوله شعله‌وری به طرف آنها می‌آید. داد می‌زنند.

«موشک، موشک، برو پایین...»

ماشین پایین می‌آید. دوباره توی خیابانند و تظاهرکننده‌ها اطراف آنها

را گرفته‌اند. گلوله آتش در فضا منفجر می‌شود.

«آتش بازی، آتش بازی.»

ذره‌های رنگ و وارنگ در تاریکی آسمان پخش می‌شوند.

«چه قشنگه، نگاه کن.»

آسمان نورباران شده.

«جشنه.»

«جشن چیه؟»

چشم باز می‌کند. رشته نوری از کنار پرده روی صورتش افتاده. صحنه

تظاهرات پیش چشم‌هایش مانده و سر و صداها در گوش اوست.

تکانی می‌خورد و از جا بلند می‌شود و جلو پنجره می‌آید.

«دیکتاتور نابود است.»

«ملت پیروز است.»

پرده را کنار می‌زند. دخترها و پسرها می‌دوند و شعار می‌دهند. کامیون

سربازی بالای خیابان ایستاده. صدای رادیو از توی کامیون بلند است.

مردی با صدای نخرانیده، اطلاعیه دولت را می‌خواند.

دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها تا اطلاع ثانوی تعطیل شده. تجمع بیش از دو

نفر قدغن است. دولت متخلفان را به شدت مجازات می‌کند و خرابکاران

را...

سنگی به پنجره اتاق می‌خورد. پنجره می‌لرزد. تظاهرکننده‌ها به طرف

سربازها سنگ پرتاب می‌کنند. سربازها، تفنگ به دست از کامیون پیاده

می‌شوند.

تلفن زنگ می‌زند.

گلی است، حتماً خودش است. باید تلفن را قطع می‌کردم. جوابش را

بدهم؟ اگر جواب بدهم...

تلفن همان طور زنگ می زند. دستش بی اختیار به طرف گوشی می رود. «الو، بهروز، تویی؟ سلام. چی شده؟ چرا داد می زنی؟ ما کوچک همه شماییم. باور کن دلم برای همه تون تنگ شده، باور نمی کنی؟ می خواسم فردا پیام کافه، نه بابا. جون تو، من تقصیر ندارم. این قدر داد نزن. آخه من کاره ای نیستم. باور کن باهات دعوا کردم، خب، چی می شه گفت، نه، آدم پول پرستی نیست، باور کن... نه، احمق نمی فهمه اگه با تو کار کنه، خیلی چیزها یاد می گیره. می دونم، می دونم بابا، این ها رو به من دیگه نگو. خیلی هم بهش لطف کردی که نقش «واریا» رو بهش دادی... آره، خیلی باید افتخار کنه که تو «باغ آلبالو» بازی... افسانه؟ درست می گه. گلی کمی خودخواه، اما بدجنس نیست. آره، با گلی همکلاسی بوده. سراغ منو می گرفتن؟ امشب حتماً می رم سری بهشون می زنم. چه کارم داری، ها؟ نمی تونی بگی؟ خب، فردا که او مدم کافه... گفتم که می خوام پیام. مجله ها رو دیدم، از فیلمنامه تعریف کرده بودن. می نویسم، حتماً می نویسم. نمی خوام سر دستی چیزی برات بنویسم. می خوام دوباره فیلمو ببینم. نه، هنوز فرصت نکرده ام. از فیلم تعریف کرده بودن. دشتستانی قند تو دلش آب می کنه. می گفت بهت گفته یه فیلمنامه دیگه. آره، گفت که با ضیاء کنار او مده و می خواد کارگردانی فیلمو... آره، پری، شنیدم، دختره بی عقل... آره، تظاهراته، اونجا هم شلوغه، عجب، الان دارن از اینجا می گذرن. سر و صداها شونو می شنوی؟ ملت پیروز است، انگار وضع خرابه. میام بابا، میام فردا کافه، حتماً میام. خدا حافظ.»

پنج

جمعه روز شلوغی است، بازار عام. گردشگاه‌ها و خیابان‌ها و کافه‌ها پر می‌شود از آدم. برای هر نوع آدمی تفریحی هست، هر نوع غذایی را می‌شود، پیدا کرد، می‌شود خورد. جمعه روز مشغولیت‌های همگانی است و گردش‌های جمعی، دیدارهای عمومی؛ جمعه روز تعطیل است، روز‌هایی از کار، روز آزادی.

سربازها جمعه را تعطیل کرده‌اند، آزادی را تعطیل کرده‌اند. خیابان‌ها بی‌کس است و مغازه‌ها و گردشگاه‌ها سوت و کور؛ سینماها بسته‌اند. از مردم خبری نیست و از بازار گرم ساندویچ فروش‌ها، کافه‌ها و بساط پهن کن‌ها و سیگار و آدامس فروش‌ها.

سربازها همه جا ولو شده‌اند. جلو سواری‌ها را می‌گیرند، ساک‌ها و چمدان‌ها را می‌گردند.

جوان‌ها را سوار کامیون می‌کنند و می‌برند. جمعه، جمعه نیست، جمعه بی‌کس است، کسی از خانه بیرون نیامده. افسری جلو راه او را می‌گیرد.

«کجا؟ هوی ی ی...»

خیره نگاهش می‌کند. جوان است. لباس‌های نو به تن دارد. نمایش می‌دهد.

«کجا؟ یعنی چه؟»

افسر جوان دستش را با حرکتی نمایشی تکان می‌دهد و چشم‌هایش را گشاد می‌کند.

«از این طرف برو.»

جیب می‌زند.

«مگه نمی‌بینی این طرف بسته است؟»

خیابان را بسته‌اند و خانه‌ها را می‌گردند. راهش را کج می‌کند و به چهارراهی می‌رسد. سربازی سیاه سوخته راهش را می‌بندد و تفنگش را بالا می‌آورد.

«از اون طرف.»

خیابان روپرو را نشان می‌دهد. راه را بسته‌اند. رفت و آمد از راهی است که آن‌ها تعیین می‌کنند. سربازها همه جا ریخته‌اند، سربازهای هر روزی نیستند، لهجه دارند. او را به خیابان و به کوچه‌ای می‌رانند. از پس کوچه‌هایی می‌رود و باز به خیابان سر در می‌آورد، باز کامیون سربازها و جیب‌های ارتشی و اتومبیل‌هایی که نگه داشته شده‌اند و بازرسی می‌شوند. از اینکه بیرون آمده، پشیمان شده. می‌خواهد برگردد به خانه، اما راه باز گشت او را بسته‌اند. تک و توک تاکسی و کرایه‌ها پر می‌آیند و می‌گذرند. اتومبیل‌های شخصی کمند و اتوبوس‌های خطی فکسنی می‌آیند و می‌روند. سربازی به طرفش می‌آید.

«ببخشین آقا، سیگار خدمت‌تون هست؟»

اندام لاهر و چزیده‌ای دارد و صورتی آفتاب سوخته و تاسیده. پاکت

سیگارش را به او می‌دهد.

«مال کجایی سرکار؟»

«جنوب آقا، دیشب از مرز او مدیم.»

«کبریت داری؟»

«آره، آقا. ممنون.»

هوا سرد است و آسمان ابری. از خیابان‌های بی‌کس می‌گذرد و با کرایه‌ای خود را می‌رساند به خانه دختر بی‌بی. مدت هاست سری نزده به بی‌بی.

چه روزهای باطلی. زندگی‌م شده گلی. اداره، گلی، فکر و ذکرم گلی، همیشه با گلی. اگر مانده بودم الان سر و کله‌تاق و جفت دوست‌هایم پیدا شده بود. فقط می‌آیند بخورند و بنوشند و چاپلوسی‌هایم را بکنند و از فلامک و مونیکا و این و آن بد بگویند.

به او می‌گویم: «این‌ها کی اند که دور خودت جمع کرده‌ای؟ یک مشت سوسول و قرتی زیزی و لیزی.»

می‌گوید: «مگه همه باید مثل رفیق‌های جان‌جانی جنابعالی باشند؟ آدم باید چند متر از شان فاصله بگیرد تا از بوی سیاست‌زدگی‌شان خفه نشود.»

«نه اینکه آدم از بوی خوش دوست‌های رنگ به رنگ تو سر مست می‌شود، آدم‌های بیکاره و عوضی.»

«ول می‌کنی؟ خیلی خوب، دوست‌های من عوضی‌اند، بیکاره‌اند، سوسولند، مثل خود من، دست‌وردار دیگر؟»

«من که می‌خواهم دست‌ور دارم، تو نمی‌خواهی.»

بی‌بی رفته پایین شهر، پیش دخترش. از وقتی مادر، مرده، پیش دخترش زندگی می‌کند. توی اداره‌ی من جلسه‌است که او را صدا می‌کنند؛ تلفن ضروری.

صدای بی بی پشت تلفن می لرزد و حق حق گریه می کند. خودش را می رساند، سگه مغزی، مادر را می رسانند به بیمارستان. بی بی همراهش هست و گریه می کند. دکتر متخصص در بیمارستان نیست. پنج شنبه تعطیل است. دکترها رفته اند به تعطیلات. دکتر جراح و اترنی بیمارستان را می گردانند. کسی نیست که به مادر او درست برسد. مادر به شب نمی رسد. به امریکا، تلفن می زند.

«مادر رفت.»

حق حق می کند.

«رفت پیش بابا، برای دعوا و مراقبه با او دلش تنگ شده بود.»

زیر دستگاه، لحظه های آخر صورت او را می بیند، گره کفن را که باز می کند، دوباره او را می بیند، مادر چه زیبا شده، مثل دخترهای هجده - بیست ساله. چشم هایش باز است. به او نگاه می کند. چه آرام است. چشم های او را می بندد.

راحت بخواب مادر، از دست ما خلاص شدی. چقدر برای ما حرص و جوش خوردی، جوش و جلا زدی. چقدر دلت برای شهرزاد شور می زد. «در غربت بلایی به سر بچهام نیاد.»

از پشت شیشه، چه قیافه نکیده غم زده ای دارد. هنوز لباس سیاه مرگ بابا را به تن دارد. آمده است به ملاقات او در زندان.

«تو که کاری نکردی، کردی؟»

«نه مادر.»

«حتمنی کاری نکردی؟»

«حتمنی کاری نکردم مادر.»

«پس برای چی تورو آوردن اینجا؟»

«چیزی نیست مادر، غصه نخور.»

«حالا آزادت می‌کنن؟»

«امیدوارم مادر.»

صدایش را پایین می‌آورد.

«دنبال داود اومده بودن. اتاق تو رو زیر و رو کردن.»

«خونه ما اومده بودن؟»

«اول رفته بودن خونه صدیقه، بعد اومده بودن خونه ما.»

نفرین می‌کند.

«خدا دیونشونو بکنه، خدا ایل و تبارشونو از روی زمین ور داره.»

همه کسانی که آمده‌اند سر خاک، توی یک مینی بوس جا می‌گیرند،

قوم و خویش‌های دور و نزدیک و درو همسایه‌ها. بهنام و افسانه، سپهر و

سودابه، فرید و سیما و بی‌بی و صدیقه و محمد آقا.

با مینی بوس بر نمی‌گردد. می‌خواهد برود سنگی برای گور مادر

سفارش بدهد و شعری که دوست داشته، بر سنگ بنویسند. «اگر نامهربان

بودیم و رفتیم...»

دو سال بعد از بابا رفته، بعد از او زیاد دوام نیاورده. در امریکا است که

خبرش می‌کنند. بابا را برده‌اند بیمارستان. با شهرزاد سراسیمه خود را

می‌رسانند. بابا از دست رفته. مادر حق و حق می‌کند.

«تا دم آخر یاد شما بود، منتظر شما بود.»

بابا را دفن می‌کنند و خواهر بر می‌گردد پیش مازیار. سیامک را

نمی‌تواند تنها پیش مازیار بگذارد. سیامک چهار ساله است.

اول می‌رود سراغ گور بابا. خیلی وقت است که به او سر نزده. با گلاب

سنگ را می‌شوید و گل‌ها را پر پر می‌کند روی سنگ، زانو می‌زند.

بابا، مادر هم آمد، برو به استقبالش. می خواست که تو تنها نباشی. صاحب نوه دوم شدی بابا. اسمش را همان طور که می خواستی گذاشتند اردشیر، اسم پدر بزرگ تو. حالشان خوب است. شهرزاد دیگر بر نمی گردد، می خواستی که من برگردم و برگشتم. بابا ازم خوب پذیرایی کردند. زندانیم کردند، از دانشکده بیرونم کردند.

دستی روی شانهاش گذاشته می شود. بهنام است. با سینی بوس نرفته و دنبال او آمده.

زیر بازویش را می گیرد و بلندش می کند و با هم به خانه بر می گردند. افسانه و سیما از قوم و خویش ها و اهل محل پذیرایی می کنند و بی بی و صدیقه و محمد آقا چای می دهند.

مسجد حسابی شلوغ می شود، این همه آدم؟ پر می شود و خالی می شود، دوست های مادر، دوست های پدر، دوست های او، استادها و بچه های دانشکده، اهل محل، کاسبکارها و دکاندارها...

مادر، یک لشکر آدم برای ختم تو آمدند، مادر همه از تو حرف می زدند، همه عزادار تو بودند.

از چند کوچه و پس کوچه که می گذرد، به خانه می رسد؛ به در صبز چمنی و فکسنی که رنگ هایش ریخته و چوب بیرون زده. زن جوانی در خانه را باز می کند و به روی او لبخند می زند. حالت چشم های سیاهش او را به یاد شهره می اندازد.

«سلام شهی، تا این وقت شب کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت.»

زن می دود و صدیقه را صدا می زند.

«بفرمایین، بفرمایین، شهریار خان.»

جعبه شیرینی را می دهد دست صدیقه.

«بی بی چطورره؟»

«کمی حال نداره، خوابیده. چرا زحمت کشیدین؟»

بی بی دست‌های پیر و چروکیده‌اش را دور گردن او می‌اندازد و صورت او را می‌بوسد.

«بی بی چند وقته ازت خبر نداشتم، رفته بودی سفر؟»

بی بی چه پیر و چروکیده شده، چه کوچولو.

«بی بی جون حالت خوبه، چی شده؟»

بی بی بلند می‌شود و روی رختخواب می‌نشیند.

«چیزی نیست بی بی، پریه دیگه. عزرائیل داره برام دونه می‌ریزه.»

آهسته به در می‌زنند. صدیقه می‌رود و با ظرف میوه‌ای بر می‌گردد. شهریار از پنجره، زن جوان را می‌بیند که دور می‌شود. دوباره آهسته به در می‌زنند، صدیقه می‌رود و با ظرفی پر از آجیل شیرین زمستانی بر می‌گردد. عاقل زنی از کنار در دور می‌شود. بی بی اصرار می‌کند.

«بی بی یه پرتقال پوست بکن.»

«بی بی چه خبر؟ از داود خبری نشده؟»

چشم بی بی پر آب می‌شود.

فرزانه را که می‌گیرند، داود غیبت می‌زند. توی خانه صدیقه می‌ریزند و اتاق‌ها را زیر و رو می‌کنند و به خانه آنها می‌آیند و از بی بی بازجویی می‌کنند. بی بی حیرت زده است. بی بی هیچ خبر ندارد که پسرش فعالیت سیاسی مخفی دارد. بربر نگاهشان می‌کند. یک دفعه بغضش می‌ترکد و به ناله و نفرین می‌افتد.

«شماها به این راه انداختینش، شماها بهش ظلم کردین و از دانشکده

بیرونش کردین، خدا از سر تقصیر هاتون نگذره. خدا روزتونو سیاه کنه.»

مأموری به صورت او سیلی می‌زند. بی‌بی فحش می‌دهد و ناسزا می‌گوید. ناله و نفرینش تا چند خانه آن طرف‌تر می‌رود.

او را کشان کشان با خود می‌برند، درها باز شده و مردم سر از پنجره‌ها و خانه‌ها بیرون آورده‌اند. بی‌بی یکریز فحش می‌دهد و ناله و نفرین می‌کند و به سرو صورتشان چنگ می‌کشد. او را توی کوچه ول می‌کنند و شتاب‌زده سوار ماشینشان می‌شوند و می‌روند.

صدیقه جای می‌آورد.

«محمد آقا کجاست؟»

«رفته سر کار.»

«جمعه‌ها می‌ره سر کار؟»

بی‌بی می‌گوید، «کار، کجا بود بی‌بی؟ شش - هفت ماهه خونه نشینه، تازه چند روزه به جزمی کاری گیر آورده، تو محله سابق شما.»

صدیقه می‌گوید: «کار ساختمونی خوابیده، نا امنیه. راست می‌گن که مملکت می‌خواد کن فیکن بشه و همه چیز بهم بریزه شهریار خان؟»

بی‌بی می‌گوید: «خونه شون، خراب بشه الهی. تخم ظلمن. مردم می‌کشن، آواره و سرگردون می‌کنن. داود من داره باهاشون می‌جنگه.»

چشم‌هایش پر می‌شود.

«می‌خواد انتقام سهراب خانو از شون بگیره.»

دستش را به چشم‌هایش می‌کشد.

«بی‌بی از فرزانه خانم خبری داری؟ می‌گن شکنجه‌اش کردن، به

چشمش کور شده، نمی‌خوان دیگه آزادش بکنن؟»

صدیقه می‌گوید: «می‌گن پونزده سال، باید تو زندون بمونه. دخترش

پیش مادر بزرگشه. چه دختری آدم حظ می‌کنه ببیندش.»

بی بی به سینه استخوانی اش می کوبد و نفرین می کند. مرضیه، دختر کوچک صدیقه می آید توی اتاق. چشم های ریز سیاهش پر از خواب است. می نشیند توی بغل صدیقه. صدیقه در جعبه شیرینی را بر می دارد و جلو شهریار می گیرد. یک دانه بر می دارد و به دخترش می دهد.

«فاطمه حالش چطوره؟»

بی بی غرغر می کند.

«پا شدن یه کاره رفتن اون سر دنیا. سه روز طول می کشه آدم با ماشین

بره اونجا.»

صدیقه می گوید: «بناست آقا مصطفی از ادارشون مرخصی بگیره و عیدی بیان یه سر اینجا. پریشب بهمون از اونجا تلفن کردن. فاطمه برای بی بی دلش به شور افتاده بود.»

صدیقه چای دیگری برایش می ریزد. شیرینی را با چای می خورد. شیرینی در دهان او می ماند و عطرش در دماغش می پیچد. زن جوان را می بیند که جلو پنجره اتاق ایستاده به او نگاه می کند. وقتی شهریار سرش را بالا می آورد، زن سرش را می دزد.

«عکستونو انداخته بودن تو مجله، شراره مجله رو نشونمون داد.»

بی بی لبخند می زند.

«نوشته بودن که می خوام با یه هنریشه ازدواج کنی.»

مرضیه شیرینی را می خورد. صدیقه شیرینی دیگری به او می دهد.

«هفته پیش بی بی رو بردیم سر قبر ماه ملک خانم، سر سالش بود.»

بی بی می گوید: «دلم برای ملک تنگ شده بود.»

یک سال گذشته، مادر را به کلی از یاد برده. به بی بی نگاه می کند، به

صدیقه نگاه می کند و تند بلند می شود و به دستشویی می آید. هنر و هنر می کند.

بیچاره مادر، بیچاره مادر....

صورتش را زیر آب می‌گیرد چشم‌هایش را می‌شوید دستمال را بیرون می‌آورد و صورتش را خشک می‌کند. به بیرون نگاه می‌کند. کسی او را نمی‌بیند. بی‌سر و صدا خود را به اتاق بالای حیاط می‌رساند و آهسته از پله‌ها بالا می‌رود و به در می‌زند. عصمت سادات بیرون می‌آید. شراره دوباره پشت پنجره آمده است و نگاهش می‌کند.

عصمت سادات او را دعا می‌کند.

«خدا عزت‌تونو زیاد کنه، شش ماهه اجاره‌شون عقب افتاده شهریار خان.»
چکی می‌نویسد و به دست پرزن می‌دهد.
«سه ماه هم پیش دادم.»

عصمت سادات دوباره او را دعا می‌کند.

«خدا سایه شما رو از سرشون کم نکنه، خدا همیشه سربلند نگهتون داره. گفته بودین خبرتون کنم. خجالت می‌کشیدم اون وقت هم نمی‌دونسم چه جوری پیداتون کنم، می‌خواسم پیام دم اداره‌تون.»
روی کاغذی شمارهٔ تلفن خانه را می‌نویسد و به او می‌دهد.
«اگه کاری با من داشتین، به این شماره زنگ بزنین.»

چادر از سر شراره لیز خورده و موهای سیاه بلندش، به شانه ریخته. به او نگاه می‌کند باز یاد شهره می‌افتد و دلش فشرده می‌شود. به اتاق برمی‌گردد. بی‌بی دوباره خوابیده. صدیقه می‌گوید:

«قرص فشار خونش پیدا نمی‌شه.»

نشانی بیمارستان را می‌نویسد و به صدیقه می‌دهد.

«بی‌بی رو بیرین پیش خشایار، بیمارستان دکتر خشایار سام، حتماً

بیرینش.»

چشم بی بی دوباره پر می شود.

«بی بی جون، دیگه دکتر و دوا به حال من افاقه نمی کنه. من دیگه کاسه ترک خورده ام، تا حالاش هم خیلی عمر کردم، فقط آرزو دارم یه دفعه دیگه داودو بینم و بمیرم.»

صدیقه می گوید: «داود زنده است شهریار خان. یکی از قوم و خویش هامون اونو تو خیابون سیروس دیده، سوار موتور بوده. تا صدش می زنه، داود بر می گرده و نگاه می کنه و دستشو براش تکون می ده و گاز می ده و تند می ره تو یه کوچه.»

بی بی می گوید: «دلم گواهی می ده که بچه ام زنده است. این ابن ملجم ها هنوز نتونسن گیرش بندازن. الهی به حق لب تشنه حسین، خونه خراب بشن، الهی نیست و نابود بشن.»

باز برای شهریار تعریف می کند؛ دفعه چندم است؟

«بی بی رفته بودم بازار کفاش ها برای خودم و مرضیه کفش بخرم، یه هو به مرد سیلو و گنده منو بغل کرد و بوسید. خواسم بزنم تو صورتش، یه هو دیدم داوده. بچه ام، چه تن و هیكلی بهم زده، ماشاءلله. اول نشناختمش، چه قد و قامتی، خدا حفظش کنه. گفت بی بی برای من دلت شور نزنه، من حالم خوبه خوبه. تا انتقام سهراب خان و فرزانه خانمو از این ها نگیرم، دست ورنمی دارم. تا این ها سر کارن باهاشون می جنگیم.»

نگاه خسته اش را به او می دوزد.

دانه ها روی صورتش می غلتند.

شش

قیافه افسانه توهم است.

«الان از درمانگاه اومدیم.»

نگار مریض شده است.

«همه جا تعطیله، شهر و گشتیم تا درمانگاهی پیدا کردیم.»

پشت سر او در را می بندد.

«بیمارستان‌ها دکتر ندارن، دکترها رفتن مسافرت، همه چیز به حال

تعطیل دراومده، هیچکی به هیچکی نیست، خاک بر سر مملکت.»

پایش را که می‌گذارد توی اتاق از آمدنش پشیمان می‌شود. اتاق

کوچک و سرد است و انگار سرمای مانده‌اش مثل آب سردی به سر و

روی او می‌ریزد.

کاش برمی‌گشتم خانه. از پیش بی‌بی می‌رفتم خانه. اگر گلی می‌آمد،

در را به رویش باز نمی‌کردم تا خیال کند که من خانه نیستم. نه، نمی‌آید،

خودش را کوچک نمی‌کند. نمی‌آید، چند روزی نمی‌آید. مرا به حال

خودم می‌گذارد. بدجوری به او وابسته شده‌ام، بدجوری دلبسته‌اش

شده‌ام، بدجوری... اگر بتوانم دو - سه هفته، فقط دو - سه هفته بهش

فکر نکنم...

بهنام توی اتاق می آید. قیافه اش گرفته است. از پنجره به بیرون نگاه می کند.

«چه کثافتی، چه کثافتی.»

«انگار بی موقع اومدم.»

«نه خیلی هم به موقع اومدی. امروز خیلی گه مرضی بودم.»

«برای نگار؟ خوب می شه بابا.»

«نه، فرید و سیمارو گرفتن.»

دلش تو می ریزد.

«عجب، کی؟»

«پریشب.»

بخاری را روشن می کند.

«نصف شب ریختن تو خونه شون و اونها رو با خودشون بردن.

همسایه شون به من زنگ زد. لامسب چرا روشن نمی شه؟»

کبریت دیگری می زند و توی بخاری می اندازد.

«همین جور دارن می گیرن.»

«پس اینکه روزنامه ها نوشتن زندونی ها رو بخشیدن و این تبلیغات

رسانه ها....»

«همه اش کلک مرغایه، از اینور می گیرن و از اونور مریض ها و

بریده ها و سرخورده ها رو ول می کنن تا دهن روزنامه های خارجی رو

بیندن، حتی بهشون گذرنامه می دن که هرجا می خوان برن. ممکنه سراغ

من هم بیان.»

«سراغ تو بیان؟»

«آره، بعید نیست، وقتی فریدو می گیرن، ممکنه سراغ بچه های دیگه

هم برن...»

دوباره می‌رود دم پنجره و به بیرون نگاه می‌کند.

احساس سرما می‌کند و بلند می‌شود و می‌آید کنار بخاری. توی دانشکده که هستند، بهنام با افسانه است، مثل او و فرزانه، هنوز عروسی نکرده‌اند. فرید و سیما زن و شوهر شده‌اند. فرید توی روزنامه‌ها مقاله می‌نویسد و سیما گرافیسیت است. با هم رفت و آمد دارند. به سینما و کوه می‌روند. کتاب رد و بدل می‌کنند و به مهمانی خانه هم می‌روند.

«ممکنه فرزانه رو هم ول کنن؟»

«ممکنه، به اندازه کافی طفلی رو چزوندن، به اندازه کافی اون تو مونده. می‌دونی امروز سرهنگه رو دیدم، چه چاق و گنده شده.»

«کدوم سرهنگه؟»

«همون که به جای استاد بهمون قالب کرده بودن، تو به ماشین بنز آلبالویی نشسته بود.»

به عنوان استاد متون ادبی سر کلاس می‌آید. نه سواد دارد، نه تجربه و جریده درس دادن. سروصدای دانشجویها بلند می‌شود. به نمایندگی آنها بهنام و او می‌روند پیش رئیس دانشکده. رئیس قول می‌دهد که سرهنگ را عوض کند. چند هفته می‌گذرد، خبری نمی‌شود، سرهنگ می‌آید و تاریخ بیهقی را از رو می‌خواند و لغت‌هایش را معنی می‌کند. وقیح و بی‌چاک دهن است، وقتی اشتباه‌هایش را می‌گیرند، به روی خود نمی‌آورد و می‌خندد و با پررویی می‌گوید:

«حق باشماست.»

و به کارش ادامه می‌دهد.

بهنام نامه‌ای می‌نویسد و دانشجویها زیرش را امضاء می‌کنند. باز پیش

رئیس می‌روند. نامه را می‌خوانند و باز قول می‌دهد که او را عوض کند و عوض نمی‌کند. نیمسال اول می‌گذرد. سرهنگ خیلی‌ها را بی دلیل می‌اندازد، از جمله بهنام و فرید را.

نیمسال دوم، باز سر و کله‌اش پیدا می‌شود. این بار لباس شخصی پوشیده. تر و تمیز است و سه - چهار سال جوان‌تر می‌زند. بچه‌ها سرکلاسش نمی‌روند و جلو اتاق رئیس دانشکده جمع می‌شوند. دانشجویهای دیگر هم به آنها می‌پیوندند و تحصن می‌کنند. سروصداها بالا می‌گیرد. خبر بیرون می‌رود.

روزنامه‌ای خبر تحصن آنها را می‌دهد. روزنامه را می‌بندند. روزنامه‌های دیگر از یک مشت اخلاص گر صحبت می‌کنند که محیط مقدس دانشگاه را آلوده کرده‌اند. دانشکده‌های دیگر با آنها همدردی می‌کنند. سربازها توی دانشگاه می‌ریزند، می‌زنند و می‌گیرند و دانشجویها را پراکنده می‌کنند. دانشگاه تعطیل می‌شود.

افسانه می‌گوید: «راستش من فلسفه اومدنشو نفهمیدم، برای چی آوردنش و برای چه با اون افتضاح برداشتنش؟»

شهریار می‌گوید: «شاید آورده بودنش که بچه‌هارو شناسایی کنن. وقتی دوباره منو گرفتن، پرونده دانشجویی منو رو کردن. برای خیلی‌ها پرونده درست کردن.»

بهنام می‌گوید: «مته خوک شده، تو ماشین لم داده بود و می‌گار می‌کشید و زن‌هایی رو که از فروشگاه بیرون می‌اومدن، دید می‌زد.»
از کنار پنجره برمی‌گردد.

«زندگی رو برای همه کردن جهنم.»

دستش را بالا بخاری می‌گیرد.

«هفته‌ای ۲۴ ساعت درس می‌دم و افسانه هم کار می‌کنه، تازه آخر ماه هشتمون گروه نه‌هه. کارهای دیگه هم می‌کنیم، درس خصوصی، درس تویه آموزشگاه، اما باز هم زندگی‌مون نمی‌گذره. خودشون می‌برن و می‌دزدن، نمی‌دونن چه بخورن و چه نخورن؟»
دست‌هایش را بهم می‌مالد.

«هوا سرد کرده لامسب. دلم می‌خواد خودمو منتقل کنم به یه شهرستان گرمسیر. از زندگی در اینجا خسته شده‌ام، از این شلوغی و این سر و صداها. تا از خونه برم مدرسه و برگردم جونم به لب میاد. دود و کثافت و جارو و جنجال. اغلب سرم درد می‌گیره. افسانه هم راضیه که منتقل بشیم. اگه بتونم خودمو راضی کنم و از اینجا دل بکنم، خیلی خوب می‌شه. دلم می‌خواد هم درس بدم و هم چند تا گاو و گوسفند و مرغ و خروس نگه دارم. من عاشق زندگی روستایی هم. از اول بیخودی خودمو آلوده اینجا کردم. خوشا به حال اون‌هایی که بیغ بیغن و هر چه تو این مملکت اتفاق می‌افته، به فلانشون هم نیست، کار خودشونو می‌کنن و راه خودشونو می‌رن و گور پدر دیگران.»

افسانه برایشان چای می‌آورد. چشم‌هایش نمناک است.

«چه خبره بابا؟ این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفتی، دختر؟»

«شش روزه تبش قطع نمی‌شه.»

«قطع می‌شه، نگران نباش.»

«دکتر گفت اگه امشب تبش قطع نشه.»

«قطع می‌شه، فقط یه تب کرده، چیزی نیست بابا.»

بهنام از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و برمی‌گردد و به صورت او خیره

می‌شود.

«تو اصلاً معلومه کجایی؟ می دونی چند وقت تو رو ندیدیم؟»

«گرفتار بودم.»

افسانه لبخند می زند.

«مگه گلی خانم اجازه می دن. تو مدرسه هم انحصار طلب بود.»

«از دوستت بدگویی نکن.»

افسانه می خندد. چشم های درشت و زاغش برق می افتد.

«کی ازش بدگویی کرد؟»

«کارگرهای کارخونه ها دارن دست از کار می کشن. اگه کارگرهای

شرکت نفت هم با آنها همبستگی کنن، شاهرگشون قطع می شه. همه

مملکت شلوغه، همه سره بلند کردن.»

«تو فکر می کنی، خبری بشه.»

«آره این دفعه با دفعه های پیش فرق می کنه. بچه ها دارن مسلح می شن.»

«پس بیخود نیست که شهر شده پر از سرباز. امروز با یکی شون حرف

زدم، گفت از مرز آوردنشون.»

«به اینجایی ها اعتماد ندارن، سربازها دارن از پادگان ها فرار می کنن.

بهر روز دیدی؟»

«نه، تلفنی با هم صحبت کردیم. می گفت با من کار داره.»

«می خواد اعلامیه رو امضاء کنی، نخواسته تو تلفن چیزی بگه.»

بلند می شود و سراغ بخاری می رود.

«این لامصب هم که می خاموش می کنه. تلفن ها رو کنترل می کنن.»

«اعلامیه چیه؟»

افسانه می گوید: «آزادی زندانی های سیاسی. چرا خودتو این قدر

کشیدی کنار؟»

«کی خودشو کشیده کنار؟ دیگه اعتقادی به این کارها ندارم.»

«همه امضاء کردن.»

شانه بالا می اندازد.

«من هم امضاء می کنم، نمی خوام بگن ترسیده، محافظه کار شده، اما

این کارها دیگه فایده نداره.»

«چرا فایده نداره؟»

«کاری از پیش نمی بره، کارشون از این چیزها گذشته که از این

اعلامیه ها بترسن، جز اینکه آدم ها رو بشناسن و بیان سراغشون، هیچ

نتیجه ای نداره.»

از بیرون صدای تیراندازی می آید. بهنام جلو پنجره می رود و نگاه

می کند.

«نه، موضوع شناسایی نیست، زندون هاشون پره، می ترسن. از جمع

شدن و اعلامیه می ترسن. تو زندون که بودم، یکی رو ندیدم که با دیگری

هم عقیده باشه، هر کی علم خود شو بالا برده بود. پنج تا آدم و این همه

اختلاف؟ حالا وضع فرق کرده، همه با هم یکی شدن، همه اعلامیه رو

امضاء کردن.»

«من ترجیح می دم بنویسم و کار فرهنگی بکنم تا اعلامیه امضاکنم و تو

خیابون راه بیفتم و شعار بدم، تراژدی ما، فرهنگی است.»

بهنام می خندد.

«دیروز می گفتم اختلاف طبقاتی، امروز می گی تراژدی فرهنگی.»

هوا تاریک شده. از جا بلند می شود. افسانه می پرسد.

«کجا؟»

«دیگه باید برم، گفتم سری بهتون بزنم، دلم براتون تنگ شده بود.»

«بشین، کجا می‌خوای بری؟ تازه اومدی.»

«یه چیزی با هم می‌خوریم. چه خوب کردی اومدی. حالمون امروز خیلی گرفته بود.»

افسانه دوباره چای می‌آورد. قیافه‌اش باز شده. می‌خندد.

«تب نگار بریده. راحت خوابیده. قدم شهریار سبک بود.»

دوباره صدای تیراندازی می‌آید.

بهنام جلو پنجره می‌رود.

«از جلو تلویزیونه، هواپیه، تیراندازی می‌کنن تا کسی نزدیک نشه.»

جلو بخاری می‌ایستد و دست‌هایش را بهم می‌مالد.

«مدتی به خوابی رو همین طور می‌بینم، می‌بینم تو یه گاوداری هستم و

یه مشت آدم، کارگر، نه، دوست و آشنا، با هم دیگه کار می‌کنیم، ماست

می‌زنیم، کره می‌گیریم، با هم خوشیم، فضای دنگالیه، مرغ و خروس

توش می‌پلکن. اون قدر حالم خوبه که زیر لب با خودم شعر می‌خونم و

دل‌م نمی‌خواد اصلاً بیدارشم. ماهی یکی دوبار خوابشو می‌بینم، همون

گاوداری و همون فضای دنگال خاک و خلی، با برویچه‌ها شیر می‌دوشیم،

کره می‌گیریم و ماست می‌زنیم. تخم‌مرغ‌ها رو جمع می‌کنیم، آواز

می‌خونیم، شعر می‌خونیم، گاهی از صدای شعرخونی خودم بیدار

می‌شم.»

هفت

بهنام همراهش می آید و بیچ می کند.

«مواظب باش.»

اشاره می کند به بیرون.

«خونه زیر نظره.»

تکان می خورد. روی پله ها می ایستد.

«چی گفتی؟»

«آقایون دوباره پیدا شون شده. خونه رو زیر نظر گرفتن.»

گیج شده و دستپاچه.

«برای چی؟»

بهنام آهسته می خندد.

«برای چی؟ می خوان بینش کی تشریف میاره اینجا، کی تشریف می بره.»

قاطی کرده و هول شده.

«از کجا فهمیدی؟»

«بیکانی زیر درخت، اون طرف خیابون ایستاده.»

«خب؟»

«از اون تو مواظب خونه ان.»

دلهره برش می‌دارد.
 «حالا می‌گی چیکار کنیم؟»
 «هول نشو، می‌گم تو چیکار کنی.»
 روی پله‌ها ایستاده‌اند، تاریک است. بهنام چراغ راهرو را روشن نکرده.
 «مطمئن باشی با تو کار دارن؟»
 «تقریباً، از صبح پیداشون شده.»
 «شما که از خونه رفتین بیرون.»
 «به نظرم دنبال ما اومدن. ما رو تعقیب کردن.»
 «افسانه هم می‌دونه؟»
 «نه به اون چیزی نگفتم. نمی‌خواسم نگران بشه.»
 از پله‌ها می‌آیند پایین. پیکان سفید را از میان میله‌های در آهنی می‌بینند.
 چراغ، خیابان را روشن کرده. پیکان درست روی پنجره اتاق ایستاده.
 «چه جوری فهمیدی سر نشین داره، از اینجا که چیزی معلوم نیست.»
 «آتش سیگار شونو دیدم.»
 «من چیکار کنم؟»
 «از خونه که رفتی بیرون، بیچ دست راست، ملفتی؟ دست راست به
 کوچه هست، بیچ توش و بدو... دیدی؟»
 «چی رو؟»
 «آتش کبریت شونو.»
 نگاهش خیره می‌شود. چیزی نمی‌بیند. پیکان در تاریکی زیر درخت
 ایستاده و چیزی از توش پیدا نیست.
 «گوش کن، چی می‌گم. من اول می‌رم بیرون، برای اینکه نظر شونو به
 خودم جلب کنم، تو به دقیقه بعدش، بیا بیرون و از جهت مخالف برو.»

کوچه چند قدم اون طرف تره و آخرش به یه خیابون دیگه می‌رسه.»
«تو می‌خوای چیکار کنی؟»
«هیچی، دوباره بر می‌گردم خونه. می‌رم تا عطاری سرچهار راه و بر می‌گردم.»
«آخه ممکنه تو رو...»
«نه، فکر نمی‌کنم حالا باهام کار داشته باشن.»
«چرا حالا باهات کار ندارن؟»
«بهنام می‌خنده، انگار نه انگار که زیر نظر است، مثل این است که چیز خنده داری را تعریف می‌کند.»
«چرا؟ خب معلومه، اگه با من کار داشتن، منتظر نمی‌موندن. گفتم که می‌خوان بینن کی میاد و کی می‌ره. رد منو از خونه فرید گرفتن. اون شبی که ریختن خونه‌اش، من رفته بودم سراغشون.»
«پس وقتی من هم اومدم اینجا، اون‌ها منو دیدن؟»
«حتماً. اما فکر نمی‌کنم تو رو شناخته باشن. تو که اومدی هوا تاریک شده بود.»
«دوباره به بیرون نگاه می‌کند.»
«آخه تو...»
«دلواپس من نباش، حواستو خوب جمع کن، هر چی بهت گفتم عمل کن.»
«دست او را می‌گیرد و می‌فشارد.»
«انتظار شونو داشتم. تو خودتو در ببر.»
«نفس‌های گرمش می‌خورد به صورت او.»
«ممکنه باز مدتی مهمون آقایون باشم، اما زیاد طول نمی‌کشه. ما بیروزم.»

دو انگشتش را بالا می آورد.
 «کارشون تمومه.»
 باز صورتش گرم می شود.
 «مواظب خودت باش.»
 «من نمی رم، پشتون می مونم.»
 «نه، برای چی؟ هیچ فایده ای نداره.»
 «من می مونم.»
 خواست برگردد، بهنام دست او را می گیرد.
 «خر نشو، چیزی رو عوض نمی کنه.»
 «آخه اگه من باشم، افسانه...»
 «تو رو هم با من می برن.»
 «مهم نیست، ببرن.»
 «که چی بشه؟»
 سرش را باز جلو می آورد.
 «به بچه ها بگو خونه هاشونو تمیز بکنن. افسانه و نگارو تنها نذارین.»
 «از کجا معلومه، افسانه رو هم با خودشون...»
 «نه، با اون کاری ندارن. افسانه دمتش تو کار نیست.»
 «دست تو، تو کاره؟»
 «ای ی بابا... حالا موقع این حرف ها نیست، وقت تلف نکن.»
 دست او را دوباره می فشارد.
 «به بچه ها بگو ممکنه سراغ یکی یکی شون برن، به خصوص سراغ
 سپهر و سودابه.»
 او را در آغوش می گیرد و می بوسد.

«می خوام چراغو روشن کنم، خودتو بکش کنار دیوار...»

چراغ راهرو را روشن می کند.

«بیرون که اومدی، وانساء بدو، خدا حافظ.»

در آهنی را با سروصدا باز می کند و بیرون می رود. نور چراغ خیابان، پیاده رو را روشن کرده. آسمان پر از ستاره است. نگاهش دنبال او می رود. قلبش تند می زند.

از خانه بیرون می آید و تند می کند و توی کوچه می رود. ته کوچه برمی گردد و نگاه می کند، توی تاریکی چیزی نمی بیند. باز می دود توی کوچه دیگر و می رسد به خیابان. باز نگاه می کند. پشت سرش کسی نیست. توی پیاده رو راه می افتد. کرایه ای می ایستد و مسافری پیاده می شود. می دود و سوارش می شود. کنار دختر بچه ای در صندلی عقب می نشیند. صورتش را می گیرد طرف بیرون تا نفس نفس زدن هایش را نبیند.

کنار راننده مرد تنومندی نشسته، بلند بلند با هم حرف می زنند.

«با این وضع نمی شه کار کرد. هر ور می پیچی یا راه بندونه یا سربازها

راهو بسن.»

«من روزها می خوابم، شب ها کار می کنم. قرض ماشینو باید بدم.»

بر می گردد. عقب سرش را نگاه می کند. جیب ارتشی و پیکان سفیدی می آیند. کرایه می ایستد، مرد تنومند پیاده می شود. راه که می افتد، جیب ارتشی رفته اما پیکان سفید هنوز پشت سر کرایه می آید.

تعقیب می کنند؟ می خواهند رد من را تا خانه بگیرند؟ باید حواسم را خوب جمع کنم، باید رد گم کنم.

کرایه میدان را دور می زند؟ پیکان سفید همان طور پشت سرشان می آید. میدان خلوت است. کامیون سربازی و جیبی ایستاده. افسری به

آن تکیه داده است و دارد سیگار می کشد.
از جلو آن‌ها می گذرند. آن طرف میدان، کرایه می ایستد و دختر بچه و
مادرش پیاده می شوند. کوچه را می بیند. پول کرایه را می دهد و به دنبال
مادر و دختر پیاده می شود. کوچه تاریک است. نفس زنان می دود تا به ته
کوچه می رسد و دوباره سر از خیابان در می آورد.
برمی گردد و نگاه می کند. کسی دنبالش نیست پیرمردی سنگکی به
دست دارد و می آید و از جلو او می گذرد. نفس نفس می زند. تند می کند.
خیابان خلوت است. جلو بساط سیگار فروشی می ایستد. سیگاری
می خرد و زیر چشمی به دوروبرش نگاه می کند. کسی نیست؛ همه چیز
عادی است، تک و توک ماشین‌ها می آیند و می روند.
دهانش خشک شده. قلبش تند می زند. سرگیجه دارد. خوشحال است.
از دستشان در رفتم. اگر بهنام ملتفت نشده بود، رد من را هم می گرفتند
و خانه‌ام را شناسایی می کردند. عجب بخت و اقبالی، می بینی؟ همان
شب که آمدم سری بهشان بزنم، خانه زیر نظر است. نمی دانستم هنوز
فعالیت می کند. انگار خیلی خودش را درگیر کرده. می گفت انتظارش را
داشته که بیایند سراغش. بی جهت رد او را از خانه فرید نگرفته‌اند؛ اگر رد
مرا هم می گرفتند، امشب سراغم می آمدند.
دوباره دور و بر خود را نگاه می کند. همه چیز عادی است. سیگاری
آتش می زند و راه می افتد. احساس سبکی می کند.
بهرتر نیست که امشب را خانه نروم؟ می روم خانه یکی از برویچه‌ها،
می روم خانه گلی تا خطر رفع شود. نه، خانه گلی نمی روم، با آن یادداشت.
دور گلی را باید خط بکشم. می روم پیش خشایار، نه ممکن است هنوز از
بیمارستان برنگشته باشد.

می ایستد و به این طرف و آن طرف نگاه می کند. تا خانه اش راهی نیست. می تواند پیاده برود. هوا زیاد سرد نیست.

واقعاً خانه زیر نظر بود یا بهنام خیالات ورش داشته؟ از کجا معلوم که پیکان برای کار دیگری جلو بلوک ساختمانی آنها نیامده باشد؟ از کجا معلوم که با آدم دیگری کار نداشته باشند. توی بلوک خیلی ها زندگی می کنند، ممکن است آدم های دیگری را زیر نظر گرفته اند. البته اگر فرض کنیم پیکان امنیتی است و خانه واقعاً زیر نظر است. یعنی هنوز در این اوضاع و احوال قاراشمیش آدم ها را شکار می کنند؟ اگر خانه زیر نظر بود، عقلشان می رسید که این ور و آن ور خانه هم آدم بگذارند. از کجا معلوم نگذاشته اند؟ چه دودویی زدم، قسر در رفتم؟

دود سیگار را بیرون می دهد. آهسته راه می افتد. مرد و زنی از مقابل می آیند و بلند بلند حرف می زنند؛ با هم دعوا می کنند. یک جیب ارتشی می آید و تند می گذرد و به دنبالش کامیون سربازها. صدای مهمه ای از دور می آید.

از طرف تلویزیون است. کامیون و جیب به همان طرف می روند. حق با بهنام است، این دفعه و رای دفعه های دیگر است. پارسال سه روزه سروصداها را خواباندند.

زدند و گرفتند و مردم را ساکت کردند. خب، چه انتظار دیگری می توان داشت، سرمایه داری اینجا ریشه دوانده و آدم های خودش را دارد. مگر می گذارد منافعش به خطر بیفتد. اگر کارگرهای شرکت نفت.... ماشین تند از کنارش می گذرد. خوشحال است که آزاد است و کسی جلو راهش را نمی گیرد.

وقتی سربازها به اتاق رئیس دانشکده می آیند، دلش تو می ریزد و

دلهره ورش می‌دارد. دانشجویها بیرون اتاق جمع شده‌اند و منتظرند تا
ببینند رئیس دانشکده چه جوابی به آنها می‌دهد.

رئیس مثل برج زهرمار است.

«دانشگاهو بهم ریختین.»

بهنام می‌گوید: «ما به هم ریختیم یا شما.»

فرید می‌گوید: «درخواست ما منطقی بود.»

رئیس داد می‌زند.

«شما یه مشت اخلاص‌گریین.»

مردی از در دیگر به اتاق می‌آید، انگار منتظر همین جمله رئیس است.

«آقایون بفرمایین از این طرف.»

لباس یک‌دست سفیدی پوشیده، لاغر و لندوک است.

«بفرمایین با هم صحبت می‌کنیم.»

بهنام می‌گوید: «ما با شما صحبتی نداریم.»

فرید می‌گوید: «شما کی حسین؟»

مرد دستش را به نشانه تهدید بالا می‌آورد.

«بهتره متانت خودتونو حفظ کنین.»

کارتی از جیبش بیرون می‌آورد و نشان یک یک آنها می‌دهد.

«به نفع شماست که بی سروصدا دنبال من بیاید.»

بهنام می‌گوید: «ما با شما کاری نداریم.»

به آنها اشاره می‌کند و تند به طرف در می‌رود. مرد صدا می‌کند.

سربازها با تفنگ توی اتاق می‌آیند. فرید به طرف در اتاق می‌دود و بیرون

می‌رود، سربازی دنبال او می‌دود و سربازهای دیگر جلو او و بهنام را

می‌گیرند.

سرباز برمی‌گردد. فرید رفته است. از بیرون سروصدای دانشجویها بلند می‌شود.

سربازها آنها را به طرف درپشتی هل می‌دهند. یکی از آنها با قنذاق تفنگ به پشت بهنام می‌زند. بهنام می‌ایستد.

«برای چی می‌زنی؟ شما حق ندارین ما رو بزنین.»

سروصداها از بیرون بالا می‌گیرد. از پنجره نگاه می‌کند. سربازها توی دانشکده ریخته‌اند و دانشجویها را می‌زنند و پراکنده می‌کنند.

آنها را سوار می‌کنند و از دانشکده بیرون می‌برند. بیرون دانشگاه، کامیون سربازها ایستاده‌اند تا به کمیته برسند، آنها را می‌زنند. یک دندانش می‌شکند. خون از دهان و دماغش راه می‌افتد. دانشجویهای دیگر را هم می‌آورند. خونین و مالین‌اند.

«آقا... آقا...»

مرد جوان لاغر و ژنده پوشی دستش را به طرف او دراز کرده.

«گشمنه آقا... یه پول نون به من بدین، گشمنه.»

بوی آبی که از جوی می‌گذرد، به مشامش می‌زند.

هشت

به خانه که می‌رسد، کرخت و دلزده است. برای چی این همه دلهره ورم داشته بود؟ برای چی این قدر ترسیده بودم، به فرض آنکه من را می‌گرفتند، چکارم می‌توانستند بکنند؟ چی می‌شد؟ مگر خون من رنگین‌تر از دیگران است؟ دسته دسته می‌گیرند و زندانی می‌کنند. فرید و سیما را گرفته‌اند. پرویز را کشتند و جنازه‌اش را توی بیابان انداختند. حتماً برای اینکه می‌خواستند از مقاله‌ها و عکس‌هایشان جلوگیری کنند. این همه جوان‌ها را دارند می‌گیرند، این همه آدم را...

از خودش خجالت می‌کشد. پسرک ریزه میزه‌ای را توی سلول آن‌ها می‌اندازند، هفده - هجده ساله است. به قصد کشت او را زده‌اند، خونین و مالین است. پسرک می‌خندد و فحش می‌دهد.

«کثافت‌ها...»

زخم‌هایش را می‌شویند و می‌بندند. همان طور می‌خندد.

«یکی شون اون قدر جوش آورده بود که اگه جلوشو نگرفته بودن منو زیر مشت و لقه‌هایش نغله کرده بود. هی منو می‌زد و هی فحشش می‌دادم، هی منو می‌زد. به دفعه تو صورتش تف کردم، مردیکه گامبو

دیورنه شد.»

از دماغ و دهانش خون می‌ریزد و می‌خندد و فحش می‌دهد. سه - چهار روزی بیشتر توی بند آن‌ها نمی‌ماند. زخم‌هایش چرک کرده‌اند و بدنش توی تب می‌سوزد. می‌خندد و فحش می‌دهد.

«کثافت‌ها...»

او را به بیمارستان می‌برند. بیست سال از او کوچک‌تر است، انگار آمده مهمانی. به مأموری فحش داده و با او دست به یقه شده. دانش‌آموز سال آخر دبیرستان است.

«به دبیرمون بدو بیراه گفت، من جوابشو دادم. یه سیلی زد به صورتم. من هم لقدی زدم تو شکمش، افتاد رو زمین و ناله‌اش بلند شد. رفقاش منو گرفتن و آوردن اینجا.»
تلفن زنگ می‌زند.

گلی است؟ نباید جواب بدهم. اگر جواب بدهم، همه چیز برمی‌گردد به حال اول، باید تلفن را قطع می‌کردم.
زنگ می‌برد. سکوت. نگران می‌شود.

کی بود؟ کی این وقت شب با من کار دارد؟ افسانه نبود؟ وقتی از خانه بیرون آمدیم، بهنام را نگرفته‌اند؟ افسانه به من تلفن نزده تا ببیند که بهنام چطور شده، چرا به خانه برنگشته؟

لباسش را در می‌آورد و روی تخت می‌افتد. دلش به شور افتاده.

برای چی به تلفن جواب ندادم؟ خب، گیرم جواب می‌دادی، چه کار از دست تو ساخته بود؟ اگر حال نگار دوباره بد شده باشد، دوباره تب کرده باشد، چی؟ کاش بهشان می‌گفتم ببرندش بیمارستان پیش خشایار. می‌گفت از وقتی زن و پسرش را فرستاده خارج، اغلب توی بیمارستان

می ماند. حوصله رفتن به خانه را ندارد.

«همین جا غذا می خورم و همین جا می خوابم. بیمارها دو برابر شده‌ان، بیمارهای عصبی - روانی چند برابر. بعضی هاشون اون قدر روان پریشان که بستریشون می کنیم. یکی رو آورده بودن بیمارستان که تازه آزاد شده بود و به جای ادرار خون ازش می رفت، کابل کلیه هاشو داغون کرده بود.»

تلفن دوباره زنگ می زند. از روی تخت می پرد و می دود.

«بله... الو... الو...»

صدای جیغ زنی بلند می شود.

«بیمارستان نمازی؟»

«نه خانم اشتباه گرفتین.»

گوشی را می گذارد. احساس آرامش می کند. جلو پنجره می آید، خیابان روشن است و سوت و کور. در آپارتمان رویرو مهمانی است. سایه‌ها، روی پرده می آیند و می روند. زیر نور چراغ مرد بارانی پوش را می بیند که آهسته از پیاده رو می گذرد. می ایستد و سرش را بلند می کند و به او نگاه می کند.

باز پیدایش شد. خودش است، چقدر شبیه من است. قد و قواره،

هیكل، مو نمی زند. این از کجا پیدایش شده؟

شب آرامی است و آسمان صاف و پر ستاره و ماه روشن. نگاهش دوباره به خیابان برمی گردد. مرد رفته است. از دور صدای تیری خاموشی شب را می شکند و به دنبالش سکوت سنگینی می نشیند.

گردهمایی بیش از دو نفر قدغن است، زکی... حکومت نظامی کرده‌اند. از مرز سرباز آورده‌اند. تلفن اول افسانه نبود؟ نریخته باشند توی

خانه‌شان؟

دستش به طرف گوشی می‌رود و گوشی را برمی‌دارد، اما دوباره سرجایش می‌گذارد. تلفن‌ها شنود دارد، دیر وقت هم هست. ممکن است خوابیده باشند و زابراشان کنم. طفلی‌ها روز سختی را گذرانده‌اند. باید نگار را ببرند پیش خشایار. باید بچه‌ها را خبر کنم که خانه‌هایشان را تمیز کنند. فردا از بیرون بهشان زنگ می‌زنم، هنوز هم تلفن‌ها را گوش می‌کنند؟ چه وضعی برای مردم درست کرده‌اند، همیشه دلهره‌داری، همیشه می‌ترسی، از کسی که از پشت سر، صدایت می‌زند «آقا»، از ماشینی که بی‌خبر جلوت نگاه می‌دارد، از نگاه‌های کجکی، از زنگ بی‌موقع در خانه‌ات، زنگ بی‌موقع تلفنت....

صدای دختر هفت ساله پرویز توی گوشی مانده.

«عمو... عمو شهریار، بابامو بردن.»

توی گوشی حق‌حق می‌کند.

«اومدن خونه‌مون و بابامو با خودتون بردن.»

وقتی خود را به خانه‌اش می‌رساند، بهنام و سپهر هم آمده‌اند. خانه زیر و رو شده. همه چیز بهم ریخته و آلبوم عکس‌ها را برده‌اند.

خبر کشته شدن سهراب را در روزنامه نوشته‌اند. فرزانه زخمی شده. فرزانه را می‌آورند توی تلویزیون. عینک دودی درشتی به چشم دارد. می‌گوید بمب درست می‌کرده‌اند و جلو کلاتری‌ها و توی وزارتخانه‌ها کار می‌گذاشتند. بمبی منفجر می‌شود و سهراب را می‌کشد و او را کور می‌کند.

سایه زن‌ها و مردها می‌آیند و می‌روند. صدای موسیقی ملایمی شنیده می‌شود.

پرده کنار می‌رود، همان زن جوان صبحی است که سیگارش را توی خیابان پرت کرده. توی بالکن، روی صندلی می‌نشیند، سرش را عقب می‌دهد و صورتش را به طرف بالا می‌برد. ماه در آسمان می‌رود و ستاره‌ها می‌درخشند.

زن جوان سیگاری آتش می‌زند. صورتش همان طور به طرف آسمان است. گیسوان بلندش ریخته روی شانه‌هایش. روی پرده، سایه‌ها می‌آیند و می‌روند. صدای موسیقی بلندتر شده.

پرده کنار می‌رود، مردی توی بالکن می‌آید، جلو زن زانو می‌زند و دست او را می‌بوسد.

زن بلند می‌شود و توی اتاق می‌رود و مرد هم به دنبالش. تلفن زنگ می‌زند. باز همان صدای جیغ جیغوست.

«شیراز، بیمارستان نمازی؟»

«نه خانم، اینجا تهرونه.»

زن می‌خندد و گوشی را می‌گذارد. صدای هرهرخنده‌اش توی گوش او زنگ می‌زند، وا می‌رود.

گلی است؟ خودش است، بازیش گرفته، مرا دست انداخته.

در تقلید صدا، استاد است. صدایش را تغییر می‌دهد و به آشناها و دوست‌هایش زنگ می‌زند و نظر آنها را درباره‌ی خودش می‌پرسد. اغلب رودست می‌خورند و خودشان را لو می‌دهند. خواهش می‌کنند توی مجله اسم آنها را نبرد. خودش را خبرنگار مجله معرفی کرده، گاهی با آنها مصاحبه‌های طولانی می‌کند.

به دفتر مجله‌ها تلفن می‌زند.

«من عاشق مجله شما هم، خیلی خیلی دوستش دارم، همه ما هر

چشم به راه اول ماهم که در بیاد. مقاله‌های مامانی و پر احساسی داره، مثلاً همین مقاله تون درباره این دختره لوس و پرمدها، آهان منظورم همین خوشگله است، آره، گلی. نه، نه، خدا شاهده اگه بخوام ازش بدگویی کنم، چرا شما پیش پیش... من که نگفتم که... خدا شاهده خیلی هم ازش خوشم... یه کمی نتره آقا... نه، نه، می‌خوام بگم خیلی با اون‌های دیگه فرق داره، آره، آره، مثلاً با فلامک و مونیکا... آره... آره... خدا شاهده که...»

تلفن زنگ می‌زند.

بگذار هرچه می‌خواهد زنگ بزند، زنگ، زنگ، زنگ، بازهم زنگ بزن، بهت جواب نمی‌دم تا خفه شوی.
زنگ می‌برد و دوباره تلفن به صدا در می‌آید.
«آه، گه...»

بلند می‌شود و تلفن را قطع می‌کند.

اگر امشب بریزند توی خانه‌شان، اگر رد من را گرفته باشند... باید خانه را تمیز کنم. باید... افسانه نبود که زنگ زد؟ نه، گلی بود. زنگ بزن، زنگ بزن...»

به قیافه‌اش توی آینه نگاه می‌کند. صورتش پف کرده، چشم‌هایش سرخ شده.

مثل اسب چهار نعل دویدم. برای چی این قدر ترسیده بودم؟ به فرض اینکه من را می‌گرفتند و با خود می‌بردند، مگر چه اتفاقی برای من می‌افتاد؟

از وقتی با گلی است کمتر پایپش می‌شوند. در تمام مدتی که با او بوده، حتی یکی از آن تلفن‌های مشکوک به او نشده.

«من یکی از دوستان شما هستم، می‌خواستم مطلعتان بکنم که مراقب خودتان باشید، شما تحت نظرید.»

از وقتی از دانشکده اخراجش کرده‌اند، گاه‌گاه از این تلفن‌ها به او می‌شود. نسبت به او و مقاله‌هایش حساسند. می‌خواهند بدانند داود با او ارتباط دارد یا نه. می‌خواهند ببینند که سراغ بی‌بی می‌آید یا نه. داود خاری شده تو چشم‌هایشان، سخت دنبالش هستند.

چرا باید این قدر بترسد، اگر او را می‌گرفتند، همین فرار کردنش، برایشان بهانه‌ای نمی‌شد؟ نمی‌پرسیدند اگر ریگی به کفش ندارد، چرا باید فرار کند؟

اگر بر خلاف توصیه بهنام، بیرون که می‌آمد، آهسته به راهش ادامه می‌داد، شاید او را می‌گرفتند و دستِ بالا یک هفته - ده روزی او را نگه می‌داشتند و برایش زیاد هم بد نمی‌شد. می‌توانست با خودش خلوت کند که می‌خواهد با گلی ادامه بدهد یا نه؟ شاید ترسش می‌ریخت و دوباره همان شهریاری می‌شد که در دانشکده بود، سرتوق، تند و تیز و ترس.

من احمقم، یک احمق تمام و کمال، حالا اگر سراغم بیایند چه جوابی بهشان بدهم، برای چی خواسته‌ام از دستشان در بروم؟ حتماً ریگی به کفش داشته‌ام.

توی اتاق راه می‌رود. فکرهایش آشفته است. از آن شب‌هایی است که تا صبح چشم بهم نگذارد.

سایه‌ها هنوز روی پرده می‌آیند و می‌روند. پرده را جلو پنجره می‌کشد و شعله بخاری را کم می‌کند. از قفسه، شیشه قرص خواب را در می‌آورد و با آب می‌خورد.

روی تخت می‌افتد و به سقف اتاق خیره می‌شود.

دم در کیف‌ها را می‌گردند. کارمندی می‌خندد.
 «زیر شو هم بگرد، ممکنه یه بمبو جاسازی کرده باشم.»
 کارمنداها بیچ می‌کنند.
 «دیروز تو وزارت خارجه بمب گذاشتن.»
 «کسی کشته شده؟»
 «نه، خوشبختانه شب منفجر شده، وزارت خونه رو داغون کرده.»
 «چند کلاتری دیگه رو خلع سلاح کردن.»
 «دیشب جلو تلویزیون درگیری بود.»
 «تیراندازی کردن؟»
 «آره، رفته بودم اونجا، به سربازها دستور تیراندازی دادن.»
 کارمنداها را یکی یکی می‌گردند. توی مؤسسه می‌آیند و به
 اتاق‌هایشان می‌روند. مؤسسه چهار طبقه دارد. طبقه اول خاص امور
 اداری و خدمات، دوم، مخصوص انتشارات، سوم، ویژه نوار و فیلم و
 کاست. اتاق دیرکل و معاون‌ها و رئیس‌ها در طبقه چهارم است.
 اتاقش در طبقه دوم، کوچک و جمع و جور است. پنجره اتاق باز
 می‌شود رو به کوه. جلو پنجره می‌آید. آلودگی هوا کمتر شده. کوه برف

نشسته پیدا است. باد سردی به صورتش می‌زند. آسمان بالای کوه روشن است، آفتاب، طلایی روشن است و خیابان خلوت و سوت و کور. تک و توک، ماشین‌ها می‌آیند و می‌روند. کامیون سربازها سر چهارراه ایستاده.

وقتی از درس دادن محروم می‌کنند، چند ماهی می‌گردد تا کاری توی مؤسسه برایش پیدا می‌شود. مؤسسه کتاب‌های درسی و کمک درسی منتشر می‌کند. دوتا از ترجمه‌های او را چاپ کرده. یک مجله سینمایی ماهانه انتشار می‌دهد با شمارگان زیاد و خوانندگان بسیار. ویرایش بخشی از مقاله‌ها به عهده اوست. ترجمه‌هایش را نیز در مجله چاپ می‌کند و بیشتر مقاله‌های انتقادآمیزش را به مجله‌های دیگر می‌دهد.

مؤسسه نیمه دولتی است و غیر مستقیم زیر نظر رژیم. کنایه‌ها آزارش می‌دهد، چرا در مؤسسه‌ای که تحت نظارت دولت است، کار می‌کند؟ مؤسسه‌ای که جانب دارانه عمل می‌کند و با مجله و نوار و کاست‌ها و فیلم‌های ویدئویی اذهان مردم را به سوی سیاست دلخواه حکومت می‌کشانند.

گلی در جوابی که به او داده، او را «جیره خوار» نامیده. جوابش پر از اهانت و ناسزا است.

«مردی که خودش را فروخته، روشنفکری وابسته و مزدور، استاد اجیر شده‌ای که نفع مادی را بر تدریس در دانشگاه ترجیح داده.»

نقدش بر فیلم او بازتاب گسترده‌ای پیدا می‌کند، حمله‌ای است به فیلمفارسی و دست اندرکارهایش و مافیای فیلمفارسی. فیلم روی اکران گلی از سکه می‌افتد. تهیه‌کننده‌ها، برای او خط و نشان می‌کشند. بعضی از مجله‌ها از او طرفداری می‌کنند و بعضی هم از گلی و فیلم او. بازار فیلم دوباره گرم می‌شود. مردم می‌خواهند فیلم را ببینند و خودشان داوری

کنند. مجله‌ها، آتش را باد می‌زنند. با او مصاحبه می‌کنند و نظر دیگران را می‌پرسند. یک بار می‌بیند اسمش افتاده سر زبان‌ها و ترجمه کتاب‌هایش که خاک می‌خورد، به چاپ دوم و سوم می‌رسد و مقاله‌هایش خریدار پیدا می‌کند. گلی را توی مهمانی دشتستانی می‌بیند. زن زیبایی است، بیست و نه - سی ساله. قشنگ‌تر از عکس‌هایش و جذاب‌تر از فیلم‌هایش. شوخ طبع و بگو و بخند ولوند. توی مهمانی شمع مجلس شده. یک گروه خبرنگار و عکاس دور و برش ریخته‌اند. می‌خندد و بازار گرمی می‌کند. لباس دکولته زرشکی رنگی پوشیده، موهای سیاه پرکلاغیش را ریخته روی شانه‌های بلورینش. چشم‌های درشت سیاهش می‌درخشد. همبازیش، کنار او ایستاده، کت و شلوار سفیدی پوشیده و موهایش را آرایش کرده. به سؤال‌ها، جواب می‌دهد و برای عکاس‌ها قیافه می‌گیرد.

توی تالار که می‌آید، دشتستانی او را می‌بیند و به طرفش می‌آید.

«کجایی استاد؟ فکر کردم یادت رفته...»

دست او را محکم می‌فشارد.

«خوش اومدی.»

سرش بر می‌گردد به طرف گلی.

«الان با گلی خانم ذکر و خیرت بود.»

می‌خندد. خنده‌اش، شبیه خنده‌های دست انگشتری است، از او تقلید می‌کند.

«دلش می‌خواد با شما آشنا بشه.»

«ما که با هم آشنا ایم.»

دشتانی دوباره بلند می‌خندد و دهانش باز می‌شود، دندان‌هایش سفید و مرتب است، عاریه است؟

«نه از اون جور آشنایی ها، می‌گفت شمارو هنوز ندیده. برو به چیزی بخور استاد.»

میز درازی میان تالار گذشته‌اند و ظرف‌های غذا و نوشیدنی‌ها را روی آن چیده‌اند.

دورس مهمان‌ها، هنرپیشه‌ها، خبرنگارها و عکاس‌ها و سینماچی‌ها و سردیبرهای جراید جمع شده‌اند و بلند بلند حرف می‌زنند، می‌نوشند و می‌خورند، صداها در گوشش می‌ریزد. از کنارشان می‌گذرد.

«کارشو دیدی؟»

«آره، در پیتی بود.»

«سینما به کسب و کاره جانم، باید قواعد شو شناخت.»

«از پنج فیلمی که دستبازی کردم، چهار کارگردان تریاک‌باز و مجبور

بودم هر روز دست کم برای دو تاشون تریاک تهیه کنم.»

پا سست می‌کند. پشت گوینده به او است.

«هشتاد درصد اهالی سینما گرفتار اعتیاد هستن.»

راه می‌افتد.

«برای من هنر سینما، مترادف ادبیاته، شعره، به شعر مصور.»

صدای پریچهر است.

«فیلم آبی من، ثبت تصویرهای عشق و تنهایی است.»

«دور او را گرفته‌اند و با او در باره فیلمش مصاحبه می‌کنند. از کنار او

می‌گذرد.

«عشق هدیه آسمانی است.»

صدای بم و گرم زنانه‌ای می‌گوید:

«کی گفته آسمانی است؟ چرا ادبیات می‌بافی رئیس؟»

بر می‌گردد، رو در روی گلی است. گلی دستش را بالا می‌آورد.
«سلام استاد.»

با او دست می‌دهد. خبرنگاری عکس می‌گیرد. حلقهٔ دور گلی دو باره بسته می‌شود. به راهش ادامه می‌دهد. همبازی گلی با دختر جوان زیبایی گرم گرفته است، می‌گارد می‌کشد و دستش را تکان می‌دهد و حرف می‌زند.
«از بچگی خیلی استعداد شو داشتم، مامانم می‌گفت یه روز هنرپیشه بزرگی می‌شم.»

از کنار او می‌گذرد. بشقابش را پر می‌کند و می‌رود گوشه‌ای می‌نشیند. نگاهش هنوز به دنبال گلی است. خنده‌های او را می‌شنود. تالار شلوغ است و پر از سروصدا، چلچراغ‌های کریستال روشنش کرده. پریچهر و همبازیش، آرمان به طرف او می‌آیند.

«تنها نشستی شهریار.»

پریچهر گونهٔ او را می‌بوسد.

آرمان می‌گوید: «شهریار خان با همه نمی‌پره.»

پریچهر می‌گوید: «خانم بالا بهت سلام کرد، عجب رویی.»
نگاهش بر می‌گردد به طرف گلی.

«شام و ناهاری‌ها دوره‌اش کردن.»

«چرا جوابشو ندادین شهریار خان؟»

«جواب چی رو بده توهم، همه‌اش فحش و ناسزا بود.»

«باید دهنشو می‌بست.»

«همون بهتر که شهریار ساکت موند و وقار خود شو حفظ کرد.»

«اگه من جای اون بودم...»

«تو با شهریار فرق داری. مگه شهریار خلاف گفته بود...»

صدایش را پایین می آورد.

«مگه غیر از اینته که خانم نون تن و بدنشو می خوره؟»

«شهریار خان، فیلم ما یه ماه دیگه میاد رو اکران.»

«نانجیب‌ها اکران بدی بهش دادن، می خوره به برف و سرما.»

«شازده ضیاء می گفت همین که بهش اکران دادن، کلاهمونو باید

بندازیم بالا. خیلی‌ها تو نوبتن.»

پریچهر سیگار شهریار را می گیرد و پکی می زند به آن.

«باید یه چیز حسابی دربارهاش بنویسی، یکی به من بدهکاری

شهریار.»

به یکی از کتاب‌هایش مجوز چاپ نمی دهند، پریچهر می رود و

اجازه‌اش را می گیرد.

«فیلم ما چیز دیگه‌ایه، هنره.»

پریچهر سیگار را به او پس می دهد.

«شعره، یه شعر مصور. می دونم که تو ازش خوشت میاد. هست و

نیستمو گذاشتم روش.»

دست سفید کوچکش را می رقصاند.

«خودم فیلمنامه شو نوشتم، خودم بازی کردم، خودم تهیه‌کننده‌اش

هم.»

دشتستانی به ظرف آن‌ها می آید. خنده روی صورتش ولو شده.

«استادو از راه به در نبری پری.»

کنار آن‌ها می نشیند. سر حال است. با دست به پشت شهریار می زند.

«شنیدم از کارت تو مؤسسه راضی نیسی، چرا نمیای پیش ما؟»

آرمان می گوید: «جای شهریارخان تو اون مؤسسه نیست.»

دشتستانی می گوید: «همینو بگو.»

پریچهر می گوید: «برای چی ول نمی کنی بری درستو بدی شهریار؟»

دشتستانی می گوید: «چرا نمیای پیش ما؟»

پریچهر می گوید: «جواد، پسر خواهرم خیلی ازت تعریف می کنه،

شاگرد تو بوده.»

«جدی می گم استاد، یه روز پاشو بیا دفتر من، می دونی دفتر تازه ام

کجاست؟»

شهریار سرتکان می دهد.

آرمان دوباره می گوید: «جای شهریار خان تو اون مؤسسه نیست...»

دشتستانی می گوید: «همینو بگو.»

دوباره می خندد و با دست سنگین و گنده اش به پشت شهریار می زند.

سیگاری به شهریار و پری تعارف می کند. از همان نوع سیگارهای

دست انگشتری است پر عطر و ملایم، دودش که توی دهان می پیچد،

دهان را خنک می کند.

پریچهر می گوید «چه عطری داره، از کجا برات میارن دشتی؟»

دشتستانی لبخند می زد.

«فردا یه سری یا خونه ما پری، این دختره نمی دونم چشه.»

آرمان می پرسد: «فیلمتون چی شد؟»

دشتستانی دود سیگار را بیرون می دهد و شانه بالا می اندازد.

«فعلاً که جلوشو گرفتن.»

«برای چی؟»

«چه می دونم، موضوعش به نظر آقایون تحریک آمیزه.»

دهانش باز می شود و خنده پر سروصدایش بیرون می ریزد.

«ما هم شده ایم به پا مخالف استاد، او مدیم تو صف شما.»

پریچهر می گوید: «مگه موضوعش چیه؟»

«چه می دونم والله، همه چیزو آقایون به خودشون برمی دارن. موضوعش خیلی ساده است. می تونه تو هر کشوری اتفاق بیفته، مردی از طبقه بالا علیه طبقه اش بلندشه و از حقوق مردم بدبخت و محروم دفاع می کنه. روزنامه در میاره، طرفدارهایی پیدا می کنه، خلاصه دیگه چی بگم، کارش بالا می گیره و مردم هوادارش می شن. حکومت می گیردش و میندازدش زندون و طرفدارهاش بیشتر هم می شن، وقتی میاد بیرون به قهرمان شده و مئه به قهرمان هم ازش استقبال می کنن، آخرش تو یه میتینگ می زنن می کشنش.»

پیشخدمت می آید.

«آقا تلفن با شما کار دارن.»

دشتستانی بلند می شود.

«جدی می گم استاد، یه روز پاشو بیا دفتر من.»

رو می کنه به پریچهر.

«پری تو بیا، باهات کار دارم.»

لیوانش را پر می کند. دوروبر گلی هنوز شلوغ است. میز وسط تالار جمع شده. تصادفی ها، گوشه ای دور میز کوچکی جمع شده اند و می نوشند و بلند بلند حرف می زنند و می خندند.

توی تالار راه می افتد و با خبرنگارها و سردبیرها خوش ویش می کند. بهروز با دشتستانی توی تالار می آید، دور دشتستانی را چند نفر گرفته اند. بهروز او را می بیند و به طرفش می آید.

«تو برای چی اومدی اینجا؟»

«برای لمبوندن.»

بهر روز می خندد و جرعه‌ای از سر لیوانش می نوشد.
«می خوام زیرزمین دفتر دشتستانی رو بگیرم و «باغ آلبالو» رو به صحنه
بیارم.»

«بهت جا ندادن؟»

«نه، بی پدر و مادرها. سر نمایش اون دفعه باهام چپ افتادن، هی بهانه
میارن.»

«باغ آلبالو که چیزی نداره.»

«چرا نداره؟ تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟»

صدایش را پایین می آورد.

«رژیم پوسیده و ورشکسته است، درست مته اشراف ورشکسته «باغ
آلبالو». روی صحنه آوردنش در اوضاع و احوال فعلی خیلی معنی پیدا
می کنه. این‌ها هم حواسشون هست، اما اجازه شو دادن. اگه بتونم
زیرزمین دشتستانی رو بگیرم، تمرین‌ها مو شروع می کنم و حرف‌ها مو
توش می زنم. می خواهم نقش «واریا» رو بدم به گلی.»

«اگه دشتستانی قبول کنه زیرزمین شو بهت بده.»

«فعلاً که نگفته نه، از این‌ها دلخوره. جلو فیلمشو گرفتن. دست
گذاشتن رو فیلمنامه‌اش.»

«فیلمنامه مال توست؟»

بهر روز خیره می شود به او.

«گلی بهت گفت؟»

«گلی؟ من دفعه اوله که سرکار خانمو زیارت می کنم.»

نگاهش بر می گردد به گلی. گیلای به دست دارد و لبخندی به لب. به

حرف‌های دوروبری‌هایش گوش می‌دهد.

«از دشتستانی شنیدی؟»

«نه الان، دشتستانی موضوعشو برامون تعریف کرد.»

«حتماً یکی بهت گفته، جون من بگو کی گفته؟»

«این قدر برات مهمه؟»

«آره، آخه قرارمون اینه که موضوع درز پیدا نکنه، نمی‌خواایم بدونن

من فیلمنامه رو نوشتم.»

«که چی؟ بالاخره موضوع آفتابی می‌شه.»

«بشه. فعلاً نمی‌خواایم کسی بدونه، ممکنه دستگاه مظنون بشه و مجوز

نمایش فیلمو صادر نکنه. آقایون منو عنصر ناباب می‌دونن. از کی شنیدی؟»

«از بهنام.»

«از موضوعش خوشت اومد؟»

«پایانش غم‌زده و تلخه.»

«بذار تلخ باشه. شیرینی فیلمفارسی دل همه‌روزده.»

صدای خنده دشتستانی بلند می‌شود.

«همینو بگو... همینو بگو...»

بهر روز برمی‌گردد به او نگاه می‌کند.

«برم ببینم می‌تونم راضیش کنم، اگه این تصادفی‌ها ولش کنن، فعلاً

پیش خودمون بمونه که من فیلمنامه رو نوشتم.»

سیگاری آتش می‌زند و دوباره راه می‌افتد. مهمان‌ها دسته دسته و گروه

گروه دور هم جمع شده‌اند. سیگاری می‌کشند و می‌نوشند و حرف می‌زنند.

دشتستانی از دسته‌ای به دسته دیگر می‌رود. خنده‌هایش بلند است.

از جلوگلی که می‌گذرد، گلی برمی‌گردد و به او لبخند می‌زند. به جمع

دوست‌هایش می‌رسد. سردبیر مجله «ستاره‌های سینما» دارد از فیلم «زندگی» کوروساوا حرف می‌زند.

«پیرمرد بعد از اینکه خبر می‌شه سرطان گرفته و از زندگیش دیگه چیزی نمونده، توی خیابان راه می‌افته. دورین در این حالت تصویر بسته چهره شیمورا رو می‌گیره و آهسته به اون طرف خیابان پان می‌کنه. اون وقت جای سکوت، صدای زندگی می‌شینه، سروصدا و هیاهوی ماشین‌ها و مردم، آدمی دم مرگ و تنها، در میون جمع، نومید و بی‌پناه. جامعه مدرن امروز بعد از استفاده از آدم و گرفتن عواطف و احساسات انانیش، در پایان، بی‌توجه به او و نیازمندی‌هایش، اونو مته به تفاله کنار می‌اندازه و به راه خودش می‌ره؛ این بار فقط انانی تنهاست که در دنیای امروزی به بی‌پناهیش پی می‌بره. تصویر بسته چهره شیمورا، نمایی است از مردی تنها و غم‌زده که انگار در چند ثانیه به زندگی یک نواخت و کسالت‌آورش نگاه می‌کنه و به دنبال راه حلی می‌گرده برای پر کردن خلاء عاطفی زندگی‌اش. زندگی ماشینی اونو از خانواده و دوست‌هاش جدا کرده و از او به عنوان وسیله‌ای برای هدف خودش بهره‌گرفته. بعد دورین آهسته زوم بک می‌کنه و ما می‌بینیم که مرد، سر به زیر و بی‌اعتنا به دوروبرش، آروم آروم داره راه می‌ره، انگار داره انقلابی در او به وجود میاد، انقلابی علیه جامعه بوروکراسی زده مدرن. حرکت زیبا و خلاقه دورین کوروساوا در این نما به بهترین نحو استفاده ابزاری از انسانو در جامعه امروز، در کمتر از ده ثانیه به تصویر کشیده.»

مهمان‌های تازه‌ای می‌آیند. خنده‌های دشتستانی بلندتر می‌شود. با هیکل چاق و خپله‌اش از این طرف تالار به آن طرف می‌رود، سیگار می‌کشد و با مهمان‌ها خوش ویش می‌کند و می‌خندد. پشت سرش

حرف‌های زیادی می‌زنند. می‌گویند اول پادویی دست انگشتری را می‌کرده و پول‌هایش را به هنریشه‌ها ریح می‌داده. اولین فیلمفارسی را با کمک اهل سینما می‌سازد. فیلم فروش خوبی می‌کند و فیلم دوم را با همان هنریشه‌ها و با فیلمنامه رونوشت شده‌ای از فیلمی امریکایی می‌سازد، باز هم فیلم فروش خوبی دارد. دفتری می‌گیرد و آلف و اولوفی به هم می‌زند و سری میان سرها در می‌آورد و کارش بالا می‌گیرد.

بار اولی که شهریار را می‌بیند، دست او را می‌فشارد.

«استاد تو حق داری، ما تو باتلاقی افتاده‌ایم که هی بیشتر توش

فرومی ریم.»

رفتار خودمانی و دوستانه‌ای با اهل سینما دارد. سردبیر «ستاره‌های سینما» برای او تعریف کرده که یکی از هنریشه‌های قدیمی را برده خوابانده و ترکش داده، به برو بیچه‌ها کمک می‌کند.

«مه اون دست انگشتری خبیث نیست.»

سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش می‌کند. سردبیر هنوز دارد از کوروساوا حرف می‌زند و از تقلید نامناسبی که یکی از کارگردان‌ها در فیلمش از «هفت سامورایی» کرده.

نگاهش برمی‌گردد به میان تالار. گلی روی مبلی نشسته است و دوروبرش شلوغ است. بلند می‌شود، آهسته خود را به در تالار می‌رساند و بیرون می‌آید. سینه به سینه زنی می‌شود که خودش را در پالتو خن پوشانده. فلامک است.

عکس‌های طاق و جفتش را دیده: نیم رخ، تمام رخ، با کلاه، بی‌کلاه، ساده، آرایش کرده، زنی تنومند و بور و فربه، با چشم‌های درشت زاغ و درخشان، لب‌های سرخ و برجسته. بی‌دلیل نیست که به «بمب سکس»

معروف شده. چند نفری او را همراهی می‌کنند و از جلو او می‌گذرند و توی تالار می‌روند. بارانیش را می‌پوشد و به دست شویی می‌رود و از جلو دربان می‌گذرد و بیرون می‌آید. هوا سرد است و آسمان صاف و بی‌ابر، قرص ماه در آسمان می‌رود. از جلو خانه‌های خوش ساخت ویلایی می‌گذرد. برف چند روز پیش هنوز توی باغچه‌ها مانده. چراغ سردخانه‌ها روشن است.

خانه‌های قشنگی است، تمیز و رنگ خورده و براق، انگار آن‌ها را از لای زرورق در آورده‌اند؛ در بهترین نقطه شهر، با هوایی تازه، دور از دود و کثافت، بی سروصدا و خلوت. همیشه دلش می‌خواست که توی یکی از آن‌ها زندگی کند. بهنام مسخره‌اش می‌کند.

«جون به جونت بکنن، باز تمایلات خرده بورژوازی داری.»

وقتی با شهره عروسی می‌کند، به فکر می‌افتد که خانه پدری را بفروشد و از پدر شهره پولی قرض بگیرد و یکی از این خانه‌ها را بخرد. با شهره به چند معاملات ملکی سر می‌زنند. قیمت‌ها بالاست. با پول آن‌ها جور در نمی‌آید. شهره دست او را می‌گیرد توی دست‌های گرم و کوچکش و به خانه برمی‌گردند.

«غصه نخوری‌ها شهی، پولامونو جمع می‌کنیم و می‌خریمش، حتمنی

می‌خریمش، هیچ احتیاجی هم به اون پیر گفتار کنس نداریم.»

پدرش حاضر نشده پولی که می‌خواهند به آن‌ها قرض بدهد.

«وقتی پول هامون جمع شد، یه کوچولو کوچولو شو می‌خریم.»

هوا سوز دارد، خیابان خاموش را با قدم‌های آهسته‌ای پشت سر

می‌گذارد.

«به خونه کوچولو کوچولو مال خودمون دوتا.»

از دانشکده که به خانه می‌رسد، شهره می‌پرد توی بغل او، دست‌هایش را دور گردن او می‌اندازد و پاهایش را دور کمرش حلقه می‌کند. سبک و کوچولوست. می‌خندد و او را دور اتاق می‌گرداند و آوازش را سر می‌دهد. مادر لبخند می‌زند.

«حیاکن دختر، جلو چشم من.»

دلش فشرده می‌شود. حفره‌ای که بعد از شهره توی دلش باز شده، هیچ وقت سر بهم نیاورده، هیچ چیز نتوانسته آن را پر کند. بعد از مرگ مادر، خانه را می‌فروشد و هر چه که شهره را به یاد او می‌آورد، از میان می‌برد، اما باز نمی‌تواند او را فراموش کند.

اندوهی دلش را می‌گیرد. مهتاب سرد، شب تاریک و همه جا ساکت است. صدای برخورد قدم‌هایش بر سنگفرش در گوش‌هایش می‌ریزد و آهسته پیش می‌رود و بی اختیار شعری را که بر سنگ گور شهره کنده شده، زیر لب می‌خواند.

گل به گل

سنگ به سنگ

این دشت یادگاران تواند

رفته‌ای اینک و

هر مبرزه و سنگ

در تمام در و دشت

سوگواران تواند

در دلم آرزوی آمدنت می‌میرد

رفته‌ای اینک اما آیا

باز بر می‌گردی؟

چه تمنای محالی دارم

خنده‌ام می‌گیرد.

ماشینی از جلو او می‌گذرد و چند ماشین دیگر می‌آیند و با سروصدا می‌روند. ماشین لیمویی خوش‌رنگ مونیکا است و ماشین‌های دیگر دارودسته‌اش هستند که همه جا همراه او می‌آیند. مونیکا در صندلی عقب لم داده و مرد جوان خوش پوشی کنارش نشسته، همان مردی است که او را یک بار در مؤسسه دیده. پسر تاجر خرپولی است. به مؤسسه آمده تا آن‌ها را راضی کند، در واقع بخرد تا عکس مونیکا را روی مجله بیندازند. سعی می‌کند جلو چاپ عکس مونیکا را بگیرد و در شورا حرف خود را پیش می‌برد.

«همه چیزو که نمی‌شه خرید، نباید سطح مجله رو تا حد مجله‌های

بازاری پایین بیاریم.»

پسر تاجر خرپول با دماغ سوخته از مؤسسه می‌رود. مقاله‌ای که در انتقاد از فیلم گلی نوشته، بهانه‌ای است برای حمایت از اهالی واقعی سینما و اعتراضی است به تهیه‌کننده‌هایی که تن و بدن هنرپیشه‌هایی مثل مونیکا و فلامک و گلی را وسیله تجارت خود کرده‌اند، اما فقط گلی است که به او جواب می‌دهد.

«جیره‌خوار، خودفروخته، مزدور.»

فلامک و مونیکا واکنشی از خود نشان نمی‌دهند، به قول یکی از همکارهایش مقاله او برایشان در حکم تبلیغی است و بازار داد و ستدشان را بیشتر گرم می‌کند.

از خیابان فرهی و باریک خانه‌های قشنگ ویلایی، به خیابان اصلی می‌رسد. سوز به صورتش سوزن می‌زند. سردش شده. شال‌گردنش را به

دور گردن می‌پیچد و یقه بارانش را بالا می‌زند. به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند تا کرایه‌ای پیدا کند. به چهارراه می‌رسد. چراغ‌های میدان روشن است. مردی روی نیمکت کنار میدان خوابیده و پتوی شندر شندره‌ای را روی خود کشیده. فواره‌ها بالا می‌روند و پایین می‌ریزند و صدای شرشر آب در خیابان افتاده.

از پشت سر، ماشینی بوق می‌زند. بی‌اختیار تکان می‌خورد و تند برمی‌گردد و نگاه می‌کند. ماشین راست به طرفش می‌آید. ماشین رنو سفیدی است، پیش می‌آید و کنار او می‌ایستد. درش باز می‌شود. صدای بم و گرمی می‌گوید:

«بفرمایین آقای ابراهیم.»

زنی پشت فرمان نشسته. گلی است.

«نمی‌خوام مزاحمتون بشم.»

«مزاحم نیسین، بفرمایین.»

سوار می‌شود.

«دولتسرا کجاست؟»

«دولتسرا که چه عرض کنم، به کلبه فقیرانه.»

نشانی خانه را می‌دهد.

«عجب! نمی‌دونستم این قدر نزدیک همیم، سه چهار خیابون بالاتر،

خونه منه.»

ماشین آهسته راه می‌افتد.

«منو ترسوندین گلی خانم.»

«شمارو ترسوندم، برای چی؟»

«داستانش طولانیه، به وقت دیگه براتون تعریف می‌کنم.»

به او نگاه می‌کند. موهایش روی شانه‌اش ریخته، آهسته می‌راند.

«ناراحت نمی‌شین سیگار روشن کنم.»

«نه اصلاً. یکی هم برای من روشن کنین.»

ماشین خیابان‌ها را پشت سر می‌گذارد. دیر وقت شب است.

«برای چی نموندین آقای ابراهیم؟»

«خیلی شلوغ شده بود.»

«آره، نفس آدم می‌گرفت.»

«شما که باید حسابی نفستون می‌گرفت.»

گلی کنایه او را می‌فهمد و لبخند می‌زند.

«چیکار کنم آقای ابراهیم، ولم نمی‌کنن.»

لحنش نرم و دوستانه است.

«هر جا می‌رم همین بساطه، از دستشون خلاصی ندارم.»

«آدم‌های مشهور همین دردسرها رو هم دارن.»

گلی دوباره لبخند می‌زند.

«من از شهرت فقط همین دردسرها شو دارم.»

«فلامک و مونیکا خانم هم اومدن.»

«آره، زیارتشون کردم. این‌ها هر جا می‌رن با هم می‌رن، انگار همدیگه

رو خبر می‌کنن.»

«تا حالا فلامک خانمو ندیده بودم، به نظرم دیگه باید خودشو

بازنشسته کنه.»

«سن مادر بزرگ منو داره. پارسال رفت خارچ، پوست صورتشو

کشیدن. برای همین هیچ وقت دستکشو از دست‌هاش در نمیاره. مونیکا

ده - پانزده سال از اون جوان تره.»

دود سیگار را از دهانش بیرون می دهد.
«پری می خواست چیزی برای فیلمش بنویسین؟»
«ای همچین، شما از کجا فهمیدین؟»
«گوش های من تیزه آقای ابراهیم. دوره افتاده بود که فیلم من یه شعره
یه شعر مصور، پارتتر بدبختش هم دم می گرفت، هنره، هنریه.»
«چرا بدبخت؟»
«تو دست پری مته مومه. افسانه می گفت شما تنها زندگی می کنین.»
«افسانه؟ زن بهنام؟»
«گلی سرش را تکان می دهد. رشته های دود از دماغش بیرون می آید.
«شما از کجا افسانه رو می شناسین؟»
«باهم تو دیرستان همشاگردی بودیم. می گفت از زتون جدا شدین.»
«اون از من جدا شد. تحمل زندگی با منو نیاورد.»
«مته من، سینما شوهرمو ازم گرفت.»
دود سیگار از دهان و دماغش بیرون می زند.
«به قول فرنگی ها، حالا هر دو تامون بیوه ایم، این جورری راحت تره؛
نیست؟»

«نه تنهایی گاهی آزار می ده.»
«تنهایی؟ واقعاً تنهایی؟»
«آره، هیچ کس نتونسته جای اونو بگیره.»
لبخند می زند.
«می کن فقط فیلسوف ها زنشونو دوست دارن، درست نیست، آدم های
معمولی مته من هم زنشونو دوست دارن.»
ته سیگارش را بیرون می اندازد و موضوع صحبت را عوض می کند.

«هوا خیلی سرد کرده. چه سوزی داره.»

ماشین آرام می‌رود. ساختمان‌ها و درخت‌ها می‌روند. خیابان‌ها می‌گذرند. خانه‌ها و مغازه‌ها می‌گذرند. هیجان زده است، همه چیز مثل رؤیاست، انگار خواب می‌بیند. از مسیر خانه‌اش دور شده، دلش نمی‌خواهد از ماشین پیاده شود. ساکت مانده، سحر شده. چه زنی، از نگاه کردن به او سیر نمی‌شود، از حرف‌های او سیر نمی‌شود، حرف‌های معمولی، وقتی از دهان او بیرون می‌آید، ملاحظت دیگری پیدا می‌کند. مهارت خیره‌کننده‌ای دارد. در تقلید صداها. صدای پریچهر و آرمان و دشتستانی را تقلید می‌کند.

«شعره، یه شعر مصور.»

«هنریه فیلم ما، هنره.»

«ما هم شدیم یه پا مخالف استاد، ها، ها، ها...»

دشتستانی دارد می‌خندد. چه گوش تیزی دارد.

ته سیگارش را بیرون می‌اندازد و تعریف می‌کند که از بچگی استعداد تقلید صداها را داشته و توی جشن‌های مدرسه صدای هنریشه‌ها را در می‌آورده. خنده‌اش بلند می‌شود و می‌گوید یک دفعه خودش را توی تلفن به جای مونیکا جا زده. سرمایه‌گذار او را نشناخته و از خاطره‌های شیرین و شب‌های رویایی‌اش با او حرف زده.

«بدجنسم، نه، آخه حرصمو در آورده بود و پشت سرم گفته بود که من

با تهیه‌کننده‌ام روی هم ریختم تا نقش اولو داده به من.»

ساکت می‌ماند و دنده عوض می‌کند.

«اولین باره که دارم از این موضوع با کسی حرف می‌زنم و به شما

اعتماد می‌کنم.»

دوباره ساکت می‌شود و بر می‌گردد و به او نگاه می‌کند.
 «می‌دونم کارم درست نبود، خب آدم بعضی وقت‌ها کارهایی می‌کنه
 که نباید بکنه. دیگه تکرارش نکردم. قسم می‌خورم.»
 عطری که زده، مشام او را پرکرده. جذبه‌اش همچون موجی پیش
 می‌آید و او را در خود می‌گیرد و رها می‌کند و باز پیش می‌آید. هیچ وقت با
 زنی مثل او روبرو نشده، هیچ وقت زنی بر اعصابش چنین سریع اثر
 نگذاشته، مجذوب شده. ترس برش داشته.

مواظب باش، پیا غرق نشوی، چه زنی.
 موج پیش می‌آید و باز او را در خود می‌گیرد. نگاهش را از او می‌گیرد و
 به درخت‌ها و مغازه‌های بسته و تاریک نگاه می‌کند، به چراغ‌ها که
 می‌گذرند و به خیابان‌های مهتابی، مثل رؤیاست. انگار همه وجودش به
 هیجان آمده، تکان خورده، چه زنی.

«حتماً نمی‌خواین که الان برین بخوابین؟»
 با چشم‌های سیاه و درخشانش به او نگاه می‌کند و بی‌آنکه منتظر
 جواب بشود، سر ماشین را کج می‌کند و توی خیابان باریک و نیم تاریکی
 می‌پیچد.

«یه کافه کوچولو مامانی اینجامست. قهوه‌اش عالیه. یه زن ارمنی
 اداره‌اش می‌کنه.»

کافه خلوت است. مشتری‌هایش فقط زن و مردی‌اند. پیشخدمت می‌آید.
 «آندی دو تا قهوه و دو تا از اون شیرینی‌های لقمه‌ای مادام، زیاد طولش
 نده.»

دستکش‌های سفیدش را در می‌آورد.
 «بی‌پدرها نداشتن یه لقمه غذا از گلوم پایین بره، چه خوب شد از

دستشون در رفتم.»

می‌خندد و طره‌گیسویش را از پیشانی کنار می‌زند.

«بعضی وقت‌ها میام اینجا، چیزی می‌خورم، غذاش بدک نیست.»

کافه کوچک و تروتمیزی است. از دیوارهایش اشیای عتیقه آویزان

است و از سقفش چراغ‌های کوچک آویخته با آباژورهای رنگ وارنگ که

نور ملایم سرخ‌رنگی توی کافه می‌ریزد.

«جای دنجیه.»

«دنج دنج. خوشبختانه تصادفی‌ها هنوز کشفش نکردن.»

انگشت‌های ظریف و بلندش را توی هم فرو می‌کند.

«مته آشغال همه جا ریختن، دنبال بلیت‌های افتخاری، شام و ناهار

دعوتی، هر جا که سوروسات برقرار باشه. پررو و وقیحند، میان سر میز تو

می‌شینن و باید پول میزشونو حساب کنی. یکیشون کلافه‌ام کرده بود که

چرا با دوست هام به خونه‌ام دعوتش نمی‌کنم. مته کنه به آدم می‌چسبن،

آشغال‌ها.»

لبخندی می‌زند.

«من ننوشته بودمش.»

هاج و واج به او نگاه می‌کند.

«چی رو ننوشته بودین؟»

«همون جوایبه کذایی رو، اسم منو زیرش گذاشته بودن.»

«ای بابا، مهم نیست.»

«افسانه دعوام کرد.»

«فراموشش کنین.»

«خیلی بهتون برخورد؟»

«ای ی ی... فهمیده بودن کجا بزمن دردم بیاد.»
به مرد و زن نگاه می‌کند. زن صورت کوچک و چشم‌های درشت
سبزی دارد.

«من عاشق درس دادنم. از وقتی نداشتن درس بدم، اغلب خوابشو
می‌بینم، دیشب خواب می‌دیدم که پشت میز نشستم و دارم درس می‌دم و
از پنجره‌ها و درزهای اتاق دود می‌زند تو، هر چه می‌خواسم به بچه‌ها
بگم بلند شین از اتاق برین بیرون، صدام از گلو در نمی‌اومد.»
ساکت می‌شود. دوباره به مرد و زن نگاه می‌کند. مرد حرف می‌زند و
زن ساکت است و به او خیره شده است.

«از زندان که دراومدم، از دانشکده عذرمو خواسن.»

«برای چی گرفتن تون؟»

«خیال کرده بودن که با چریک‌ها همکاری می‌کنم.»

«وای چی شد؟»

«چیزی نشد، به خیر گذشت.»

مرد همان‌طور دارد حرف می‌زند. سی، سی و پنج ساله است. جای
سالکی روی گونه دارد.

«من نقدهای شما رو می‌خونم.»

«قابل خوندن هست؟»

«البته، من خوشم میاد، فحش نمی‌دین، نیش نمی‌زنین، ساده و پوست
کنده حرفتونو می‌زنین. آموزنده اسپت. معلومه معلمین.»
مرد دارد گریه می‌کند، حرف می‌زند و گریه می‌کند. زن ساکت به او
نگاه می‌کند.

«همه کتاب‌های شما رو گرفتم و دارم می‌خونم.»

«کتاب‌ها، مال من نیست، من ترجمه‌اش کرده‌ام. فرصت خواندن دارین؟»
«خیلی کم.»

از فنجان قهوه‌اش می‌نوشد و صدای گوینده تلویزیون را تقلید می‌کند.
«اوقات فراغت تونو چه جور می‌گذرونین؟»
«مطالعه می‌کنم، کتاب می‌خونم.»

«به به، آفرین بر شما، خب چه کتاب‌هایی رو می‌خونین خانم جوان؟»
کتاب‌های عشقی، تاریخی، سیاسی...؟»

«نه آقا، من از این کتاب‌ها نمی‌خونم، کتاب‌های درسی مونو می‌خونم.»
می‌خندد و خنده‌اش مثل بال بال زدن کبوتری است.
«چه خوب شد از دستتون در رفتم.»

به دوروبرش نگاه می‌کند. انگار می‌خواهد مطمئن شود که کسی
دنبالش نیامده. نگاهش روی زن و مرد می‌ماند و لبخند می‌زند.
«انگار طرف خیلی از دست رفته است.»

شهریار سیگار آتش می‌زند. گلی سیگار را از او می‌گیرد.
«یکی برای خودتون آتش بزنین.»

با او خودمانی شده، انگار سال‌هاست با او دوست است.

«داشتم نگاهتون می‌کردم، مته بچه‌های مادر گم کرده، از این ور به
اونور تالار می‌رفتین. خوب شد شمارو تو خیابون دیدم.»
دود را از دهان بیرون می‌دهد.

«می‌ترسیدم برم خونه و باز گرفتار کابوس بشم.»

«گرفتار کابوس می‌شین؟»

«آره، مدتی، تا می‌خوابم کابوس می‌بینم. برام رقیب پیدا شده؟»
شهریار می‌خندد.

«تو خواب؟»

«آره، این جورى نگاهم نکنین، هنوز عقم سر جاشه.»

خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری می‌ریزد.

«کار سینما عاقبت آدمو خل می‌کنه.»

«منظورتون اینه که تعادل روحی خودشو از دست می‌ده.»

«عیناً، آدم کمتر خودشه. یه وقت‌ها می‌بینم یه حرکاتی ازم سر می‌زنه

و یه حرف‌هایی از دهنم خارج می‌شه که اصلاً مال خودم نیست. باور

می‌کنین گاهی از خودم خجالت می‌کشم؟»

سیگار را خاموش می‌کند.

«تو یکی از مقاله‌ها تون نوشته بودین، هیچ چیز به خودی خود به

وجود نییاد و هیچ چیز هم به خودی خود از بین نمی‌ره. هر چیزی ممکنه

عکس‌العمل چیز دیگه‌ای باشه، مثلاً ممکنه یه چیز معتبری از یه چیز

مبتذل به وجود بیاد و برعکس، تو خواب‌هایم یه موجودی مثه خودم،

عینهو خودم، شده کابوس من. چه جورى بگم، یه زن با شکل و قیافه

خودم اما خیلی چیز خونده و فهمیده...»

به زن و مرد نگاه می‌کند و انگشت‌هایش توی هم می‌رود.

«مثلاً دارم فیلمی رو تماشا می‌کنم.»

«تو خواب؟»

«آره، دارم فیلمی رو می‌بینم و متوجه می‌شم فیلم خودمه اما خود خودم

هم نیسم، هنر پیشه فیلم یکی دیگه است عینهو خودمن. تماشاچی‌ها هم

همینو می‌گن. به من نگاه می‌کنن و می‌گن خیلی شبیه هم هستن، ممکنه

خواهرش باشه، خیلی باهاش فرق داره، هنر داره، شخصیت داره، با

وقاره، نه مثه این یکی که فقط نون سر و شکلشو می‌خوره.»

شهریار می خندد.

«خواهرتون داره ازتون انتقام می گیره؟»

«من خواهر ندارم، کابوسه. تا می خوابم گرفتارش می شم. خواب برام شده شکنجه. دست کم ماهی یکی دوبار گرفتارش می شم؛ بعضی وقت ها پشت سر هم خواب می بینم. وقتی بیدار می شم حال بدی دارم.»
قهوه اش را سر می کشد.

«بدیش اینه که برای کسی هم نمی تونم حرف بزنم. به یکی گفتم یکی از دوستانم گرفتار این کابوس شده، گفت بالاخونه اش لق شده، می خوام برم پیش یه دکتر روانپزشک اما می ترسم منو ببندد به قرص، از اون قرص های اعصاب. وقتی از شوهرم جدا شدم، خیلی اضطراب داشتم، رفتم پیش یکیشون و قرص هاشو خوردم و اضطرابم کم شد اما لخت می افتادم تو خونه و هی می خوابیدم و احساس بوچی و کسالت می کردم.»
مرد وزن و دختر کوچولویی توی کافه می آیند.

«اول، سینمارو دوست نداشتم، اصلاً نمی خواسم هنریشه بشم. تصادفی افتادم توش. تو یه مهمانی جسی منو دید و پسندید و خواست یه فیلم آزمایشی ازم بگیره، قبول نکردم. وحشت داشتم. اون موقع هنوز شوهرمو داشتم، گفتم تا حالا جلو دوربین نرفتم، گفتم مهم نیست، بیا یه تست ازت بگیرم. شوهرم گفت برو، امتحانش ضرر نداره. خوشش اومده بود که می دید یه کارگردان معروف می خواد تو فیلمش به من نقشی بده.»
مرد، حساب میز را می پردازد و از جا بلند می شود. زن کنارش راه می افتد. مرد دست او را می گیرد و از کافه بیرون می روند.

«تو دبیرستان، تو دو - سه تا نمایش بازی کرده بودم. به تئاتر خیلی علاقه داشتم و نمایشنامه ها رو می خوندم و با چند تا از دوستانم اجراش

می‌کردیم. رفتم استودیوش واز من تست گرفت و قبول شدم. نقش کوچکی تو فیلمش بهم داد. کارم خوب بود. ازم تعریف کردن، تویه فیلم دیگه‌اش بازی کردم، بعد جسی که سرطان گرفت و مرد، تهیه‌کننده‌های دیگه سراغم اومدن، یه وقت دیدم سر از تو مجله‌ها در آورده‌ام و شده‌ام یه ستاره سینما، یه ستاره سکسی، چیزی که اصلاً فکرشو نکرده بودم. دستکش‌هایش را می‌پوشد. به دختر کوچولو نگاه می‌کند که ران مرضی را به دست گرفته، به نیش می‌کشد.

«اون وقت دیدم به سینما دلبسته شدم، اون قدر دلبسته شده‌ام که از فکر اینکه یه روز مجبور بشم ترکش کنم یا منو ترک کنه، دلهره ورم می‌داره، زنگ خطرو شما برام به صدا در آوردین.»

ساکت می‌شود و باز به دختر کوچولو نگاه می‌کند.

«نمی‌خوام فقط ستاره سکسی باشم، اصلاً خوشم نیامد که بگن فقط نون تن و بدنشو می‌خوره. نمی‌خوام سرنوشتم مثه فلامک باشه که با قرص و دوا خودش رو پیا نگی می‌داره. نمی‌خوام وقتی از آب و رنگ بیفتم، نقش خانم‌بزرگ‌ها و عمه‌خانم‌ها رو بازی کنم، گرچه می‌دونم اگه زنده بمونم، چاره‌ای جز این ندارم مگه اینکه از سینما دل بکنم.»

به شب پره‌ای نگاه می‌کند که دور چراغ می‌گردد و بال‌هایش می‌سوزد و به پایین پرت می‌شود.

«شما منو به فکر آینده‌ام انداختین.»

به جلو خم می‌شود و نگاهش را توی چشم شهریار نگه می‌دارد.

«کمکم می‌کنین تا موجود مثه خودمو شکست بدم؟»

تلفن زنگ می‌زند. تلفنچی است.

«گفتم که تلفن‌های منو وصل نکن.»

«آقا می‌گه دوست نزدیک شماست و یا شما کار واجبی داره. اسمش

دکتر خشایاره.»

«وصلش کن، ممنون، اکبر.»

صدای دکتر خسته است.

«شهریار خودتی؟»

«آره، چی شده دکتر، انگار خیلی خسته‌ای؟»

«چیزی نیست، دلار تو بساطت هست؟»

«برای چی می‌خوای؟»

«امشب یکی از دوستانم می‌ره، می‌خوام برای بچه‌ها پول بفرسم، طول

می‌کشه تا از بازار فراهمش کنم.»

«چقدر می‌خواهی؟»

«دو هزار تا.»

«من سه هزار و پانصد تا از سفر امریکا برام مونده، همه شو می‌دم به تو.»

«خودت احتیاج نداری؟»

«فعلاً نه، من تصمیم داشتم به مدتی برم پیش شهرزاد اینا.»

«حالا نمی‌خواهی بری؟»

«نه.»

«حتماً احتیاج نداری؟»

«با تو که تعارف ندارم. بعد از ظهر بیا خونه بگیر.»

«خودم نمی‌تونم بیام، تو بیمارستان گرفتارم. ماشاالله رو می‌فرسم،

بهش بده بیاره.»

همکارش توی اتاق می آید.
 «اوضاع پسه، مجله باز هم فروش نرفته.»
 «طبیعیه، مردم بیشتر دنبال خبرهای داغ هسن و روزنامه‌ها، فروش خوبی دارن.»
 «علیه مجله جو سازی هم می شه. آقایون امروز بعد از ظهر جلسه دارن.»
 «باید تیراژو بیارن پایین.»
 «صحبت از تعطیل مجله است.»
 «نه، نباید مجله رو تعطیل کنن، درست نیست.»
 «انبار پر شده از مجله. سه - چهار ماهه که مجله فروش نداره. گفتن یکی از ما تو جلسه شرکت کنه.»
 «من حوصله شو ندارم. تو برو. به نظر من تعطیل مجله کار درستی نیست.»
 «من هم همین نظرو دارم.»
 «باید فصلی در بیارن، سه ماه به بار، با تیراژ کم تا ببینن چی می شه.»
 «آره، تا سه ماه دیگه تکلیف خیلی چیزها تو این مملکت روشن می شه.»
 مشد علی چای می آورد.

«آقا همه جا شلوغ شده. مردم گوش ندادن به دولت، ریختن تو
خیابون. پسر من می‌گه همین روزها رژیم سرنگون می‌شه.»
همکارش می‌خندد.

«جوون‌ها خیلی خوش خیالن.»

«پسر من می‌گه این کثافت‌ها رو همین روزها می‌ریزم بیرون.»

«مشدعلی پسر ت درس می‌خونه؟»

«آره آقا، سال سوم دانشکده فنیه. می‌گه کارگرهای شرکت نفت هم
اعتصاب کردن آقا.»

از مؤسسه که بیرون می‌آید، مشدعلی جلو در ایستاده است و به
کامیون‌های سربازها که پشت سر هم از خیابان می‌گذرند، نگاه می‌کند.
«آقا، دلم پیش این پسره است. صبح تا شوم تو میتینگ و تظاهراته.
خدا جوون‌ها رو حفظ کنه.»

از اداره که بیرون می‌آید، چشم‌هایش به گوشه خیابان نگاه می‌کند.
گلی نیامده دنبالش.

چه انتظاری داری؟ فکر کردی باز هم راه می‌افتد و می‌آید دنبال آقا.
اصلاً می‌دانی، گلی بهانه است و کرم از خودت است. گلی تویی، تویی که
به او چسبیدی و نمی‌خواهی ولش کنی، تویی که به زندگی یللی تللی
عادت کردی، تویی که زندگی راحت و بی‌دردسر را ترجیح می‌دهی.

زندگی روال عادی دارد. مغازه‌ها باز است و خیابان‌ها دوباره پر شده
از ماشین. فروشنده‌ها جنس‌های خود را داد می‌زنند.

«لبوی داغ، قند و عسل دارم لبو.»

«ماهی، ماهی تازه.»

«پرتقال، نارنگی، از ارزون بخرین خونه‌دار.»

بساط روزنامه‌ها پر شده از مجله و روزنامه. خبرها داغ است.

«تحصن دانشجویان جلو در دانشگاه.»

«دعوت به راهپیمایی.»

«حمله به دفتر روزنامه.»

«نیروهای فشار: ما را مسلح کنید.»

کی جرأت می‌کرد که چنین خبرهایی را چاپ کند؟ رژیم در باغ سبز نشان می‌دهد؟

مردم دوباره روزنامه می‌خرند و روزنامه می‌خوانند. روزنامه‌ها با هم مسابقه گذاشته‌اند و خبرها را با حروف درشت چاپ می‌کنند. روزنامه‌فروش لبخند می‌زند.

«آقا، چاپ اول تموم شد، همون صبح تموم شد.»

دو - سه روزنامه می‌دهد دست او.

«همین چند تا مونده.»

از جلو سینمایی می‌گذرد. فیلم «قهرمان» دشتستانی را نشان می‌دهد. مردم صف بسته‌اند. جلو سینما، شلوغ است. بازار سیاه درست شده. فروشگاه‌ها پر از آدم است. مردم هجوم آورده‌اند. زن جوانی چرخ را می‌راند و کنار او می‌آید. ریزه نقش و خوش چشم و ابروست. شکمش به اندازه یک هندوانه بالا آمده.

«سه روزه از ترسم از خونه در نیومدم. دیگه تو خونه هیچی برای

خوردن نمونده.»

«همسرتون چرا نیومده؟»

«اینجا نیست، رفته مأموریت. می‌ترسیدم پیام بیرون. شهر شلوغه. آدم

امنیت نداره.»

لبخند می‌زند. بچه سال است، نوزده بیست ساله، هم سن و سال شهره و هم قد و قواره او.

نفس نفس می‌زند. کمکش می‌کند تا جنس‌هایش را بخرد و توی چرخ بگذارد. دنبالش تا بیرون فروشگاه می‌آید و برایش تاکسی می‌گیرد. کمکش می‌کند تا سوار شود. زن جوان دستش را برای او تکان می‌دهد. از امریکا که بر می‌گردد، با شهره عروسی می‌کند. مادر او را دیده و پسندیده.

«دختر خوبیه، هم مقبوله و هم بچه سال. ما از طریق ماه منیر خانم با هم نسبت داریم. تاکی می‌خوای یا تقوز بمونی. اگه فردا من افتادم و مردم کیه از تو پرستاری کنه؟»

مادر تنهاست. بی‌بی اغلب می‌رود پیش دخترش و او را تنها می‌گذارد. صدیقه آبستن است.

«هیچکی نیست که آدم باهاش دو کلمه اختلاط کنه. صبح تا شب تو خونه‌ام، قوقو تنها.»

شهره دوازده - سیزده سال از او کوچک‌تر است، شیرین و نقلی و قشنگ، مثل عروسک‌های چینی، سفید و خوش آب‌ورنگ، نه کلاس بیشتر درس نخوانده است.

«مریض شدم شهی و دیگه نتونسم برم مدرسه.»

به خانه که می‌آید، غذایش حاضر، لباس‌هایش شسته و اتو کشیده. میز کارش مرتب. اتاق از تمیزی برق می‌زند. مادر خیلی سر حال است، جیک ویکشان با شهره یکی است. با هم خرید می‌روند و با هم به مهمانی و سفر. «امروز گفتم شهره به دهن برای مهمون‌ها بخونه، همه انگشت به دهن موندن، صدای داودی داره دخترم.»

کارهایش پیش می‌رود. کتاب‌های درسی دانشکده‌اش در امریکا را ترجمه می‌کند. زندگی شیرین است و بی‌دردسر و آرام. خاطره تلخ فرزانه را فراموش کرده. از سفر امریکا که برگشته، چند بار او را دیده. دخترش چهار - پنج ساله است با داود پسر بی‌بی میانه خوبی دارند. شبی با او به خانه آن‌ها می‌روند و شام می‌مانند. فرزانه، همان فرزانه تند و تیز است. با حرارت حرف می‌زند و با او جر و بحث می‌کند و حرف‌هایش نیش‌دار است؛ او را «روشنفکر کلاسیک» صدا می‌زند.

«شما روشنفکرهای کلاسیک، فقط به فکر رفاه خودتون هستید. همه در استراحتگاه خودتون هستید، با خانواده‌ها تون، با وجدان آسوده چربی گرفته تون و امضاهایی که پای اعلامیه‌ها می‌ذارین، بدون آنکه ناچار به شوریدن باشین.»

سهراب مثل همیشه کم حرف می‌زند و با دخترش بازی می‌کند. وقتی به خانه می‌رسد، دیر وقت است. شهره اخم‌هایش در هم رفته.

«چرا منو با خودت نبردی؟»

«اتفاقی بود، با داود رفتم سری بهشون بزنم و شام نگه‌مون داشتن.»

«چرا نمی‌خواهی راستشو بگی؟ مخصوصاً منو با خودت نبردی.»

مادر موضوع فرزانه را برایش گفته.

«هنوز دوستش داری؟»

هر چه سعی می‌کند که اخم‌های او را از هم باز کند، نمی‌تواند. شهره ساکت و کم حرف شده. نگاهش حالت غریبی دارد. گوشه‌ای می‌نشیند و خیره می‌شود به نقطه‌ای. شب بعد که به خانه می‌آید، حالتش عوض نشده، به او نگاه می‌کند و با لحن خاصی می‌گوید:

«چرا این قدر دیر اومدی؟»

«رفتم به مجله سری بزنم.»

«رفته بودی به مجله یا پیش فرزانه؟»

«پیش فرزانه برای چی برم؟»

«برای همون چیزی که خودت بهتر می دونی.»

«این حرف‌ها چیه می زنی؟ چی رو من بهتر می دونم؟»

«خودتو نزن به اون راه، من می دونم رفته بودی پیش فرزانه.»

شانه بالا می اندازد و جوابی به او نمی دهد. رابطه‌شان سرد شده.

شهره ساکت می ماند. شب‌های بعد هم حالتش عوض نمی شود.

«با فرزانه بودی؟»

«نه بابا.»

«پس با اون‌های دیگه بودی؟»

«با کدوم‌ها؟»

«همون‌ها که براشون مقاله می نویسی.»

«من برای کی مقاله می نویسم؟ چه حرفی می زنی؟»

«خودت بهتر می دونی. خیال می کنی من خرم و حالیم نمی شه؟»

نمی داند چه جوابی به او بدهد. ساکت نگاهش می کند. شهره سابق

نیست، نه از آن شور و نشاط زندگی در او هست و نه از آن پر حرفی‌ها و

خنده‌ها و آوازاها.

شب‌های قبل وقتی به خانه می آمد، دوروبر او می گشت و مثل

گنجشک جیک جیک می کرد. عقب سر او می کرد و خنده‌هایش اتاق را

بر می داشت.

«من چیم از این هرزه‌های سینمایی کمتره؟»

«منظورتو نمی فهمم.»

«خوب هم می فهمی و نمی خوای بروت بیاری.»
«یعنی چه؟ چه می خوای بگی شهره؟»
«چرا سر منو شیره می مالی و بهم دروغ می گی؟»
«کی سر تورو شیره می ماله؟ تورو خدا بس کن شهره.»
«تو اصلاً از اولش هم منو دوست نداشتی.»
دانه‌ها، صورتش را خیس می کند.
«آقا تحصیل کرده است، استاد دانشگاه است، من بیسواد، لیاقت آقا را ندارم، می دانم که هیچ دوستم ندارم.»
«اگه دوست نداشتی که باهات عروسی نمی کردم.»
«برای خاطر مادرت با من عروسی کردی. حالا هم با اون‌ها می‌ری بیرون، من مستراح توام.»
«من با کسی بیرون نمی‌رم. این حرف‌ها رو نزن زشته.»
شهره می‌رود توی اتاق خواب و در اتاق را می‌بندد و صدای هتق گریه‌اش بلند می‌شود.
مادر گوشه‌ای او را گیر می‌آورد و بیج بیج می‌کند.
«حال شهره خوب نیست؟»
به این بر و آن بر نگاه می‌کند که شهره نزدیک آن‌ها نباشد.
«تو که از خونه بیرون می‌ری، می‌ره تو اتاقو درو رو خودش می‌بنده و شروع می‌کنه با خودش حرف زدن.»
روزی چند بار به دانشکده زنگ می‌زند.
«من خانم ایشون هستم، کار واجبی باهاشون دارم.»
از سر کلاس او را صدا می‌زنند.
«می‌خواسم ببینم اونجایی یا جای دیگه رفتی.»

پایش به خانه که می‌رسد، گریه‌اش را سر می‌دهد.
 «تو می‌ری دنبال خوشگذرونی‌ها و من باید تو این خونه خرابه
 بمونم و برای مادرت آشپزی کنم.»
 چشم‌هایش برق برق می‌زند. رفتارش عجیب شده. ساکت می‌نشیند و
 خیره می‌شود به روی‌ش.
 شبی بیدار می‌شود. نصف شب است. شهره جیب‌های او را می‌گردد.
 کاغذهای توی کیفش را بیرون ریخته.
 «دنبال چی می‌گردی؟»
 نگاه برق افتاده شهره به او خیره می‌شود.
 «برات نامه می‌نویسن؟»
 «کی برام نامه می‌نویسه؟»
 «همون نم کرده‌ها، خودتو نزن به اون راه.»
 «شهره شرم کن، من غیر از تو کسی رو دوست ندارم و با کسی نیسم.»
 «با هیشکی نیسی؟»
 «نه، قسم می‌خورم.»
 «پس دیروز کجا بودی؟»
 «کجا بودم؟ خودت که می‌دونی، دانشکده.»
 «پس چرا من که زنگ زدم، گفتن تو امروز درس نداری؟»
 «کی گفته؟ من از صبح تا عصر تو دانشکده بودم، کی بهت گفت من
 درس ندارم؟»
 «یه آقای، گفت امروز تو درس نداری.»
 «غلط کرد. این پسر تازه اومده و خبر نداشته. ناهارمو هم تو دانشکده
 خوردم.»

«دروغ می‌گی. به بهانه دانشکده منو می‌ذاری و می‌ری عیاشی.»
دانه‌های درشت روی گونه‌هایش می‌ریزد و می‌نشیند و هق‌هق می‌کند.
«منو زیربات گذاشتی و له کردی. من گل محمدی بودم و تو پرپریم کردی.»
لاغر و تکیده شده. غذا کم می‌خورد. از خانه بیرون نمی‌رود. سعی
می‌کند که او را ببرد پیش دکتر، قبول نمی‌کند.

«من که چیزیم نیست، برای چی پیام دکتر؟»
یک روز صبح از جا که بلند می‌شود، سرش را می‌گیرد و جیغ می‌زند.
«من چم شده؟»

سرش گیج می‌رود و نمی‌تواند تعادل خود را نگه دارد. با مادرش او را
می‌برند به بیمارستان. پیش از آنکه روانپزشک او را ببیند، خشایار او را
می‌بیند و با او حرف می‌زند. با او مهربان است و سر به سر او می‌گذارد.

«دختری به این خوشگلی چرا باید از این فکرهای بد بد بکنه.»
مادر را از اتاق بیرون می‌کند. شهره می‌خواهد شهریار بماند.
«خب، دخترم پیش از این هم این جور شده بودی؟»

«این جور نه، پیش از هروسیم دو - سه دفعه حالم بد شد، اما سرم
گیج نمی‌رفت.»

«غذا نمی‌خوردی دخترم؟»
«آره میلم نمی‌کشید، مامانم منو برد پیش به دکتر و به قرص‌هایی بهم
داد که همه‌اش می‌خوابیدم، برای همین دیگه نتونستم برم مدرسه.»

«دخترم حالا میای بریم پیش به دکتر دیگه، رفیق منه. آه‌آه، نزدیک بود
یادم بره. مرسده به روسری قشنگ از امریکا برای تو فرستاده، من فرصت
نمی‌کردم بیارمش برای تو. تا با هم بریم پیش دکتر و بیاییم، ماشاالله با
ماشین می‌ره، روسری رو برات میاره.»

شهره می خندد و همراه دکتر پیش روانپزشک می روند. دکتر روانپزشک عکسبرداری از سرش می دهد. سرگیجه هایش از میان رفته.
 «برای چی دیگه عکسبرداری بکنم، من که دیگه حالم خوبه.»
 مادر او را راضی می کند.

«چیزی نیست عزیزم، برای اینه که دیگه این جور نشی.»
 عکس ها را برای خشایار می برد و خشایار برای روانپزشک. بعد با هم می روند توی کافه بیمارستان می نشینند و قهوه می خورند.
 «بیمارش سابقه داره، تنها نذارش، بیرش مسافرت، خیلی افسرده است.»

برای بیمارش اسمی هم می برد. صدایش گره دار می شود.
 «این ها با غذا نخوردن خودشونو از بین می برن، باید مواظبشون بود.»
 دو هفته به دانشکده نمی رود، او را به شمال می برد. حالش خوب می شود و دوباره خنده هایش بلند می شود و به سروکول او می پرد. وقتی از دانشکده به خانه بر می گردد، جلو مادر توی بغل او می پرد و پاهایش را دور کمرش حلقه می کند و دست هایش را دور گردنش. شهریار او را توی اتاق می گرداند. مادر می خندد و خوشحال است.

«حیا کنین، جلو من...»

قرص هایش را مرتب می خورد. سعی می کند بیشتر با او باشد. او را به دانشکده می برد. شهره هم سن و سال دانشجو هاست ویا آنها می گوید و می خندد. برای آنها از او نمره می گیرد و آنها را به خانه دعوت می کند، مهمانی می دهد. زندگی دوباره شیرین می شود و دوباره برای خرید با مادر از خانه بیرون می رود. با هم مهمانی می روند و مهمانی می دهند. شور و شادی به خانه برگشته. مادر سر حال است.

«دختره پاک عقلشو از دست داده بود، چش شده بود؟»
طولی نمی‌کشید که باز کم غذا می‌شود و ساکت و کم حرف. تلفن‌هایش
به دفتر دانشکده شروع می‌شود.

«می‌خواسم بینم اونجایی؟»
حالا دخترهای دانشجو را با اسم نام می‌برد.
«اون روز که با تو از کلاس اومد بیرون، چی درباره من بهت گفت؟»
مادر بیج بیج می‌کند.

«قرص‌ها شو نمی‌خوره. باز می‌ره تو اتاق و درو رو خودش می‌بنده.»
باز شب‌ها کیف و جیب او گشته می‌شود. پاره‌های مقاله‌هایش را توی
سطل خاک پیدا می‌کند. وقتی آن‌ها را نشانش می‌دهد، قیافه‌اش بهم
می‌رود و صدایش کلفت می‌شود.

«برای نشمه‌ها نوشتی بودی؟ فقط اون‌ها رو دوست داری؟ مگه
اون‌ها چی دارن که من ندارم.»
خودش را برهنه می‌کند.

«من هم می‌تونم ستاره سینما بشم، به ستاره سکسی.»
خودش را می‌جنباند و تندتند حرف می‌زند. صدایش از ته گلو بالا
می‌آید و نگاهش خیره می‌ماند و باز همان برق غریب چشم‌هایش را پر
می‌کند. فحش‌هایی از دهانش بیرون می‌آید که او را شگفت زده می‌کند،
موجودی به این ظریفی و شکنندگی و این فحش‌های چارواداری. به یاد
هنر پیشه فیلم «جن‌گیر» ساخته ویلیام فریدکین می‌افتد، دختر معصوم و
کوچکی که جن در او حلول کرده، موجودی با دو شخصیت، شخصیت
خدایی، شخصیتی اهریمنی. وقتی شخصیت اهریمنی‌اش بروز می‌کند،
هیچ نیرویی نمی‌تواند از پس او بر آید. به مادر فحش‌هایی می‌دهد که

پیرزن می‌رود توی اتاق و در را به روی خود می‌بندد. وقتی شهریار به خانه می‌آید، فحش‌هایش تکرار می‌شود.

«این صفریته هاف هافو، می‌دونه که تو با کی سروسر داری و می‌خواد زیر پای منو جارو کنه. عجوزه... امروز تو تلفن داشت بهش می‌گفت همین روزها از شر من خلاص می‌شی و با اون عروسی می‌کنی.»
جیغ می‌زند و گریه‌اش را سر می‌دهد.

«تو عاطفه نداری، بی‌شرفی، حیوانی، من شدم مستراح تو.»
می‌افتد به تندتند حرف زدن و فحش دادن و کلمه‌های گنبدیده از دهانش بیرون ریختن؛ آن قدر حرف می‌زند و فحش می‌دهد که دهنش کف می‌کند. شهریار می‌رود توی اتاق و در را به روی خود می‌بندد. می‌آید پشت در و همان‌طور تندتند حرف می‌زند. نیم‌ساعت، یک ساعت، بیچاره‌اش می‌کند. با داود و مادر و بی‌بی، چند نفره او را می‌گیرند و به زور به بیمارستان می‌برند و هفت - هشت روز او را می‌خوابانند و به او دو - سه بار شوک می‌دهند.

به خانه که بر می‌گردد، ساکت شده است. دوباره غذا کم می‌خورد و از خانه بیرون نمی‌رود. گوشه‌ای می‌نشیند و به نقطه‌ای خیره می‌شود. شده آدم نمون، پژمرده و دلمرده. دیگر نه از آن خنده‌ها خبری است و نه از آن آوازاها و شیرین‌زبانی‌ها. قرص‌هایش را مادر به خوردش می‌دهد و با خود او را را اینجا و آنجا می‌برد، مثل بی‌دنبال او می‌رود و هر کاری می‌گوید می‌کند، هر چه می‌خواهد، انجام می‌دهد، مثل آدم ماشینی، نه مقاومتی، نه داد و فریاد و اعتراضی. شام او را سر میز می‌آورد. خودش هم لقمه‌ای می‌خورد و می‌نشیند و با چشم‌های بی‌نور به او نگاه می‌کند تا او غذایش تمام شود. بلند می‌شود و ظرف‌ها را جمع می‌کند و می‌شوید و

بی سروصدا به اتاق خواب می آید، نه حرفی می زند، نه گله و شکایتی می کند، نه چیزی می خواهد، نه جایی می رود.

یک روز که از دانشکده به خانه می آید، رفته. مادر می گوید که لباس هایش را توی چمدان ریخت و تا کسی تلفنی خبر کرد و رفت.

«هر چه خواسم جلو شو بگیرم، از عهده بر نیامدم. جیغ می زد و فحش می داد. چنگول کشید به صورت من، بین... چیکار می تونسم بکنم؟»
از فردا تلقن های مادر و پدرش شروع می شود و هر چه به دهانشان می آید، حواله او می دهند.

«مردک هرزه عیاش، شرم نمی کنی که جلو دختر بیچاره ما، زنها رو میاری تو خونه...»

مادر از او دفاع می کند، فایده ندارد. پدر شهره به او هم فحش می دهد.
«زنی که چاله سیلابی حیا نمی کنی که برای پسر... می کنی؟»
تلقن پشت تلقن. مادر تا صدای آنها را می شنود، گوشی را می گذارد و تلقن را قطع می کند. فحش ها غلیظ تر می شود و نسبت هایی که به او می دهند، کثیف تر. پدر شهره تلقن می زند به رئیس دانشکده.

«دخترهای جاهل و معصومو جلو گرگ انداختی؟»

از حفاظت او را می خواهند و سین-جیم می کنند. آدم هایشان را می فرستند سر کلاس او. بیچاره شده. دلش نمی خواهد شهره را تنها بگذارد و از او جدا شود. پدر و مادرش امل و عامی اند و پدر همه اش در فکر معامله و زمین خریدن و فروختن. اصلاً حالیشان نیست، تصورات و خیالات بیمارگونه شهره را باور کرده اند و حرف هایش را تکرار می کنند و می خواهند طلاق او را بگیرند. یکریز به او تلقن می زنند و فحش می دهند. از او شکایت کرده اند.

خشایار گفته نباید از او جدا شود. یک ماه، دو ماه، چند ماه، آخرش عاصی می شود، از بس که او را می آزارند، ذله شده است. به دادسرا می رود و کار را تمام می کند. به خانه که برمی گردد، قرص می خورد و می خوابد. شبی دیروقت تلفن زنگ می زند. مادر خوابیده. شهره است. هشت - نه ماهی است که از هم جدا شده اند. صدایش می لرزد و به سختی شنیده می شود.

«بیا منو از اینجا ببر شهی، دیگه از اون کارها نمی کنم، قسم می خورم.»
تلفن ها، شب های بعد هم تکرار می شود.
«بابام می خواد منو بکشه، تو غذام سم می ریزه، می خوان منو یواش یواش از بین بیرن.»
التماس می کند.

«شهی می ترسم، می ترسم. بیا منو ببر. مگه نمی گفتی دوستم داری؟»
مادرش تلفن می زند. لحنش عوض شده. عذرخواهی می کند.
«غذا نمی خوره ماه ملک خانم، بچه ام حالش خیلی بده. همه اش می گه تقصیر ماست، خودش نمی خواسه طلاق بگیره. می خواد برگرده سر خونه و زندگیش. من پیش شما شرمنده ام.»
پشت تلفن گریه می کند.

«یکی یک دونه ام داره از دستم می ره. پوست و استخون شده ماه ملک خانم، تورو خدا یه کاری بکنین، باباش شمره.»
شهره به مادر هم زنگ می زند.

«دلم براش کباب شد مادر، برو پیش باباش و باهاش حرف بزن. برو بلکه بتونی راضیش کنی دخترم برگرده سر خونه و زندگیش.»
سر کلاس است که از دفتر او را می خواهند. مادر است، صدایش گرفته.

«حال شهره خوب نیست، بردنش بیمارستان. خودتو زودتر برسون.»
خودش را به بیمارستان می‌رساند. روی تخت خوابیده، چزیده و
ورچروکیده، یک جوجه، کنارش می‌نشیند و صدایش می‌زند. چشم‌های
شهره باز می‌شود. تکان می‌خورد و بلند می‌شود و دست دورگردن او
می‌اندازد.

«شهی سئو از اینجا ببر، منو ببر خونه خودمون.»
بدنش از تب می‌سوزد. رگ‌های دستش بیرون زده. دست او را توی
دست‌هایش می‌گیرد.

«حالت که خوب شد، می‌برمت عزیز دلم، با هم از اینجا به راست
می‌ریم خونه خودمون.»

شهره می‌خندد و مثل بچه‌ها دست تکان می‌دهد.
«منو می‌بری شمال؟»

«آره عزیزم، مرخصی می‌گیرم و با هم می‌ریم شمال؟ به شرط اینکه
غذا بخوری و زودتر خوب بشی.»

دست‌های سوزانش دورگردن او حلقه شده است و نفس‌های گرمش
به صورتش می‌خورد.

«می‌ریم همون هتل اون دفعه‌ای، باشه؟»

«باشه عزیزم، غذا بخور زودتر خوب شی. هر چه تو بخوای.»

«قایق سواری هم می‌کنیم؟»

دست‌هایش باز می‌شود و بی‌حال روی تخت می‌افتد و از هوش
می‌رود. پرستارها و دکترها بالای سرش جمع می‌شوند و به اتاق ویژه
می‌برندش. مادرش گریه می‌کند.

«چمدان‌ها شو بسته بود و می‌خواست یاد پیش شما. باباش جلو شو

۱۲۶ / اضطراب ابراهیم

گرفت. کاش گذاشته بودیم بیاد.»

باباش حق حق می‌کند و توی سرش می‌زند.

یازده

خریده‌هایش را از فروشگاه می‌کند و بیرون می‌آید. آن طرف خیابان سرهنگ غلامی را می‌بیند که از جیبی پیاده می‌شود. رئیس بازرگوها و شکنجه‌گرها، همان طور لاغر و تاسیده، دوک سیاه.

وقتی از بند بیرون می‌آید و لباس زندان را درمی‌آورد، سرهنگ غلامی با چشم‌های ورغلتیده‌اش به طرفش می‌آید.

«داری می‌ری جوچه استاد، خیلی زود ولت کردن.»

دستش بالا می‌آید و محکم به صورت او سیلی می‌زند.

«دیگه اینجا پیدات نشه‌ها، اگه یه بار دیگه پات به اینجا برسه، پونزده

سال حبس رو شاخته.»

چشم‌هایش سرخ سرخ است، زل می‌زنه به چشم‌های او.

«حالت شد جوچه استاد؟»

دستش دوباره می‌آید بالا، اما این بار او را نمی‌زند، سرش را

می‌خاراند. برمی‌گردد و دوباره توی فروشگاه می‌رود. فروشگاه همان

طور شلوغ است. مردم حرص می‌زنند. چرخ‌های پراز جنس را جلو

می‌رانند و غرغر می‌کنند.

«قیمت‌ها دو برابر شده. همه جنسی رو هم نداره.»

چند بسته یسکویت و چای می خورد و به خریدهایش اضافه می کند.
از پشت شیشه فروشگاه نگاه می کند. سرهنگ غلامی رفته.

صبح سر راهش به اداره، به بهنام زنگ زده.

«خواسم بینم امشب میای؟»

صدای بهنام خواب آلود است.

«آره دیشب که بهت گفتم.»

صدایش را می کشد.

«خواسم مطمه...ئن...شم..»

سکه بهنام می افتد.

«دیشب درست نخوابیدم، کمی خواب آلودم، تو راحت به خونه

رسیدی؟»

«آره، همه چیز هادیه، دلم برای نگار شور می زد.»

«حالش خوبه، تبش بریده. نگران نباش، همه چیز رو به راهه.»

«شب می بینمت.»

«باشه، به بچه ها هم بگو.»

به سپهر و بهروز هم زنگ می زند و پیغام بهنام را سر بسته می دهد.

خیابان پر شده از ماشین و سرو صدا. کامیون های سربازها رفته اند و

مردم ریخته اند توی خیابان و خرید می کنند. گرمسینه است. به ساعتش نگاه

می کند، سه ساعت از ظهر گذشته.

یک چیزی در خانه می خورم. دکتر ممکن است ماشالله را بفرستد،

باید زودتر خودم را برسانم خانه. سوار کرایه ای می شود و از جلو

بیمارستان خشایار سام می گذرد. ماشین نمش کشی از جلو آنها می گذرد.

نور آفتاب به چشمش می زند.

از بیمارستان که در می آید، هوا تاریک شده، چراغ‌ها روشن. خیابان‌ها پر غوغاست. دکتر خشایار همراهش می آید.

«بیا بریم خونه ما.»

زیر بازوی او را می‌گیرد.

«گفته بودم که این‌ها با غذا نخوردن خودشونو از بین می‌برن، نباید به

حال خودش می‌داشتیش. اون قدر غذا نخورده بود که بدنش سرمو پس می‌زد، دیگه کاری از دست ما ساخته نبود.»

شهریار دستمالش را به چشم‌هایش می‌کشد.

«تقصیر من بود، دیگه نتونسم طاقت بیارم. اعصابم خورد شده بود، از

بس که پدره شب و روز بهم زنگ می‌زد و لنترانی بارم می‌کرد. مادرو

عاصی کرده بودن، آبروریزی راه انداخته بودن. به دانشکده زنگ می‌زدن

و فحش می‌دادن، به دفتر مجله زنگ می‌زدن، فحش می‌دادن. یکی دو بار

«حفاظت» منو خواست.»

به حقوق می‌افتد.

«این هفته‌های آخر هر شب به من زنگ می‌زد. هنوز صدایش تو

گوشمه. اگه منو دوست داری، بیا منو از اینجا ببر. اصلاً حالیش نبود که

نمی‌تونم برم ورش دارم بیارم خونه. می‌خواسم اول با پدرش حرف بزنم.

پرپر روز بهش زنگ زدم، نبود، سپردم که وقتی اومد بهم زنگ بزنه که نزد.»

ماشین خشایار جلو بساط روزنامه فروش می‌ایستد. روزنامه فروش به

طرف ماشین می‌آید.

«سلام دکتر، مجله رو هم براتون پیدا کردم.»

روزنامه را لای مجله خارجی می‌گذارد و به دکتر می‌دهد. ماشین

دوباره راه می‌افتد. دستمال را دوباره به چشم می‌کشد. «چرا دکتر پا

نمی‌شی بری پیش زن و پسر و از این جهنم خودتو نجات نمی‌دی؟»
 «رفتم، اما شش - هفت ماه بیشتر نتونسم دوام بیارم.»
 شهریار سیگاری برای خودش و او روشن می‌کند دکتر پکی به سیگار
 می‌زند.

«آدم خودشو که نمی‌تونه عوض کنه، می‌تونه؟ تو برای چی
 برگشتی؟»

«نمی‌دونم، کاش برنگشته بودم.»
 «نه باز هم اگه بری برمی‌گردی. آدم اگه اینجا بزرگ شه، به اینجا
 چسبیده، نمی‌تونه خودشو جدا کنه.»
 «این همه آدم رفتن، آدم باید تصمیم بگیره.»

«همین تصمیم گرفتن مشکله. اون وقت هم خودت که بیشتر از اوضاع
 و احوال اون‌هایی که رفتن خبر داری، ماهی‌های بیرون افتاده از آب،
 قریونی بچه‌ها شون.»

با خشایار نسبت خانوادگی دارند، چند سالی از او بزرگ‌تر است.
 وقتی به امریکا می‌رود، پسرش ده - یازده ساله است. بر که می‌گردد،
 پسرش هفده ساله شده است. شبی خشایار سرزده به خانه آنها می‌آید،
 آمده‌اند و پسرش را برده‌اند. راه می‌افتند، از نخست‌وزیری به کمیته
 می‌روند و از اینجا به آنجا، جواب درستی به آنها نمی‌دهند. به هر دری
 می‌زنند و نمی‌توانند از کیومرث خبری بگیرند. هاقبت یکی از بیمارهای
 دکتر برایش خبر می‌آورد که کیومرث را به شیراز برده‌اند، آنجا زندانی
 است. از طریق همان واسطه که با یکی از بلندپایه‌های امنیتی خورشیدی
 دارد، پول نقد پرداخت می‌شود. باید برود شیراز و کیومرث را از زندان
 بیرون بیاورد. همراهش به شیراز می‌رود. دکتر درب و داغان است. سه

هفته نگرانی و بی خوابی اعصابش را خرد کرده. کارش بزنی، خوشی در نمی آید.

«بچه من هنوز هفده سالش تمام نشده. انداختنش میون قاتل ها و دزدها.»

در شیراز به نشانی که داده اند می روند، ساختمانی در یکی از خیابان های دور از شهر، به گفته مغازه دار کنار خانه، «خانه متعلق به سرهنگی ارتشی است». دکتر را به خانه راه می دهند و یک ساعت بعد با نامه ای زرد رنگ ماشین شده برمی گردد، دستور آزادی کیومرث. به زندان می روند و کیومرث را بیرون می آورند.

«اگه به خاطر آزادی بچه ام نبود، دو تا کلفت بارش می کردم، مردیکه بی شرف خجالت نمی کشه، می گه چرا من جلو بچه مو ول کردم که با خرابکارها همکاری کنه. مگه بچه من چیکار کرده؟ دو تا کتاب خونده. وضعیتی رو پیش آوردن که جوون ها خود به خود به این راه کشونده می شن.»

کارمندی از شیراز منتقل می شود به تهران. پسرش در مدرسه با کیومرث دوست می شود و کیومرث با چند تا از همشاگردی هایش به خانه او می روند و با هم کتاب می خوانند. وقتی شبکه شیراز لو می رود، همه را می گیرند.

«این ها از بچه های شونزده، هفده ساله هم می ترسن.»

ساعت پنج صبح در خانه را می زنند و آن ها را از خواب بیدار می کنند و خانه را زیرورو می کنند.

«فقط تونسم کتاب ها رو بکنم زیر دوشک. چیزی پیدا نکردن. چیزی نبود که پیدا کنن. خجالت آورده که بچه ها رو می گیرن و میندازن زندون، اگه

چیزی هم حالشون نباشه، تو زندون حالشون می شه. غیر از کیومرث، شش تا دیگه رو هم گرفتن، دو تاشون دخترن، خواهر بچه ها.»
گذرنامه کیومرث را می گیرد و کارهایش را جور می کند و او را به خارج می فرستد.

«مادرش هم باهاش رفت. اول رفتن آلمان، از اونجا می رن امریکا، دایش دنبال کارشه. بهتر بود زودتر می رفت، ممکن بود دوباره بیان سراغش. هنوز محاکمه شبکه شیراز شروع نشده. همشاگردی هاش هنوز تو زندان.»

به خانه دکتر که می رسند، پیرزنی برایشان قهوه می آورد.

«خاله از اون شیرینی هام بیار.»

دکتر از قهوه اش می نوشد.

«کجا بلند بشم برم، اینجا زندگیمو دارم، دوست هامو دارم، کتاب ها مو می خونم، به مادر و خواهر هام می رسم و بیمار هامو می بینم. آدم هایی مته ما نمی تونن اونجا دوام بیارن.»

روزنامه را از میان مجله بیرون می آورد و نگاهی به عنوان ها می اندازد.

«دروغی برای مردم خونه می سازن، دروغی مردمو صاحب ماشین

می کتن...»

دولت تصمیم دارد بیست هزار واحد مسکونی به قیمت مناسب برای

کارمندان بسازد. دولت می خواهد...»

نگاهش خیره می شود.

«فرزانه...»

بلند می خواند.

«بساند بمب گذاری های اخیر در وزارتخانه ها و اداره های دولتی

شناسایی شدند و عوامل خرابکار آن‌ها دستگیر گردیدند. زن و شوهری به اسم فرزانه گوهرین و سهراب رستم آبادی در خانه بمب می ساختند و با یاری عناصر خود فروخته و خائن خارجی به منظور تشویش اذهان عمومی و ایجاد آشوب و بلوا بمب‌ها را در ماشین‌های سرقت شده، جاسازی می کردند و جلو وزارتخانه‌ها و کلاتری‌ها و اداره‌های دولتی می گذاشتند، موضوع تحت پیگرد قانونی است.»

چیزهایی که از فروشگاه خریده، توی یخچال جا می دهد. ماشاالله، ور دست دکترو می آید و دلارها را می برد. چیزی می خورد. لباسش را در می آورد و روی تخت می افتد.

چرتی بزوم و بروم عیادت پری. شب هم می روم به کافه و بچه‌ها را می بینم. بد شد نرسیدم بروم بیمارستان. گلی می گوید: «نصف شده، لاغر و داغون، دختره بی عقل، اگه آرمان به موقع نمی رسیده حالا زیر خاک بود. همه دارو ندارشو، هزینه فیلم کرده، تا خرخره تو قرضه. آخر و عاقبت کسی که تو این مملکت دنبال هنر بره همینه.»

فیلم آن‌ها را ایادی دشتستانی از پرده کشیده‌اند پایین و حالا فیلم «قهرمان» را به جایش نشان می دهند.

حمله به دفتر دشتستانی کار ضیاء و دوست‌هایش است؟ نباید این کار را می کردند. سگ اگر گازت بگیرد، تو که نباید مقابله به مثل کنی. برای چی دشتستانی از ضیاء شکایت نکرده؟ می توانست پوست ضیاء را بکند. چرا شکایتی نکرده؟

تنها کسی که از فیلم «قهرمان» بد گفته، ضیاء است.

«... فیلم‌هایی تجاری هستند مثل همه فضولات آقای دشتستانی و امثال ایشان، فیلم‌هایی و بزرگی ملی و بومی دارند. مثل «رگبار» بیضایی و

«گاو» مهرجویی، فیلم‌هایی تجربه کردند و جهانی مثل «طبیعت بیجان» سهراب شهید ثالث و «آبی» فیلم ما، فیلم «قهرمان» فیلمی است کاملاً تجارتمی با ته رنگی از وضعیت و موقعیت و حال و هوای حاکم بر جامعه، فیلمی است خورنگ کن، مردم را فریب می‌دهد.»

خوابش نمی‌برد. بلند می‌شود و جلو پنجره می‌آید. در خیابان کسی نیست. تک و توک ماشین‌ها می‌آیند و می‌روند. تلویزیون را باز می‌کند، «راز بقا» نشان می‌دهد. شیری بچه آهوپی را شکار می‌کند. روی شبکه دو می‌برد، آب کف آلود در رودخانه جاری است و گیاه‌ها و خزه‌ها در مسیرش می‌جنبند و موسیقی غم‌انگیزی همراهش است. زنی با صدای پر سوز و گداز مناجات می‌کند.

«همه رشته از تو، سررشته از تو، می‌کشد مرا، می‌برد مرا، می‌کشد مرا، جان می‌دهد مرا، شگفتا چگونه گره این معما را توان گشود که عاشق کشته عشق است و عشق سرگشته معشوق. اشکی می‌ریزم، خود، رفته می‌بینم در ساحل این دریای فیض بی‌کران، اما دست از طلبت بر نخواهم داشت که آب در طلب آتش می‌گردد و آتش از شوق، آب می‌شود. ای مرغ دل اگر همتی هست بی‌بال و پری بیاموز...»

سروصدایی از بیرون، او را جلو پنجره می‌کشد. زن جوان همسایه روبرو از خانه بیرون آمده، همان زنی که توی ایوان سیگار می‌کشید و به آسمان تاریک و پرستاره نگاه می‌کرد. شوهر پیر قلچماقش او را بغل می‌کند و می‌خواهد او را توی خانه ببرد. زن جیغ می‌کشد و دست و پا می‌زند و نمی‌خواهد به خانه برود.

هوازده

به خانه پریچهر که می‌رسد، هوا تاریک شده. آپارتمان کوچک و حقیرانه‌ای است، در طبقه سوم عمارت. بار اولی است که به خانه‌اش می‌آید. زنگ که می‌زند، آرمان در را باز می‌کند، انگار انتظار آمدن او را ندارد. دست او را محکم می‌فشارد و داد می‌زند.

«پری می‌دونی کی اومده؟»

دسته گل را به او می‌دهد و توی آپارتمان می‌رود.

پری روی تخت دراز کشیده، و با قیافه‌ای تکیده و فزناک.

«می‌بینی شهریار، وضع و حالمو می‌بینی؟»

دانه‌ها روی گونه‌ها جاری می‌شود. همبازیش کمک می‌کند تا بنشیند.

صورتش سخت رنگ پریده است.

«آخه این چه زندگیه که من دارم؟»

کنار تخت می‌نشیند. سرزنشش می‌کند.

«چه انتظاری داری؟ زندگی همینه دیگه. پست و بلندی داره. نقل و

نبات برای کسی پخش نمی‌کنن.»

«تو اسم اینو می‌ذاری زندگی؟»

با دستمال بینی خود را می‌گیرد.

«کثافته. یعنی آدم ممکنه این قدر تو زندگی بد بیاره. کاش از اول تو این راه نیفتاده بودم، به زن خونه دار می شدم و بچه هامو بزرگ می کردم و برای شوهرم آشپزی می کردم. چه گلی به سر خودم زده ام؟ این همه برو درس بخون. این کلاس و اون کلاس، دوره بین، دانشکده رو تموم کن. نتیجه اش این شده. تو رو خدا فیلم بدی بود؟ این چه معامله ای با من کردن؟ این چه رفتار ظالمانه ای که با من دارن. نداشتن یه هفته بیشتر رو اکران بمونه، نداشتن جای خودشو میون تماشاچی ها باز کنه، یعنی بیشتر از این ارزش نداشت؟ فقط یه هفته؟»

«کی می گه ارزش نداشت؟ کی می گه فیلم بدی بود؟ دیدی که من چی درباره اش نوشتم، بازی تو معرکه بود. اصلاً بازی نمی کردی، زندگی می کردی. کارگردانی ضیاء هم نقص نداشت. زاویه دیدی که ضیاء برای فیلم انتخاب کرده بود و همه چیزو از چشم تو می دید عالی بود و سطح هنری فیلمو خیلی بالا برده بود. صحنه هاش منو یاد «طبیعت بیجان» شهید ثالث می انداخت، همون ریتم و همون لوکیشن، همون آرامش و سکون اما برخلاف «طبیعت بیجان» شاد و روشن. فیلم شهید ثالث تیره و اندوه زده است. پایان تلخی داره و فیلم شما بر عکس روشنه، دلبازه، شعره، همون طور که خودت می گفتی شعر مصور، صحنه های فیلم مته تابلوهای نقاشی بود. بارک الله به ضیاء، تو این اوضاع و احوال تیره و غم بار کنونی نخواستی به پیروی از خیلی ها فیلم غمزده ای تحویل بده. این فیلم تجربه می کنه، مته فیلم های دیگه ضیاء. مطمئن باش هیچ چیزی رو از دست ندادین. فیلم خوب و ماندگاری ساختین، من مطمئنم جای خودشو باز می کنه.»

دانه ها دوباره روی گونه های پرچهر می خلتد.

«مگه تو از ما تعریف کنی.»

«نه، من تنها تعریف نمی‌کنم، دیدم تو مجله «ستاره‌های سینما» هم از
فیلمت تعریف کردن...»

«کی؟»

«بهجت خانم، خانم مو شرابی دوست گلی. خیلی براتون مایه
گذاشته.»

«مجله رو ندیدم.»

«امروز در اومده.»

آرمان گفت: «الان می‌رم پایین برات می‌گیرم.»

شهریار می‌خندد: «نوشته ذوق تماشاچی رو خراب کردن با این
فیلمفارسی‌های دیزی آبگوشتی، یارو زخم معده داره می‌شینه نون تیلیت
می‌کنه و با پیاز می‌خوره. بهجت خانم خوب راه افتاده.»

پریچهر دستمال را به چشم‌هایش می‌کشد.

«می‌گن دوره این رماتیک بازی‌ها سر اومده.»

«جفنگ می‌گن. تازه شروع شده. مدرنیسم به رماتیسم نو رو آورده.»

فیلم‌های معتبری که در این سال‌ها در خارج جایزه برده، همه شون همین
ویژگی رو داره و بازگشتی است به دنیای خیال و رؤیا...»

«نذاشتن یه هفته بیشتر...»

«اصلاً به این موضوع فکر نکن، به نظر من عدم موفقیت فیلم اکران

بدش بود، تو برف و سرما، کی به سینما می‌ره؟»

آرمان سر تکان می‌دهد.

«آره بد آوردیم یا برف می‌اومد یا هوا گرفته بود و سوز داشت.»

«با این حال اگه برش نمی‌داشتن ممکن بود باز هم فروش کنه.»

«ما تماشاچی های خوبی داریم. فقط این دیزی آبگوشت بروها نیسن. تازه، تو از جای دیگه ای خوردی. خودت بهتر می دونی، با ضیاء خرده حساب صاف کردن.»

آرمان گل را توی گلدان بلور بالای تخت پریچهر می گذارد. چای را می خورد و می خندد.

«ضیاء هم خوب تلافی کرد. می گن دفتر دشتستانی چند میلیون خسارت دیده، اما نمی دونم چرا دشتستانی از او شکایت نکرده. می تونست پوست ضیاء رو قلفتی بکنه.»

«شازده ضیاء هیچ کاری نکرده، به اسم اون در رفته.»

پری لبخند می زند.

«آرمان و جواد و مهناز بودن.»

«عجب، پس چرا نوشتن سه تا مرد؟»

«مهناز لباس مردونه پوشیده بود، کلید دفتر از جیب باباش ورداشته

بود.»

آرمان بلند می خندد.

«خود اون بود که با چکش همه چیزو خرد و خاکشیر کرد. به باباش

همه چیزو گفته.»

پری لبخند می زند و خودش را روی تخت جابه جا می کند.

«دشتستانی رضایت ما رو جلب کرد و فیلمو از ما خرید. می خواد

بفرسه خارج.»

صورت پهن و گنده آرمان پر از خنده می شود.

«می خواد تو چند جشنواره شرکتش بده.»

«ضرر نمی کنه. نباید متی به گردن شما بذاره، استفاده شومی بره.»

سیگاری روشن می‌کند.

«تو که نمی‌کشی پری؟»

«بهتره نکشه شهریارخان.»

«برام روشن کن، امروز این اولیه.»

شهریار سیگاری برای او آتش می‌زند.

«ببین نمی‌خوام بگم با تو دشمنی داره، اما یکی از عامل‌های اصلی

شکست فیلم تو همین جناب آقای دشتستانی.»

«اومد بیمارستان عیادت، با یه دسته گل بزرگ. هزینه بیمارستانو داد و

با ماشینش منو آورد خونه. تعریف کرد رفته پیش شازده.»

«آره رفته خونه شازده و سنگ هاشونو واکنندن. دشتستانی رضایتشو

جلب کرده. گفت خودتونو حاضر کنین برای رفتن. شازده می‌گفت

دشتستانی گفته مایله تهیه کننده فیلم آینده اون باشه. داره به ما خیلی

محبت می‌کنه.»

«حق تونه، لطمه بدی بهتون زده. فیلم شما رو قریبونی خودش کرده. اما

داره یاد می‌گیره مته زرنگ هاشون دو وجهی باشه. هم فیلم مبتذل بسازه و

هم فیلم خوب.»

خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری می‌تکاند.

«امروز از جلو سینمایی رد می‌شدم، دیدم هنوز برای فیلمش صف

می‌بندن. دشتستانی همچین چیزی رو به خواب هم نمی‌دید.»

آرمان می‌خندد.

«شازده ضیاء خیلی بد می‌گه ازش.»

«تو هنوز چیزی درباره‌اش ننوشتی؟»

«نه، فیلمو یه دفعه به طور خصوصی دیدم اما هنوز فرصت نکردم برم

روی اکران عمومی بینمش و یه چیزی براش بنویسم. به نظرم فیلم بدی نیست. فیلمبرداری متیاسیان فوق‌العاده است و فیلمنامه‌شو هم رفیقمون بهروز نوشته، اما پیش خودمون بمونه به نظرم دارن خیلی گنده‌اش می‌کنن.»

آرمان می‌گوید: «درسته همه دارن ازش تعریف می‌کنن.»

پریچهر می‌گوید: «وقتی می‌خوان فیلمی رو بیارن رو، همه یه صدا می‌شن و ازش تعریف می‌کنن. وقتی هم بخوان یه فیلمی رو بکوبن، مته فیلم ما، همه با هم دست به یکی می‌شن. ضیاء حق داره که می‌گه در اینجا مافیای فیلم داریم و دارودسته‌هاشون همچین یکی هستن که صداهای مخالفو، تو نطقه خفه می‌کنن.»

شهریار می‌خندد.

«یا یکی رو می‌فرسن که آبروریزی راه بندازه، عکاسه یه میلیون خسارت از من می‌خواست. می‌دونن کی تیرش کرده بود؟ جناب دست انگشتری، دوست جون جونو و ولینعمت جناب دشتستانی. این‌ها، دو چهره دارن، یه چهره ظاهری دوست و همراه و یه چهره باطنی سودجو و خبیث.»

سیگارش را خاموش می‌کند.

«فیلم دشتستانی، فیلمی نیست که بمونه و در هر وضعیت و موقعیتی اعتبارشو حفظ کنه. اوضاع و احوال سیاست زده فعلی سکه‌اش کرده. تو این وضعیت باب میل تماشاچیه و مردم برای دیدنش صف می‌بندن. اگه این وضعیت عوض بشه، دیگه کسی رغبت نمی‌کنه ببیندش. فیلم «آبی» می‌مونه. موضوع فیلم، موضوع روز نیست که با تغییر اوضاع و احوال از سکه بیفته. بهت قول می‌دم جزو فیلم‌های کلاسیک ایرانی دربیاد و بارها

و بارها نشونش بدن. ضیاء هر هنری که در چتته داشته به کار زده. بیخود نیست که این قدر اوقاتش تلخه و درو رو به خودش بسته و حاضر نیست هیچ خبرنگاری رو به خونهاش راه بده.»
آرمان می خندد.

«می گفت نمی خواسه درو رو دشتستانی باز کنه.»

«دشتستانی بیخودی بالاش پول نداده. شمش قویه. شخصیت اصلی «آبی» که خودشو فدای عشق مردی می کنه، زن همیشگی است، همیشه بوده و همیشه خواهد بود. تصویر زنی است واقعی، نه تصویر پورنوگرافی موجود در سینماهای غربی و فیلمفارسی. اونو همه می شناسن و موضوع فیلم یونیورساله.»

پریچهر دست او را می گیرد و می بوسد. دانه ها روی گونه اش می ریزد. آرمان می گوید: «تو جشنواره لوکارنو شرکتش داده و همه هزینه سفر ما رو هم به عهده گرفته.»

پریچهر لبخند می زند، سرحال آمده.

«به من داره خیلی مهربونی می کنه. می گه تو دخترمو به من باز گردوندی، چشم ها مر باز کردی.»

«اگه پری به داد دشتستانی نرسیده بود، دخترک از دست رفته بود.»
«طفل معصوم خاطرخواه به هیچی ندار پاچه ورمالیده شده بود. مردک کلاه همه رو برداشته.»

آرمان می گوید: «من دو تا چک بلا محل ازش دارم. اومد پیشم گفت زنش پا به ماهه و احتیاج به جراحی داره، سر یه هفته برگشت گفت هزینه جراحی خیلی بالاست و چک دومم ازم گرفت و رفت که رفت و بعد فهمیدم مدت هاست از زنش جدا زندگی می کنه، سرمو شیرم مالیده.»

پول‌ها رو تو قمار باختی.»

«دختره رو از راه به در برده بود و کیسه دوخته بود.»
«می‌خواسم بزمنش، پری نداشت، رفتم و گفتم می‌خوام چک‌ها شو
به اجرا بذارم و بندهامش زندون، افتاد به التماس...»
«از دشتستانی به چک گرفتم و انداختم جلوش و شرشو از سر
دخترک کم کردم.»

«به خدا دلم می‌خواست بی‌شرفو بزمن، پری نداشت.»
«همه چیز داره خیلی خوب پیش می‌ره، دشتستانی خیلی خوشحاله.»
«می‌دونی شهریار خان، مهناز با پسر خواهر پری عقد کرده.»
«آره، گلی بهم گفت: جواد پسر ماهیه.»
پریچهر لبخند می‌زند.

«مه دو تا گنجشک، جیک و جیک.»
«جواد حالا شده رئیس دفتر دشتستانی، سرو وضعی بهم زده،
ماشالله. اگه بینیش نمی‌شناسیش.»

«دشتستانی باید کلاهشو بندازه بالا که به همچین دامادی پیدا کرده.»
«اتفاقی بود، به روز مهناز اومده بود اینجا، اتفاقاً جواد هم بود.
هم‌دیگه رو دیدن و عاشق هم شدن.»

«دو تا گنجشک بهاری. دشتستانی به آپارتمان براشون خریده.»

«بناست با ما بیان سوئیس ماه عسل.»

«سه هفته دیگه با هم می‌ریم سوئیس.»

شهریار می‌خندد.

«سوئیس که داری می‌ری، فیلمت هم که تو جشنواره‌ها شرکت داده
شده، پسر خواهرتو هم که داماد کردی، دیگه چی می‌خوای؟ مرگ

می‌خوای برو گیلان.»

آرمان می‌خندد.

«من هم همینو بهش می‌گم.»

شهریار چشمکی می‌زند.

«خبرهای خوب دیگه‌ای هم شنیدم، مبارکه...»

نیش آرمان باز می‌شود. پریچهر هم لبخند می‌زند.

«با آرمان رفتیم محضر، عقد کردیم. ضیاء و گلی هم اومدن، ساقدوش

ما شدن. گلی خیلی به ما محبت می‌کنه.»

«خیلی خانمه، خیلی. کرایه عقب افتاده پری رو پرداخت و یه یخچال

فریزر هم بهمون هدیه داد.»

پریچهر دستمالش را به چشم‌هایش می‌کشد.

«کور بودم. همه تون خویین. همه بزرگوارین، من کور بودم و

نمی‌دیدم.»

آرمان که از اتاق بیرون می‌رود، چک را از جیبش در می‌آورد و زیر

بالش پریچهر می‌گذارد.

آرمان با سینی جای بر می‌گردد. جای را می‌خورد و از جا بلند

می‌شود.

«باید برم بچه‌ها رو تو کافه ببینم. بهروز باهام کار داره.»

«سلام منو بهش برسون. امروز بهم زنگ زد و عذرخواهی کرد که

نرسیده بیاد بیمارستان. می‌خواد نقش مادام رانوسکی رو به من بده.»

آرمان می‌خندد.

«به من هم نقش گایفورو داده. بنا شده از هفته آینده، تمرین هامونو

شروع کنیم.»

پریچهر از بالای تختش نمایشنامه «باغ آلبالو» را بر می‌دارد و باز می‌کند و می‌خواند.

«آیا واقعاً این منم که اینجا نشسته‌ام. دلم می‌خواهد به هوا بجهم و بازوهایم را تکان بدهم. شاید خواب می‌بینم! قسم می‌خورم، من وطن خودم را دوست دارم، واقعاً دوست دارم.»^(۱)

۱. آنتون چخوف: باغ آلبالو، ترجمه سیمین دانشور، تهران، رواق، ۱۳۶۲، چاپ دوم، ص ۳۰.

سینه

نگاهش توی کافه می‌گردد. مرد بارانی پوش را می‌بیند که سر میز نشسته، سیگار می‌کشد. مرد از جا بلند می‌شود و صندلی خالی روبروی خود را به او تعارف می‌کند. دستش را پیش می‌آورد.

«کاوه اسماعیل.»

شهریار لبخند می‌زند و دست او را می‌فشارد.

«شهریار ابراهیم.»

مرد هم سن و سال اوست، سی و شش، هفت ساله و هم قد و قواره او، مثل او دست‌هایش را تکان می‌دهد و با هیجان، تند تند حرف می‌زند. کافه شلوغ است و از بچه‌ها هنوز کسی نیامده.

روبروی مرد بارانی پوش می‌نشیند، کنجکاو شده.

کجا او را دیده؟ توی کافه؟ چقدر شبیه من است. طوری با من حرف می‌زند که انگار سال‌ها، من را می‌شناسد.

«خوب شد اومدی. داشت یواش یواش حوصله‌ام سر می‌رفت. چرا

بچه‌ها نیومدن؟»

به مرد کافه چی که با یکی از مشتری‌ها گرم گفت و گوست، نگاه

می‌کند. مشتری خپله و چاق و چله است و داغ آبله روی صورتش دیده

می شود و آهسته صحبت می کند و از سر لیوانش می نوشد.
 کاوه به در کافه نگاه می کند.

«همیشه این موقع ها اینجا بودن، خیلی هم زود نیست.»
 همیشه؟ پس همیشه به کافه می آمده. پس چرا اولین بار است که او را
 در کافه می بیند، اولین بار است که با او صحبت می کند. گیج شده.
 نمی داند چکار کند. سعی می کند مثل او رفتارش خودمانی باشد و گیجی
 و آشفتگی خود را پنهان کند.

این قدر فراموشکار شده ام؟ مدت ها است که به کافه نیامده ام، شاید در
 این مدت با بچه ها جفت و جور شده. کاوه بچه ها را می شناسد و از آنها
 با اسم صحبت می کند. بلند بلند حرف می زند و فحش می دهد.

«رژیم تو خودش گندیده، از بالا تا پایین گندیده.»

به حرف هایش گوش می دهد، حرف های تازه ای نیست، بیشتر از رک
 و راستی او خوشش می آید و از نفرت و کینه ای که در حرف هایش هست
 و نفرت و کینه ای که شهریار می تواند احساسش کند، لمسش کند. او را به
 یاد روزها و شب هایی می اندازد که در زندان به سر آورده و آرزو می کرده
 که روزی بتواند انتقام بگیرد. خود را مردی نامری می بیند که از سلولش
 بیرون می آید و سراغ رئیس زندان و شکنجه گرها و بازجوها می رود و
 زندگی آنها را بهم می ریزد و نظم و سکون مرگبار زندان را بهم می زند.
 بعد از زندان بیرون می آید و سراغ سرکرده ها و ارباب ها می رود و آنها را
 مثل مورچه هایی که به لانه شان آب ریخته اند، زابرا و وحشت زده می کند.
 مرد هیچ احتیاط نمی کند، حرف هایش را می زند، حرف هایی که
 شهریار در اتاق های بسته با دوست هایش می زند.

شهریار برمی گردد و به دور و بر نگاه می کند. فضای کافه پر از

سروصدا و دود سیگار شده، کسی به آنها توجهی ندارد.

«چرا نیامده‌اند؟ اتفاقی برایشان افتاده؟ بهنام گفت حتماً می‌آید، چی

شده که نیامده؟»

دلش به شور افتاده. ممکن است بهنام تصمیمش عوض شده، صلاح

ندیده به کافه بیاید. انگار کاوه فکر او را می‌خواند.

«شاید بچه‌ها احتیاط کردن و به کافه نیومدن.»

طوری حرف می‌زند که انگار بهتر از او آنها را می‌شناسد.

شهریار سیگاری برای خودش و او آتش می‌زند و موضوع صحبت را

عوض می‌کند.

«آدم تکلیف خودشو نمی‌دونه. خونه که هست دلش می‌گیره، بیرون

که میاد، خسته و عصبی می‌شه، تاکی می‌خواد این وضع ادامه پیدا کنه.»

«تا وقتی که این‌ها گورشونو گم کنن.»

«فکر می‌کنین این‌ها رفتنی هستن؟»

«من فکر نمی‌کنم، مطمئنم.»

چنان با قاطعیت حرف می‌زند که شهریار ترجیح می‌دهد کمتر حرف

بزند و بیشتر به او گوش بدهد. گاهی بی‌اختیار سرش را تکان می‌دهد و

حرف‌های او را تصدیق می‌کند.

«درسته، اوضاع اقتصادیشون خرابه، اما تو کشورهایی مته ما، اوضاع

اقتصادی حکومت‌ها رو ساقط نمی‌کنه، فشارها بیشتر می‌شه و مردم

فقیرتر.»

«فشار از این بیشتر، فقر از این زیادتر؟ اکثریت مردم زیر خط فقر

زندگی می‌کنن. فکر می‌کنی با این وضع باز هم بتونن ادامه بدن؟»

«نمی‌دونم، من فقط می‌ترسم.»

«از چی می ترسی؟ آقای ابراهیم؟»

«می ترسم حمام خون راه بیفته.»

«ملتی که آزادی می خواد، قربانی هم باید بده.»

کاوه به درکافه نگاه می کند.

«بنا بود بهروز اعلامیه رو بیاره، همه امضاء کنن.»

شهریار جا می خورد.

«عجب، پس شما هم خبردارین؟»

از بیرون صدای مهمه می آید. مشتری ها بلند می شوند و جلو درکافه

می روند. کاوه و شهریار هم می آیند به تماشا. تظاهرکننده ها از جلو کافه

می گذرنند.

«تظاهرات به شب هم کشیده شده.»

«خیلی وقته.»

«کجا دارن می رن؟»

«دارن می رن به طرف تلویزیون.»

«شهر پر از سرباز و تانک شده.»

«همین دلیله که اوضاع و احوالشون بی ریخت شده.»

تظاهرکننده ها می گذرنند. برمی گردند و دوباره سر میز می نشینند و

دوباره جر و بحث هایشان شروع می شود.

«من معتقدم فعالیت فرهنگی بر فعالیت سیاسی ترجیح داره. باید اول

مردمو روشن کرد. تراژدی مملکت ما پایین بودن سطح فرهنگی مردمه.»

کاوه لبخند می زند.

«این حرف ها رو آدم هایی می زنن که می خوان از زیر کار در برن. چطور

می شه مردمو روشن کرد؟»

با هیجان حرف می‌زند و آب دهانش را به صورت او می‌پاشد.
«چطور می‌شه فعالیت فرهنگی کرد وقتی همه چیز در اختیار خودشونه.
دیروز می‌گفتیم اختلاف طبقاتی، حالا می‌گیم تراژدی فرهنگی.»
کافه خلوت شده. مشتری‌ها اغلب همراه تظاهرکننده‌ها رفته‌اند.
غذایی سفارش داده. کاوه هم همان غذا را می‌خورد و حرف می‌زند.
«ما روشنفکرهای کلاسیک، می‌خواسیم همه چیزمون رو بره‌ا بره، باشه،
زندگی راحت خودمونو داشته باشیم، مشغولیت‌ها مونو داشته باشیم، اگه
زیاد خطر بکنیم زیر اعلامیه‌ای رو هم امضاء می‌گذاریم، ما اهل از خود
گذشتگی و انقلاب نیستیم.»

انگار حرف‌های کاوه را پیش از این شنیده. کی بود که اولین بار او را
روشنفکر کلاسیک صدا کرد؟ کی بود که «تراژدی فرهنگی» او را مسخره
کرد؟

مرد جوان میز کناری بلند بلند حرف می‌زند.
«بهترین موقع است، حالا باید بهشون ضربه زد، رژیم متزلزله.»
به ساعتش نگاه می‌کند دیروقت است.
«عجیبه که هیچ کدوم از بچه‌ها نیومدن.»
کاوه سر تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. پول کافه را حساب می‌کند.
بیرون می‌آیند. هوا بارانی است و سرد. کامیون سربازی میدان را دور
می‌زند. شهریار، کاوه را به پیاده رو می‌کشاند.

«احتیاط کن.»

«برای چی؟»

«این‌ها دنبال بهانه می‌گردن.»

کاوه می‌خندد.

«با ما کاری ندارن.»

شهریار او را به خیابان فرعی نیم تاریکی می برد.

«احتیاط شرط عقله.»

کاوه دوباره می خندد.

«کدوم عقل؟»

خیابان خلوت و خیس است. شهریار لیز می خورد. کاوه او را می گیرد.

«حواست کجاست؟»

جوی پر از آب شده. آب راه افتاده توی خیابان. پای کاوه توی چاله

آبی می رود. شهریار زیر بازوی او را می گیرد.

«مواظب باش.»

دست در دست هم از خیابان خیس و بارانی می گذرنند و میدان را دور

می زنند و به کوچه‌ای می روند و باز از میدان سر در می آورند. دانه‌های

باران توی حوضچه وسط میدان می ریزد و صدا می کند. چراغ‌های میدان

روشن است و نیمکت‌ها خیس و خالی. باران موزائیک‌ها را خیس و لغزان

کرده.

«پیا لیز نخوری.»

میدان را دور می زنند.

«مواظب باش نیفتی.»

به چهارراهی می رسند. تانک‌ها و کامیون سربازها ایستاده‌اند.

شهریار، سرهنگ غلامی را می بیند که توی جیب کنار سرهنگی نشسته،

سیگار می کشد. دکل‌های تلویزیون با چراغ‌های قرمزشان پیداست.

کاوه را به کوچه تنگ و تاریکی می کشد.

«دیدیش حرومزاده رو؟»

«سرهنگ غلامی رو؟»

«آره زن... رو.»

پای کاوه به پاره سنگی می‌گیرد و سکندری می‌خورد. شهریار بازوی او را می‌گیرد.

«مواظب باش.»

«تقصیر توست که هی منو می‌کشی تو این کوچه - پس کوچه‌ها.»

«احتیاط، لازمه.»

«ای بابا تو هم با این احتیاط هات.»

با هم مشاجره می‌کنند و سر هم داد می‌زنند. کاوه می‌خواهد او را به دانشگاه ببرد.

«این وقت شب. بریم چیکار کنیم؟»

«دانشجوها تحصن کردن، مردم اونجا جمع می‌شن.»

«خب، که چه؟ منظور تو نمی‌فهمم.»

«بیشتر بارون می‌خوریم.»

«بخوریم، خشت که نیسیم و ابریم.»

با هم کش واکش می‌کنند، یکی به طرفی و دیگری به طرف دیگر می‌رود. باران همان طور می‌بارد. از کوچه‌ای به پس‌کوچه‌ای و از خیابانی به خیابان دیگر. با هم حرف می‌زنند. یکی به دو می‌کنند، همدیگر را به مسخره می‌گیرند. باران سراپای آن‌ها را خیس کرده و آب توی خیابان‌ها راه افتاد.

از جوی پر آبی با هم می‌پزند و هر کدام دستش را جلو می‌آورد.

«دست تو بده به من، نیفتی.»

زیر بازوی هم را می‌گیرند و تلو تلو می‌خورند. با هم آوازی را دم

می‌گیرند و می‌خندند و قدم‌هایشان با هم جلو می‌روند. در کنار هم از خیابانی به خیابان دیگر می‌رسند و باز از همان خیابان سر در می‌آورند. باز از جوی آب می‌پرند و دستشان پیش می‌آید.

«دست تو بده من.»

توی میدانی زیر طاقکی می‌ایستد و صدا می‌زند.

«کجایی؟»

صدا از آن طرف میدان می‌آید.

«کجا... ای... ای؟»

زیر باران به آن طرف میدان می‌رود و صدا می‌زند.

«کجا رفتی؟»

از آن طرف میدان صدا می‌آید.

«کجا... رف... تی... ای... ای؟»

چهارده

هوا روشن است، آسمان آبی پاک. کبوترهای سفید جلو پنجره
می‌پرند. چشم‌هایش را می‌مالد و خمیازه می‌کشد.
کاش به ننه رقیه نمی‌گفتم بیاید و می‌گرفتم تخت می‌خوابیدم. یادم
نبود که تعطیل است.

پاهایش را دراز می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد و خودش را به دست
رخوتی می‌دهد که سرپای او را گرفته.

چه شبی، بیداری بود یا رؤیا؟ کاوه اسماعیل؟
همه چیز پخش و محو به یادش می‌آید. دست هم را گرفته‌اند و زیر
باران تلوتلو می‌خورند و می‌خواندند.

هر گوشه روی مستی

دستی زنی بر دستی

چند سال پیش، شبی با بهنام، دیروقت تلوتلوخوران خیابان‌ها را
می‌گشتند و این شعر را با هم دم‌گرفته بودند، شبی بارانی و خیس. تازه از
زندان بیرون آمده بود. با بچه‌ها جشن گرفته بودند. بعد بچه‌ها رفته بودند
و بهنام مانده بود. با هم راه رفته بودند و خوانده بودند و در کافه‌های سر
راهشان نوشیده بودند.

می‌خواهد از خانهٔ پریچهر بیرون بیاید که آرمان او را می‌نشاند و
می‌رود و از یخچال بطری را می‌آورد.
«ضیاء برامون آورده، اسکاتلندیه.»

دلش گرفته. غم زده است. به خود سرکوفت می‌زند.
امروز هم نشد بروم سرخاک مادر، می‌خواستم سری هم به شهره
بزنم. زندگی همین جور می‌گذرد، همین جور بیهوده و عبث.
آرمان سوروماتش را روبه‌راه می‌کند و می‌نشینند و با هم می‌نوشند و
حرف می‌زنند.

بعد، از شهره، برای آرمان و پریچهر حرف می‌زند و از روزهای
خوشی که با هم داشتند.
«روح شاد و زیبایی داشت، زیباترین روح زنانه‌ای که دیده‌ام، پری،
مخملی.»

بیرون که می‌آید، آسمان بی‌ستاره است و هوا سرد و شهر تاریک،
انگار همه چراغ‌های دنیا هم نمی‌توانند شهر را روشن کنند.
توی خیابان راه می‌افتد. سوز به صورتش سوزن می‌زند. از جلو
سربازها و تانک‌ها می‌گذرد. اولین بار است که تانک‌ها را به خیابان
کشیده‌اند. به پارکی می‌رسد، پر از چراغ، سوت و کور، فواره‌ها و
حوضچه‌ها. بی‌حال و مست است. حال کافه رفتن را ندارد.

روی نیمکتی می‌نشیند. مرد و زنی می‌آیند و از جلو او می‌گذرند. کجا
آنها را دیده؟ زن، همسایه روبرویی است، همان که شوهر پیری دارد،
مرد همانی است که آن شب جلو او توی بالکن زانو زده بود و کم سن و
سال‌تر. سروصدای ماشین‌ها از خیابان کنار پارک بلند است.

دختر کوچولوی تپلی از جلو او تاتی تاتی می‌گذرد. مادرش دو لا شده،

عقب سر او می آید، ریزشش و خوشگل است.

اگر بچه نمی افتاد، حالا بچه ما هم، سن و سال او را داشت.

شهره چهار ماهه است که خونریزی می کند و بچه می افتد. از همان

وقت، حالش بد می شود.

«برای چی بچه ام افتاد؟ حتماً تو خیلی خوشحال شدی.»

گریه اش را سر می دهد و دیگر با مادر به خرید و مهمانی نمی رود،

دیگر وقتی او به خانه می آید، آن قدر وراجی نمی کند که سر او را ببرد.

«اگه من نبودم، سر مادر کلاه گذاشته بودن، آخه امروز رفتیم بازار به

چشم روشنی برای قبول شدن داود تو دانشکده گرفتیم.»

خاطره تلخ فرزانه را از ذهن او پاک کرده. آرامشی پیدا کرده که به

کارهایش برسد. دو تا از کتاب های درسی را وقتی با اوست ترجمه

می کند. مجموعه مقاله هایش را به «روان پاک» او تقدیم می کند. برای پری

و آرمان تعریف می کند و گریه می کند.

«هر شب به من زنگ می زد، بیا منو ببر، بیا منو ببر خونه خودمون، نباید

اختیار از دستم در می رفت. باید تحمل می کردم و ازش جدا نمی شدم.»

دختر کوچولو و مادرش دوباره می آیند و از جلو او می گذرند. دخترک

بچه سالی می آید، کنارش می نشیند و لبخند می زند. بزک کرده. پانزده -

شانزده سال بیشتر ندارد. باورش نمی شود. به او نگاه می کند. دخترک

دوباره به او لبخند می زند و چیزی زیر لب می گوید و چشمک می زند.

از روی نیمکت بلند می شود و توی پارک می گردد. دخترک را می بیند

که به طرف ماشین مردی می رود و سوار می شود. توی خیابان راه می افتد.

به مغازه ها نگاه می کند و به سروصداها گوش می دهد. راه می رود و تلوتلو

می خورد و هوای سرد را به درون می دهد.

وقتی خود را جلو خانه گلی می بیند، جا می خورد. نفهمیده چطور به آنجا رسیده. چراغ های اتاق ها روشن است. سایه گلی روی پرده اتاق پذیرایی حرکت می کند. می آید و می رود.

مهمان دارد؟ نه، تنهاست. توی اتاق پذیرایی چه کار می کند؟ پیش از آنکه خیالات برش دارد، چراغ اتاق پذیرایی خاموش می شود، بعد چراغ های دیگر. هنوز خیره شده به پنجره ها که گلی از خانه بیرون می آید. فقط فرصت می کند خودش را پشت درختی پنهان کند. زیر نور چراغ خیابان، قامت کشیده و بلندش جلوه می کند. پالتو سبزش را پوشیده. ماشینش را از گاراژ در می آورد، تا می خواهد به خودش بجنبد، تند می آید و از جلو او می گذرد.

اگر من را می دید، حتماً فکر می کرد که آمده ام زاغ سیاهش را خوب بزنم. اصلاً برای چه آمدم اینجا؟ اگر من را می دید، چه افتضاحی می شد. این وقت شب کجا رفت؟ به تو چه کجا رفت. مگر تو کی هستی؟ چرا باید از کارهای او سر در بیاوری؟ اصلاً چرا راه افتادی آمدی اینجا؟

تلوتلو خوران زیر باران راه می افتد. وقتی خودش را جلو کافه می بیند، تعجب نمی کند. از خانه پریچهر که بیرون آمده، می خواسته به کافه برود و سر از پارک در می آورد و بعد هم جلو خانه گلی. بچه ها به کافه نیامده اند. کافه شلوغ است. گرمسینه است، می نشیند و غذایی می خورد و چشم به در کافه می دوزد. چرا نمی آیند؟ اتفاقی برایشان افتاده؟ شاید به نام صلاح ندیده که به کافه بیاید و نخواسته مأمورها را به دنبال خود به کافه بیاورد. اما خودش گفت که شب به کافه می آید.

بقیه کجا هستند؟ آن ها چرا نیامده اند؟ شاید آمده اند و رفته اند؟ به ساعتش نگاه می کند. دیر وقت است. دیر به کافه آمده.

تظاهر کنندگان می آیند و از جلو کافه می گذرند. بلند می شود و می رود تماشا می کند.

دست هایشان را تکان می دهند و شعار می دهند و می گذرند. عده ای از مشتری ها با آنها می روند، کافه خلوت می شود. مرد کافه چی با یکی از مشتری ها حرف می زند. مرد چاق و خپله است و داغ آبله صورتش را از ریخت انداخته. حرف می زند و گریه می کند.

بلند می شود و بیرون می آید و زیر باران راه می افتد. دلش نمی خواهد به خانه برود. سردی هوا گرفته شده. راه رفتن کیف می دهد. در دوره دانشکده، شب های بسیاری با بچه ها توی خیابان ها راه افتاده اند و کافه به کافه گشته اند. نزدیک صبح خسته و سبک به خانه رفته اند. شبی تا صبح با بهنام توی خیابان گشته اند، شبی که خبر شده که فرزانه عروسی کرده.

به کافه دیگری می رود و می نوشد و دوباره توی خیابان راه می افتد. سراپا خیس شده. باران از میان موهایش سرریز کرده به صورتش و به تنش. پایش لیز می خورد و سکندری می رود و کسی زیر بازوی او را می گیرد و همراه او می آید.

«مواظب باش.»

با هم حرف می زنند و به کافه ای می روند و با هم می نوشند و بیرون می آیند. از خیابان به خیابان دیگر می روند. کامیون های سربازها با سروصدا می آیند و از خیابان می گذرند.

«می روند طرف دانشگاه.»

«برای چی؟»

«دانشجویان تحصن کرده اند و مردم جمع شده اند اونجا.»

به طرف دانشگاه راه می افتند. باران تندتر شده و آب از سر جویها بالا

آمده و ریخته توی خیابان. پایش توی چاله آبی فرو می‌رود.

«حواست کجاست؟»

میان آب می‌زنند و از این طرف به آن طرف خیابان می‌روند. بعد تنها زیر طاقی ایستاده.

«کجا رفتی؟»

خواب است، رؤیا است؟ محو و پخش و دور. کبوترهای سفید رفته‌اند، آسمان آبی آبی است و آفتاب می‌درخشد. از جا بلند می‌شود.

لباس‌هایش جلو بخاری افتاده، خیس خیس است. پیراهن زیرش نمناک است. لباس‌ها را جمع می‌کند و برای ننه رقیه کنار می‌گذارد.

توی دستشویی به آینه نگاه می‌کند. کاوه اسماعیل توی آینه است، با چشم‌هایی سرخ شده و صورتی پف کرده و موهایی آشفته.

موهایش را شانه می‌زند. صورتش را می‌شوید. زیر پیراهنی نمناکش را عوض می‌کند.

ممکن است راه بیفتد بیاید اینجا، نمی‌توانم در را به رویش باز نکنم. می‌روم کوه صبحانه می‌خورم و بچه‌ها را هم می‌بینم. حتماً اتفاقی افتاده که هیچ کدامشان به کافه نیامدند. اگر راه بیفتد و بیاید اینجا... باز شروع می‌شود.

به او می‌گویم: «پول... پول... بهروز از کجا بیاورد که به تو پول بدهد. ها؟ پول... پول...»

می‌گوید: «تو اصلاً واقع بین نیستی. اگر حالا به فکر ذخیره‌ای نباشم، فردا که از ریخت و قیافه افتادم، از کجا دریا بخرم؟ من که مثل تو نمی‌توانم ترجمه کنم، نمی‌توانم درس بدهم، توی اداره‌ای هم کار

نمی‌کنم. تازه، خرج عمه و پسر عمه‌ات را هم نمی‌دهی.»
به او می‌گویم: «مگر پری چه جوری زندگی می‌کند؟»
می‌گوید: «من نمی‌توانم مثل او زندگی بکنم. با هنر نمی‌شود غذا
خورد، با هنر نمی‌شود لباس خرید، با هنر نمی‌شود کرایه خانه را داد...»
صدای زنگ در بلند می‌شود. نه رقیه آمده است.

پاتوق

پاتوق بچه‌ها قهوه‌خانه دایی علی است. سودابه، سپهر و سیامک کوچولو زودتر از همه می‌آیند، بچه‌های دیگر یکی یکی، دوتادوتا پشت سرشان. فرزانه و او دیرتر از همه می‌رسند. فرزانه دیر از خواب بیدار می‌شود و دیر حاضر می‌شود، وقتی می‌رسند، همه دم می‌گیرند. «بچه تنبل‌ها هو... هو...»

دوست‌های دانشکده، هر کدام در رشته‌ای درس می‌خوانند. او و بهنام و فرید، ادبیات، فرزانه و افسانه، فلسفه و علوم انسانی، سودابه و سپهر و پرویز، زیان. جمعشان جمع است. به خانه هم می‌روند، مهمانی می‌دهند و مهمان می‌شوند. روزهای تعطیل به کوه آمدنشان ترک نمی‌شود.

با فرزانه بچه‌ها محلند، با هم به کوه می‌آیند و با هم توی دانشکده می‌گردند و با هم اینجا و آنجا می‌روند. بعضی آن‌ها را جای زن و شوهر می‌گیرند. مادر می‌خواهد که آن‌ها عقد کنند.

«به شیرینی خورانی، به جشن نامزدی، مادر فرزانه رو خوشحال می‌کنی و جلو ذهن مردم می‌گیری مادر.»

فرزانه دو سه سال از او کوچک‌تر است و از بچگی همبازی بوده‌اند و

خانواده‌شان با هم رفت و آمد دارند. پدر فرزانه که می‌میرد، خانهٔ دنگال و کلنگی‌شان را می‌فروشند و از محلهٔ آن‌ها می‌روند، اما همه چیز مثل گذشته است. فرزانه را توی دانشکده می‌بیند و با هم به اینجا و آنجا می‌روند. در سال آخر دانشکده درس می‌خوانند. مادر تکرار می‌کند.

«یه جشنی، یه شیرینی خورانی... مردم حرف می‌زنن.»

«مادر درسمون که تموم بشه، عروسی می‌کنیم.»

پدر سر تکان می‌دهد.

«خودشون بهتر از ما می‌دونن خانم. ما که نباید برای اون‌ها تکلیف

معین کنیم، گور پدر مردم، بذار هر چه می‌خوان بگن.»

مادر اصرار می‌کند.

«یه جشنی، یه شیرینی خورانی... مگه چی می‌شه؟»

اول بار، خبر را مادر به او می‌دهد. باورش نمی‌شود. فرزانه را مدتی است ندیده. نه به دانشکده می‌آید، نه به کوه. زنگی هم به او نمی‌زند. نشانی خانه تازه‌شان را نمی‌داند. تلفن او را هم ندارد. اول نگران می‌شود و خیال می‌کند مریض است، افسانه او را در خیابان دیده، مریض نیست. چرا به او زنگی نمی‌زند؟ چرا از خودش به او خبری نمی‌دهد؟ از دست او عصبانی است. آخرین باری که او را دیده، سر داود با هم حرفشان شده. بی بی به او گفته:

«فرزانه خانم دو - سه هفته‌ایه که دیگه نمیاد به داود درس بده،

می‌ترسم این پسره دوباره بره سر خونهٔ اول.»

از هم با دلخوری جدا می‌شوند. خیال می‌کند اگر به او زنگی نمی‌زند

و از خودش خبری نمی‌دهد، از او رنجیده.

بگذار لجبازی کند دختره سرتق. مگر دوباره نبینمش. می‌دانم باهاش

چکار کنم. حرف، حرف خودش است از بس که از خودراضی است. این تازگی‌ها رفتارش با من عوض شده. کوه هم نمی‌آید. دارد با من لجبازی می‌کند.

یکی از همسایه‌ها، آن‌ها را توی بازار دیده. فرزانه و مادرش و سهراب، آمده‌اند خریدهای عروسی‌شان را بکنند.

مادر می‌گوید: «فرزانه دست در دست پسره انداخته بوده، زیر ابرو برداشته و بزک کرده بوده.»

سرزنشش می‌کند.

«اون قدر مس مس کردی تا دختره چشم سفید کار خودشو کرد، چند دفعه بهت گفتم به جشنی، شیرینی خورانی، مگه گوش کردی؟»

پدر می‌گوید: «بهتر است که حالا این اتفاق افتاد.»

مادر نفرینش می‌کند.

«این دختره حیا رو خورده و آبرو رو قی کرده. ایشالله آب خوش از گلوش پایین نره.»

پدر می‌گوید: «خانم چرا نفرینش می‌کنی، نخواسته زن شهریار بشه، زوره؟ همون بهتر که این اتفاق حالا افتاده.»

مادر نمی‌تواند قبول کند. فرزانه را دوست دارد، نمی‌تواند او را ببخشد.

«باشدم رفتم پیش عزت السادات، زن بیچاره به چشمش آب بود و به چشمش خونابه. می‌گفت از روی شماها خجالت می‌کشم. هیچ کس موافق این وصلت نبود. دلیل شده پاشو کرده بود تو به کفش که اگه قبول نکنم، می‌ذاره از این خونه می‌ره. نمی‌دونم به هو این پسره از کجا پیداش شد و قاپ دخترمو دزدید. خواهر رفتن محضر عقد کردن و او مدن خونه. من چیکار می‌تونسم بکنم؟ می‌تونسم در خونه رو ببندم روشون؟ ماه

ملک خانم، خدا هیچ خونه‌ای رو بدون بزرگ‌تر نذاره. اگه آقا زنده بود،
 نمی‌داشت همچین وصلتی سر بگیره.»
 گیج شده، افکارش آشفته است. احساس فریب خوردگی می‌کند.
 باورش نمی‌شود، اصلاً باورش نمی‌شود.
 چرا این کار را با من کرد؟ چرا چیزی به من نگفت؟ پس آن صمیمیت‌ها و
 یکرنگی‌ها چی شد؟ یعنی این همه مدت من خواب بودم؟
 ضربه خردکننده‌ای است ضربه سنگینی است، سنگین‌ترین ضربه‌ای
 که تا آن وقت توی زندگی خورده. به کلی او را شکسته، داغان کرده. حال
 خود را نمی‌فهمد. نمی‌تواند خود را آرام کند، نمی‌تواند درست غذا
 بخورد. دانشکده نمی‌رود که فرزانه را ببیند. چرا او را به من ترجیح داده؟
 مگر چه چیزش از من سر است؟
 سهراب هم‌کلاسی فرزانه است. گاهی آن‌ها را با هم دیده و از فرزانه
 شنیده.

«بچه با کله‌ایه.»

پسرک ریزه میزه اخمو و کم حرفی است. یک بار آن‌ها را می‌بیند که با
 هم گوشه‌ای نشسته‌اند و حرف می‌زنند. وقتی او را می‌بینند، ساکت
 می‌شوند، به آن شک نمی‌کند، حتی از خودش نمی‌پرسد که چرا آن‌ها
 ساکت شدند. آن قدر به فرزانه اعتماد دارد و او را مال خودش می‌داند که
 هیچ بدگمان نمی‌شود.

افسانه و بهنام او را تنها نمی‌گذارند. همراه آن‌ها می‌رود شمال. با هم
 تازه عروسی کرده‌اند و ماه عسل می‌روند. اما نمی‌تواند فکر فرزانه را از
 سرش بیرون کند.

افسانه می‌گوید: «بهش گفتم آخه این پسره چی داشت که اونو به

شهریار ترجیح دادی؟ گریه کرد و چیزی نگفت.»

بهنام می‌گوید: «حتماً دلیلی داشته که نتوانسته چیزی به تو بگه. فرزانه دختر خویبه، دوز و کلکی تو کارش نیست.»

مدت‌هاست که به کوه نیامده. اغلب با گلی و یکی دو تا از دوست‌های سینمایش سوار ماشین می‌شوند و به بیرون شهر، زردبند واوشان و لشکرک می‌روند. ناهار می‌خورند و عصر برمی‌گردند و شب‌ها را دور هم در خانه یکیشان جمع می‌شوند و رامی می‌زنند. فقط یک بار با گلی به کوه آمده. دخترها و پسرهای جوان آن‌ها را می‌شناسند و دورشان جمع می‌شوند و خلوت بچه‌ها را بهم می‌زنند. راه رود خانه را در پیش می‌گیرد و بالا می‌رود. فرزانه دوست داشت همیشه از این راه بالا بروند و در برگشت از راه کوه پایین بیایند. آب در بستر رود پایین می‌رود و زمزمه‌اش در کوه می‌پیچد. درخت‌ها و بوته‌های کوهی بی‌برگ و بارند. جابه‌جا تکه‌های برف به چشم می‌خورد. قهوه خانه‌های میان راه مشتری ندارند. کوه خلوت است و هوا سرد و تازه و خوش. عینکش را از چشم برمی‌دارد، نیازی به عینک نیست.

راه پر از خاطره است، خاطره‌هایی که با فرزانه دارد. تنها یکی - دو بار که با شهره به کوه آمده، از دست خاطره‌ها گریخته و به فرزانه فکر نکرده. به سربالایی نفس‌گیری می‌رسد. هن‌هن می‌کند و خودش را بالا می‌کشد. دوباره می‌رسد به همان تخته سنگ و نوشته‌های یادگاری روی آن؛ به یاد آن روزها، روزهای رؤیایی. زیرش آمده، ناصر. سلام فیروزه، هنوز یادت زنده است. اسم زیر آن پاک شده.

فرزانه بالای تخته سنگ ایستاده، می‌خندد.

«بیا بالا تنبل خان.»

دستش را پیش می آورد و او را بالا می کشد.

«بین از اینجا شهر چه منظره قشنگی داره.»

دره ها، تپه ها و درخت ها زیر پرده نازکی از مه فرو رفته اند، همه چیز رنگ خواب دارد و محو و پخش است. پرنده ای می خواند و پرنده دیگر جوابش را می دهد.

«اخم نکن شهریار، لبخند بزن.»

پرویز از آن ها عکس می گیرد. در آلبوم عکس را نگه داشته، چسبیده بهم بالای تخته سنگ ایستاده اند. قامت کشیده و بلند فرزانه چشم گیر است. دست هایش را بالا برده، انگار می خواهد چیزی را از آسمان بچیند، می خندد.

عاقل مرد و زنی می آیند. زن بلند بلند حرف می زند و مرد ساکت است. به او نگاه می کنند که بالای تخته سنگ ایستاده و از کنار او می گذرند. از تخته سنگ پایین می آید و پشت سر مردوزن راه می افتد.

صدای فرزانه را می شنود. دارند از پشته ای بالا می روند و به کوه پایه ای می رسند.

«شنیدی؟»

«چی رو؟»

«صدارو... گوش کن.»

آواز پرنده؟ نه، شبیه آواز پرنده نیست، کسی آواز می خواند، نه، شبیه آواز کسی نیست، نرم و دلپذیر می آید و گوش های آن ها را پر می کند. از کوه پایه بالا می روند. میان درخت ها و سنگ ریزه هاست. چشمه ای می جوشد و روی سنگ ریزه ها می ریزد.

می ایستند و گوش می دهد. دیگر صدایی نیست، آوازی نیست. بالا

می رود. سنگ ریزه ها ساکتند، چشمه خشکیده. پرنده ای نمی خواند. قهوه خانه ها بی مشتری است. قلیان ها کنار حوضچه ها چیده شده. می ایستد، آب زرشکی می نوشد، ترش و گس. خشکی دهانش را می شوید و پایین می رود.

کافه دایی علی خلوت است. دایی صبحانه اش را توی اتاقک می آورد. پیرتر و شکسته تر شده. صورتش مثل تابلو نقاشی پر از چین و چروک است. اندام بلند و باریکش خم شده و قوز برداشته.

«پیداتون نیست شهریار خان؟»

شاگردش از بیرون صدایش می زند. شاگرد جوانی آورده. اتاقک گرم است. بخاری نفتی می سوزد. آب توی ظرف بالای بخاری می جوشد. صبحانه اش را می خورد. روی تخت کنار بخاری دراز می کشد. آفتاب زردی روی کوه های برف نشسته افتاده. آسمان آبی روشن است، تکه های سفید ابر پاره پاره به این طرف و آن طرف می روند. شاخه های خاکستری می جنبند، باد میان آنها رفته و هوهو می کند.

پاهایش را دراز می کند و به آسمان چشم می دوزد. احساس خوبی دارد. چه هوایی، آدم را زنده می کند. زندگی گنبدیده و پر از سروصدای شهر، پر از دردسر. اگر با فرزانه بودم، اگر فرزانه بود، همان کاری را می کردم که درست بود. ای کاش بود، ای کاش بود، ای کاش... بود... می گفت باید... بهم می گفت باید چکار کنم. ای کاش نمی کرد. بمب. ای کاش بمب، بمب، کاش نمی کردند، درست نمی کردند. کاش، همان طور، می خواست، همان طور می شد، ای کاش نویسنده، همان طور که می خواست، می شد. باز هم داستان می نوشت. همان کاری را کرد که سهراب می خواست، همان کاری که درست، بمب، بمب، می کرد، همان

کار را کرد، همان کاری که فکر می‌کرد درست، درست بود، همان کار، بمب، بمب، همان کاری که فکر می‌کرد درست... درست می‌کرد.
 ابرها، تکه تکه، پاره پاره، از جلو پنجره می‌گذرند، انگار کسی آن‌ها را می‌برد، کسی آن‌ها را می‌کشد و می‌برد. تک تک، دو تادوتا، چند تا چندتا، با هم، تنها.

چه قیافه‌ای داشت، زیر، زمخت. هیچ هیچ هیچ پشیمان نبود، انگار پشت جعبه آینه تلویزیون نشسته که به همه بگوید هیچ هیچ هیچ پشیمان نیست، انگار عاقبت کار خود را می‌دانسته و همه شکنجه‌گرها و بازجوهایش را دست انداخته، انگار لب‌هایش حرف‌هایی می‌زند که حرف‌های او نیست، لبخندهایی می‌زند که لبخندهای او نیست. صورت زیر، زمخت، یک چشم. چه لاغر، چه تکیده، یک چشم بسته و یک چشم سیاه براق، همان دو چشم درشت و سیاه براق که یکیش خاموش شده. همان چشم‌های سیاه و براق که وقتی به من نگاه می‌کرد، دلم را... دلم را... می‌دانست چه کار می‌کند، همان یک چشم سیاه براق می‌گفت می‌دانسته چه کار می‌کند، می‌دانسته به کجا می‌روند. همان کار را کرده، همان که درست بود، همان کاری که فکر می‌کرد. حالا کجاست؟ اگر مرده باشد، مرده، اگر شکنجه، اگر زیر شکنجه مرده، مرده، مرده...

ابرها می‌آیند و می‌گذرند، تک تک، با هم. پرویز را از خانه‌اش برده‌اند. جنازه بو گرفته‌اش توی بیابان پیدا می‌شود. پروانه کوچولو جیغ می‌زند.

«بابا... بابا...»

مادرش کتابیون آمده که او را با خود به خارج ببرد.

«نه... نه... من بابامو می‌خوام... من بابامو...»

ابرها می بارند و می گذرند، به مهرداد خون تزریق می کنند. آهن خون تزریقی کبدش را داغان کرده. احمد را کنار ماشینش له شده پیدا می کنند و هوشنگ را بعد از سه روز توی سردخانه بیمارستان، فربرز داشته خبر مرگ دوستش، مهاجر را در روزنامه می خوانده که جلو چشم زنش، مولود، می افتد و سخته می کند.

ابرها می گذرند، آسمان فراخ است، ابرهای دیگری می آیند، تک تک، با هم، می بارند و زمین چرکین را می شویند. آسمان، فراخ و روشن، روز است.

آفتاب خودش را کشیده توی اتاقک. مرد وزن پیری روبروی در اتاقک نشسته اند و صبحانه می خورند. صدای حرف زدن چند نفر از بیرون می آید.

دایی علی برایش چای می آورد.

«تازه دمه شهریارخان.»

«بچه ها نیومدن دایی؟»

«میان، حالا دیگه یه وقت ها صبح میان، یه وقت ها عصر. سپهرخان و سودابه خانم مرتب میان، بهنام خان و افسانه خانم هرازگاهی. فرید و خانمش صبح ها مرتب می اومدن اما هفته پیش نمی دانم چرا پیداشون نشد.»
می گوید که آن ها را گرفته اند. «برای چی؟ خدا دیوونشون، بکنه مملکت ظلمه.»

سیگاری که شهریار برایش آتش می زند، می گیرد.

«مملکت پر شده از معتاد و دزد و جیب بروکف زن. حالا بچه مدرسه ای ها هم هروئینی شدن. میان اینجا که تریاک بکشن، جوون جوون. من بهشون اجازه نمی دم. سپهرخان می گفت سی درصد معتادها،

بچه مدرسه‌ای هستن. مملکتو خراب کردن و رفت دایی.»

دایی سرش را جلو می‌آورد.

«شهر شلوغه شهریار خان، انگار داره خبرهایی می‌شه.»

«آره، کار این دفعه بالا گرفته.»

«خدا ریشه شونو بکنه، چقدر ظلم، چقدر آدم کشی، مردمو بیچاره و

آواره کردن.»

می‌خندد و دهان بی‌دندانش را نشان می‌دهد.

«دیشب حضرتشونو دیدین تو تلویزیون، به خدا زرد کرده بود، دیگه

از اون هارت و پورت‌ها خبری نبود. حالا همه شون افتادن به التماس، هی

وعده می‌دن. برای جوون‌ها کار درست می‌کنیم، جوون‌ها نباید دلسرد

باشن، جوون‌ها نباید نومید باشن، هی نباید، هی باید، هی اله می‌کنیم، بله

می‌کنیم. چقدر این‌ها از جوون‌ها می‌ترسن. دانشگاهو بستن، مدرسه‌ها را

بستن، چقدر از جوون‌ها می‌ترسن.»

فردای آن شبی که فرزانه را توی تلویزیون می‌آورند، دایی علی می‌آید

و کنار او می‌نشیند.

«دیدینشون شهریار خان، اول نشناختمشون، خدا بنیادشونه براندازه.»

دست رو دست می‌زنند.

«چه به روزش آوردن، من که باورم نمی‌شه، اون‌ها بمب درست

می‌کردن و سهراب خان با بمب کشته شده. حتمی زیر شکنجه سهراب

خانو کشتن و فرزانه خانمو کور کردن، شیر زنیه به مولا.»

اول بار، وقتی سهراب با فرزانه به کوه می‌آید، دایی علی می‌نشیند و

برای او هم درد دل می‌کند.

«برادرزاده‌مو تو سربازخونه کشتن.»

پیش از این برای آنها تعریف کرده.

«یه سرهنگ مادر... به زور اونو می فرسته تو چاه، گاز چاه خفه اش می کنه. جنازه شو به دادشم تحویل می دن و می گن سکه کرده. تو رو خدا یه جوون بیست ساله سکه می کنه؟ جیگرم خونه براش. بچه گلی بود. یه وقت ها می اومد اینجا کمکم. دوست های شما دیده بودنش. داداشم همین یه پسر و داشت، کمرش شکسته.»

سهراب گوش می کند و سر تکان می دهد. وقتی حرف پیرمرد تمام می شود، می پرسد:

«شکایت کردین؟»

«شکایت، نه آقا جون به کجا می شه شکایت بکنیم، مملکت ظلمه. چه کاری از دست ما بر میاد.»

«چرا بر نمیاد؟ برو یه کاغذ بیار من براتون عرض حالی می نویسم، برو، نباید ساکت می موندین.»

مرد وزنی به اتاقک می آیند و کنار بخاری می نشینند. قیافه های ساق و سالمی دارند.

دایی علی از اتاقک بیرون می رود. بلند می شود و بیرون می آید آسمان روشن است و ابرها رفته اند. هوا سوز دارد. آفتاب پهن شده روی زمین. کاوه اسماعیل را می بیند که از دایی بسته سیگاری می خورد و به اتاقک می رود.

باز سروکله اش پیدا شد؟ انگار هر جا من می روم، مویش را آتش می زنند. من را بگو خیال کردم توی خواب دیده امش.

خودش را پشت درختی می اندازد و از کنار دیوار اتاقک به طرف بساط دایی علی می رود حسابش را می دهد. سرش را جلو می برد.

«دایی این بابا همیشه میاد اینجا؟»

«کی؟»

«این بابا دیگه، همین که الان ازت سیگار خرید زیاد میاد اینجا؟»

«کی از من سیگار خرید، یادم نمیاد.»

از جلو اتاقک که می‌گذرد، زیر چشمی نگاهی می‌اندازد. مرد، جلو

بخاری ایستاده و با زنی حرف می‌زند، جوان بور و چهارشانه‌ای است، زن

همان زن همسایه روبروی خانه اوست.

شافزده

از کوه سرازیر می‌شود. هوا، خوش، آفتاب، بلور بارفتن. چرتی زده و استراحت کرده، سر حال است. پاهایش با کیف جلو می‌رود. از چهارده - پانزده سالگی به کوه آمده. این راه را بالا آمده و پایین رفته. چه زود گذشته. هر کسی نوبتی دارد، می‌آید و چندی روی این خاک می‌ماند و می‌رود. خاک، همان خاک است و آسمان و خورشید و ماه، همان. این درخت توت همانی است که برگ‌هایش را برای کرم‌های ابریشم خود می‌چیده؟ یا دانه‌ای از آن افتاده بر خاک، ریشه گرفته و درخت تناور دیگری از خاک سر بر آورده؟

در کنار رود، قهوه‌خانه‌های تازه ساخته‌اند، قهوه‌خانه‌های قدیمی خراب شده. کوه را کنده‌اند و راه را هموار کرده‌اند. پل‌های تازه بر رودخانه زده‌اند. مردم بیشتری به کوه می‌آیند. پسرها دست دخترها را می‌گیرند، می‌خندند و با سروصدا بالا می‌آیند. رود، همان رود است و کوه، همان. آب در بستر رودخانه زمزمه می‌کند و پایین می‌رود. پرنده‌ها آواز می‌خوانند. گله‌گوسفندها و بزها در دامنه کوه می‌چرند.

رسیده است دوباره به تخته سنگ. با شهره بالای تخته سنگ می‌روند و پرویز از آن‌ها عکس می‌گیرد؛ عکس‌ها کنار هم در آلبوم. شهره

می خندد. دهان خنچه‌ایش باز باز شده، انگار لطیفهٔ بامزه‌ای شنیده. فرزانه هم می خندد و دستش بالا رفته، چشم‌هایش دوخته شده به آسمان. یکی در زندان می‌پوسد و دیگری در زیر خاک.

گواهی خشایار را می‌دهد به رئیس دفتر.

«آقای ابراهیم، می‌خواصن محرومت بکنن، کجا بودی؟»

«مریض شده بودم آقای دهشیری.»

آقای دهشیری از پشت عینک شیشه کلفتش به او نگاه می‌کند.

«لاغر شده‌ای آقای ابراهیم.»

از محوطهٔ سرپوشیده می‌گذرد. دخترها و پسرها روی سکوها نشسته‌اند و حرف می‌زنند. به طرف یکی دوتاشان سر تکان می‌دهد و از جلو آن‌ها می‌گذرد و به طرف در آهنی می‌رود.

می‌خواهد از میان در بگذرد که او را پایین پله‌ها می‌بیند. در لحظه‌ای هر دو نگاهشان بهم می‌افتد. می‌لرزد و می‌ایستد. راه فراری نیست.

کاش دیرتر از اتاق آقای دهشیری بیرون می‌آمدم، کاش از همان در استاداها بیرون رفته بودم، کاش امروز....

هنوز پایین پله‌ها ایستاده و او در میان در آهنی بالای پله‌ها. دانشجویی می‌آید. مجبور است توی ایوانک برود و به او راه بدهد. دستش را به در می‌گیرد که لرزه‌هایش را پنهان کند. همچنان پایین پله‌ها ایستاده، به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

قیافه‌اش چه تغییر کرده، زیر ابروهایش را برداشته، موهایش را رنگ کرده، لب‌هایش را سرخ. قیافه‌ای ناآشنا و بیگانه، نه قیافه ساده و بی‌آرایش گذشته.

همه چیزش، سروپزش، لباسش. پوست سبزه‌اش به سفیدی می‌زند.

حال آمده، جلوه می‌کند، اما لبخندش همان لبخند فرزانه است و نگاهش همان نگاه.

کاش نمی‌آدمم، کاش... چرا دارم می‌لرزم؟
تکیه می‌دهد به دیوار، راه‌گریزش بسته شده. می‌بیند که پای او بلند می‌شود و روی پله اول می‌آید و پله‌ای دیگر.
می‌لرزد. چند نفر به او نگاه می‌کنند. از دیوارکنده می‌شود، قدم‌هایش پایین می‌رود. پله‌ای و پله دیگر. پایین روی پله دوم ایستاده است و به او نگاه می‌کند. پله‌ها زیر پایش پایین می‌روند و او را پایین می‌برند.
• به او می‌رسد که همچنان روی پله دوم ایستاده، لبخند می‌زند. لحظه‌ای می‌ایستد و بعد تند می‌کند. دو پله را یکی می‌کند. قدم‌هایش روی آسفالت تند می‌شود، تند می‌رود. آن وقت صدای نفس‌های او را کنار خود می‌شنود، همراه او می‌آید، تندتر می‌رود، صدای نفس‌ها بلندتر می‌شود، دارد می‌دود دنبالش.

از من چه می‌خواهد؟ چرا نمی‌رود پی‌کارش؟ چرا دنبالم می‌آید؟
کناری می‌ایستد. تکیه می‌دهد به دیوار تا نبیند که دارد می‌لرزد. جلو او ایستاده و پشت سرش ردیف شمشادهای هرس شده و جوانه‌های تازه شکفته و روشن بهاری.

فرزانه شروع می‌کند به حرف زدن، صدایش مثل سنگ‌ریزه توی گوش‌هایش می‌ریزد. تند و تیز است، مثل این است که جیغ می‌زند. دستش می‌جنبید، لب‌هایش می‌جنبید و سینه‌اش می‌تپد.
ساکت به او نگاه می‌کند، به لب‌های برجسته سرخ او خیره شده که همان‌طور تندتند می‌جنبید و چشم‌ها که التماس می‌کند، کلمه‌ها که توی صورت او پرتاب می‌شود.

«نمی شد کاریش کرد شهریار، نمی شد. برای این بیماری هنوز درمانی پیدا نشده.»

چشم های سیاهش برق می زند. لب هایش را می جود. قطره، از کنار لب بیرون می زند و می افتد پای لب.

«بیماری علاج ناپذیره، نیرومندتر از مرگ، تا به خواستش نرسه، راحت نمی ذاره.»

لب هایش را همان طور می جود. قطره، زنده و قرمز و شفاف از پای لب روی چانه می لغزد.

پلک هایش بهم می خورد. دانه ها می ریزند روی گونه ها. هیچ وقت ندیده، هیچ وقت ندیده که گریه کند، حتی بالای سر گور پدرش. هرگز ندیده، هرگز...

«از من نفرت نداشته باش شهریار.»

جلوتر می آید. نفس گرمش را روی صورت او می ریزد.

«از من نفرت نداشته باش. دلم نمی خواست تو اذیت بشی. دلم هیچ

نمی خواست... باهات... باهات صمیمی...»

دستش بالا می آید و دانه ها را پاک می کند.

«فکر می کردم وقتی بینمت، وقتی بینمت... هر روز می اومدم دم

کلاس. افسانه بهم زد که تو امروز... تو...»

با نوک انگشت قطره شفاف سرخ را از چانه اش می گیرد.

«به حرف کسی اهمیت نمی دم، هر چه می خوان بگن، برون بمیرن.

اصلاً برام مهم نیست، اما نمی خوام تو فکر کنی... نمی خوام تو از من بیزار

باشی. من هنوز تو رو دوست دارم.»

کلمه ها از دهانش بیرون می ریزد و نفس های گرمش به صورت او

می خورد.

«فکر می کردم چه جوری... چه جوری می توئم... می توئم برات توضیح... حالا می بینم اصلاً نیازی نیست، نیازی به توضیح نیست. مثه مرگ قویه، همینو بهت بگم که اون قدر می خوامش که الان که دارم ازش حرف می زنم، دلم براش می زنه.»

دانشجوها می آیند و می روند و به آنها نگاه می کنند. از دیوار کننده می شود و در کنار شمشادها راه می افتد. ماشین می آید و تند از کنارشان می گذرد. از خیابان پایین می رود و از میان سردر سیمانی بیرون می آید و توی پیاده رو، راه می افتد. فرزانه کنارش می آید و حرف می زند. صدایش بم و آرام شده. از اولش می گوید که با سهراب جزوه هایشان را بهم می داده اند و با هم درس می خوانده اند. داستان هایش را برای او هم می خوانده و به نظر هایش گوش می داده. بعد می داده، چاپش می کردند.

«رفیق هاش تو مجله بودن، تو موافق چاپ اون ها بودی، می گفتم من از خودم مایه نمی دارم، می گفتم آدم نباید فقط به چاپ فکر کنه، به داستان باید فکر کنه حق داشتی.»

یک بار سهراب بلیت اضافی افتخاری داشته، با او به دیدن نمایشی می رود و یک بار هم با او به سینما رفته، اما هیچ وقت فکر نکرده که می خواهد زنش بشود.

«وقتی به دانشکده نیومد، دلواپس شدم، به چاپخونه زنگ زدم، گفتن مریضه.»

توی چاپخانه حسابداری می کند تا خرج تحصیلش را درآورد. ماشین ها می آیند و می روند. خیابان شلوغ است. از خیابان فرعی کنار دانشگاه بالا می روند. آفتاب گرم و طلایی است.

«چند روز سر کار نرفته بود، نشونی شو گرفتم و رفتم خونه اش.»
 راحت حرف می‌زند، انگار آدم دیگری شده. دیگر گریه نمی‌کند.
 نگاهش به جلو دوخته شده. رک و راست و صریح است.
 «حالش بد بود. اگه صابخونه بهش نرسیده بود، مرده بود. از شهرستان
 اومده و اتاقی اجاره کرده، کسی رو اینجا نداره که بهش برسه. تب داشت،
 گشنه بود، هذیون می‌گفت. بلندش کردم و بردمش دکتر.»
 به کافه‌ای می‌روند. شهریار قهوه‌ای سفارش می‌دهد. فرزانه چیزی
 نمی‌خورد.

«تبش پایین نمی‌اومد. پاشویه اش کردم. قرص‌ها شو بهش دادم. براش
 غذا درست کردم. تا شب پیش اون موندم. فردا دوباره رفتم، کثافت از سر
 و روش می‌بارید. بردمش حموم. لباس‌ها شو شستم. اتاقشو جارو کردم.»
 چشم‌هایش خیره شده به بیرون. لب‌هایش می‌جنبند، انگار دارد
 داستانی را تعریف می‌کند. صدایش نرم‌تر شده و آرام‌تر.

«تا حالش کمی بهتر شد و بلند شد و نشست. نصف شده بود. حصبه
 گرفته بود. روزهای دیگه هم رفتم، کم‌کم بهش علاقمند شدم. باهام حرف
 زد. یه روز سفره دلشو برام باز کرد و گفت که برای چی تنهاست، برای
 چی رفیق‌هاش نمی‌تونن بهش سر بززن...»

نگاهش برمی‌گردد و توی کافه می‌گردد. میزها خالی است. جلو در
 کافه، دختر و پسری نشسته‌اند و بستنی می‌خورند، عاقل مردی دارد چای
 و شیرینی می‌خورد و توجهی به آنها ندارد.

«فعالیتشو از وقتی شروع کرده که خواهر کوچکش خودشو کشته.»
 به عاقل مرد نگاه می‌کند که چای و شیرینی‌اش را خورده است و
 سیگارش را آتش زده.

«خواهرش به روز سر کلاس شعاری رو تخته می‌نویسه، فرداش میان اونو با خودشون می‌برن. وقتی به ماه بعد آزادش می‌کنن، حال خواهرش عوض شده. دیگه مدرسه نمی‌ره. می‌ره تو اتاق و درو، رو خودش می‌بنده و با هیچکی حرف نمی‌زنه. هیچ کسی رو به اتاقش راه نمی‌ده.»
دستمالش را در می‌آورد و بینی اش را می‌گیرد.
«به روز از اتاقش بیرون نمیاد. وقتی درو می‌شکن و می‌رن تو، مرده بوده. قرص‌های خواب با باشو خورده و خوابیده.»
پسر و دختر بلند می‌شوند و از کافه بیرون می‌روند.
«وقتی این‌ها رو برام می‌گفت گریه می‌کرد، مرد گنده زار زار گریه می‌کرد.»

با فرزانه می‌آید کوه. جثه‌ای کوچک دارد و سیبل پر پشت و موهای سیاه. پاشنه نخواب و سرو وضعی نامرتب. چشم‌هایش قهوه‌ای روشن است و ابروهایش بهم پیوسته و صدایش پرطنین، دهان که باز می‌کند، کلمه‌ها با آهنگ مثل موجی می‌ریزد بیرون، اثرگذار و گوش‌نواز. کم حرف است و ساکت. خیلی زود جای خود را میان برو بچه‌ها باز می‌کند، بیش از همه با بهنام جفت و جور می‌شود.

فرید می‌گوید: «فرزانه انتخاب خوبی کرده.»

به شهریار نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. شهریار به روی خود نمی‌آورد. با او راحت نیست. نمی‌تواند با او یکی شود. خیلی جدی است و موشکاف و شکاک. حوصله او را ندارد. در مهمانی‌ها و دوره‌هایشان از آن‌ها کنار می‌کشد. دل چرکین است. به مهمانی خانه فرزانه نمی‌رود، بهانه‌ای می‌آورد و در خانه می‌ماند. نمی‌تواند به فرزانه فکر نکند، نمی‌تواند آن‌ها را ببیند، خیلی با هم یکی و جورند، خیلی با هم

خوشبختند. گاهی داود هم با آنها به کوه می آید. با هم دوست شده‌اند. داود در چاپخانه کار می‌کند.

شب پیش از سفرش به امریکا، مهمانی می‌دهد. فرزانه و سهراب هم می‌آیند و هدیه‌ای برایش می‌آورند، گلیم ظریف و خوش‌نقش و نگاری که سهراب از شهرستان آورده. بافته ولایتشان. با خود آن را به امریکا می‌برد و به استاد امریکایش هدیه می‌دهد. فرزانه آبتن است. سر به سر او می‌گذارد.

«شهریار بپا دخترهای امریکایی بلندت نکنن.»

از گروه آنها، دو نفر را تیرباران کرده‌اند، فرزانه و یک زن و دو مرد با یک درجه تخفیف به پانزده سال حبس محکوم شده‌اند. چند نفرشان از چنگ مأمورها فرار کرده‌اند، داود جز فراری‌هاست. هرازگاهی می‌آیند سراغش و اتاق‌های صدیقه را زیرورو می‌کنند. تهدیدشان می‌کنند و می‌روند. بی‌بی ناله و نفرینشان می‌کند.

از دور سپهر و سیامک را می‌بیند که از پل می‌گذرند و به طرف او می‌آیند. سودابه همراهشان نیست. اگر به کوه نیایند، برایشان نگران می‌شود. همیشه می‌گویند اگر جایی پیدامان نکردید بیایید کوه.

«کوه اومدن شده مته غذا خوردنمون، اگه دست کم هفته‌ای یه بار

نیاییم، مریض می‌شیم.»

اغلب صبحانه و ناهارشان را در کوه می‌خورند و با قهوه‌چی‌های سر راه سلام علیک دارند.

نزدیک‌تر که می‌شود، لبخند می‌زند و دستش را برای آنها تکان می‌دهد.

«کجایین بابا؟ صبح تا حالا منتظرتون بودم.»

سیامک را از زمین بلند می‌کند و گونه‌اش را می‌بوسد.

«مرد شدی پسر، چقدر قد کشیدی.»
«تو کجایی؟ از دیروز تا حالا هر چه بهت زنگ زدم، جواب ندادی.»
«خونه نبودم.»
«دیشب هم هر چه زنگ زدم...»
«رفته بودم کافه، چرا نیومدین؟»
«رفتیم خونه بهنام. زنگ زدم که تو هم بیایی. دیروز ریختن خونه شون
و بهنامو با خودشون بردن.»
«آه، پس درست حدس زده بود.»
«چی رو؟»
«فهمیده بود که زیر نظره. آخه من اون شب رفته بودم خونه شون.»
«افسانه گفت، نگران تو بود. سراغ تو نیومدن؟»
«هنوز نه، تا حالا که قسر در رفتم.»
تعریف می‌کند که چطور از خانه بهنام درآمده و پا گذاشته به دو.
«راستش خیال می‌کردم بهنام خیالاتی شده. فردا صبحش بهش زنگ
زدم، سر حال بود.»
«سر ظهر ریختن تو خونه. به افسانه سری بزن. خیال می‌کنه تورو هم
گرفتن. گلی هم ازت بی‌خبر بود.»
«حتماً می‌رم بهش سر می‌زنم، حالش چطور بود؟»
«تعریفی نداشت. از فعالیت‌های بهنام خبر نداشت.»
«نمی‌دونم چرا امروز کوه این قدر خلوت. خیلی کم اومدن.»
نگاه سپهر تند می‌شود و صدایش می‌گیرد.
«دیشب ریختن جلو دانشگاه قصابی کردن. امروز صبح رفتم
بیمارستان خون دادم.»

«سودابه کو؟»

«با مولود و ماندانا زهری رفتن خون بدن. به خون O منفی و مثبت
احتیاج دارن، گروه خونت چیه؟»
«AB»

«خون ماندانا O مثبت، طفلی اونقدر خون داده که از رmq رفته. بیا
بریم به دقیقه بالا.»
«باید برم خونه. یکی رو گذاشته‌ام خونه رو تمیز کنه. خیلی کشته
شدن؟»

«نمی‌دونم، بیمارستان‌ها پر از زخمیه.»

هشدهم

تنه رقیه خانه را تمیز کرده و لباس‌ها را شسته و اتو کرده و کلید را سر جای همیشگیش گذاشته و رفته.

در آپارتمان را که باز می‌کند، نامه‌گلی پای در افتاده. لحن دوستانه دارد. هیچ اشاره‌ای به یادداشت او نشده. نوشته:

«افسانه نگرانت است، سری بهش بزن. دیشب چرا نیامدی به خانه افسانه؟ همه آمده بودند.»

دو - سه خط پایین‌تر گفته:

«دیشب بهروز را دیدم و بهش گفتم با او شوخی کردم که پول ازش خواستم. به او کمک هم می‌کنم و ازش ممنونم که نقش «واریا» را داده به من. دیگر با من دعوا نمی‌کنی؟»

همه به خانه افسانه رفته‌اند جز من. حتی گلی رفته. کسی احتیاط نکرده، ترسیده.

از وقتی از سپهر شنیده که بهنام را گرفته‌اند، آرامشش بهم خورده و افکارش به هم ریخته. دلهره برش داشته، برود؟ نرود؟ اگر برود و او را بگیرند؟...

صدای سرهنگ غلامی توی گوشش مانده.

«اگه باز هم اینجا بینمت، پونزده سال حبس رو شناخته، جوجه استاد.»
 فرزانه را که دستگیر می‌کنند، به دیدن مادرش می‌رود. مادر و خاله‌اش
 در خانه تنها هستند. دختر فرزانه را فرستاده‌اند پیش یکی از اقوامشان در
 شهرستان. مادر فرزانه را برده‌اند و از او بازجویی کرده‌اند. پیرزن
 وحشت‌زده است، توی اتاق تاریک و نموری زندانش کرده‌اند، گرسنه و
 تشنه، حتی نگذاشته‌اند به دستشویی برود.

«همه جونم نجس شده بود، انگار خلاف ادب افتادم تو خلا، بو گرفته
 بودم. اون وقت تا می‌اومد چشمم گرم بشه، یه چیزی رو تنم راه می‌رفت،
 پر بود از سوسک و هزارپا و موش، مشه یه خلا بو می‌داد. مادر و بابای
 سهرابو هنوز ول نکردن. معلوم نیست چه بلایی به سرشون آوردن.»
 پیرزن به سینه‌اش می‌زند و نفرین می‌کند. قوم و خویش‌ها ترسیده‌اند و
 به دیدنش نیامده‌اند. یکی - دو تاشان از بیرون به او زنگ زده‌اند.
 «حق دارن مادر، حق دارن. یکی از دوست‌ها بهش زنگ زده و گفته به
 دیدن مادر و بابای سهراب هر کی رفته، بردنشون و ازشون بازجویی
 کردن.»

دانه‌ها به صورتش می‌غلند.

«کی فکر می‌کرد دختر من چریک بشه و جوشو سر این کار بذاره؟»
 نصف شب او را با زنگ تلفن از خواب بیدار کرده‌اند و خبر تیرباران
 فرزانه را به او داده‌اند.

«تا صبح، خواب از چشمم رفت، اومدم بیرون، به آسمان نگاه کردم،
 به ماه و ستاره‌ها نگاه کردم و سینه‌مو چنگ زدم و هی نفرینشون کردم.»
 فردا سر ظهر، مرد دیگری زنگ می‌زند.

«نه، حکمش هنوز اجرا نشده، اگه با ما همکاری کنی، ممکنه از مرگ

نجاتش بدی.»

شماره تلفنی به او می‌دهد و از او می‌خواهد هر که به او زنگ زد، اسمش را به آن‌ها بگوید. چند روز بعد دوباره به او زنگ می‌زنند.

«به مرد دیگه بود. صدش عینهنو زن‌ها بود. می‌گفت اگه سر کیسه رو باز کنم، ممکنه تخفیفی تو مجازاتش داده بشه. گفتم من کیسه‌ای ندارم، من به بیوه‌زنم و با حقوق بازنشستگی شوهرم زندگی می‌کنم. گفت خونه تو بفروش و دخترتو از مرگ نجات بده.»

خواهرش می‌گوید: «والله اگه می‌دونسیم کارسازه، دریغ نداشتیم. اما بهمون گفتن گولشونو نخوریم، این‌ها کی سر قول و قرارشون موندن که حالا بمونن. بهتره اصلاً محل شون نذارین. می‌خوان شمارو جون به سر کنن.»

تلفن را قطع می‌کنند.

«این جور بهتره. نه کسی بهمون زنگ می‌زنه و نه ما به کسی تلفن می‌کنیم که بعد جواب پس بدیم.»

پیرزن از خانه بیرون نمی‌ورد. هم‌هش در ترس و لرز است که دوباره بیایند و او را با خود ببرند.

از خانه آن‌ها که بیرون می‌آید، هوا تاریک شده و چراغ مغازه‌ها و خیابان‌ها روشن. توی خیابان راه می‌افتد. هوای بهاری، تروتازه است. باران زده و درخت‌ها را شسته. بوی خاک بلند است و عطر گل‌های پیچ امین‌الدوله از خانه‌ای. نسترن‌های سرخ سر دیوارها شعله‌ورند.

ماشینی پشت سرش بوق می‌زند. خیال می‌کند که کرایه است، دوباره بوق می‌زند. برمی‌گردد و با دست اشاره می‌کند که سوار نمی‌شود. پیکان سفیدی است. کنار او می‌ایستد و دو مرد پیاده می‌شوند. یکی کارتش را

نشان می دهد.

«بهره معقول باشی.»

زیر بازوی او را می گیرند و سوارش می کنند و چشم هایش را می بندند و او را با خود می برند.

وقتی چشم بند را باز می کنند، توی اتاق بی پنجره ای است که روشنیش را از چراغ کوچک بالای سقف می گیرد. نور و خفه است. گرمسینه و تشنه نگهش می دارند. وقتی سراغش می آیند که نیمه جان شده. او را به اتاق بازجویی می برند. سرهنگ غلامی و بازجوی جوانی او را سین جیم می کنند. سرهنگ غلامی به او فحش می دهد و توی گوشش می زند و به چشم هایش زل می زند. می خواهد او را دوباره بزند که بازجوی جوان جلو او را می گیرد.

«سرهنگ، استاد دانشگاه است، درست نیست.»

نسبت به او مهربان است. دستور می دهد برایش آب و غذا بیاورند و او را به سلولش می فرستد. فردا دوباره او را به اتاق بازجویی می برند. می خواهند بدانند چه رابطه ای با فرزانه و سهراب دارد. متهمش می کنند که در توطئه براندازی رژیم با خرابکارها همکاری دارد. اگر تیربارانش نکنند، حبس ابد حتمی است. پرونده اش را جلوش باز می کنند. پرونده قطوری است ورق که می زنند، نشریه های خارجی را می بیند که برایش فرستاده اند و دستگاه ضبط پرونده اش کرده. شهرزاد نوشته که نشریه ها را مرتب برای او فرستاده اند، فقط یکی - دو تا از آن ها به دستش رسیده.

سرهنگ غلامی نامه رئیس دانشکده را از پرونده، بیرون می کشد. رئیس دانشگاه از او و بهنام و فرید به عنوان عنصرهای ناباب یاد کرده. گزارش یکی از دانشجویهای مأمور را هم می خواند که او را با عوامل

خرابکار در ارتباط دانسته.

هر چه را می‌داند که آن‌ها خبر دارند، می‌گوید. خود را ترسیده و حاضر به خدمت نشان می‌دهد. با فرزانه بچه محل بوده. بنا بوده با هم عروسی کنند اما فرزانه، زن سهراب شده.

«سهرابو از کی می‌شناسی؟»

«از وقتی که با فرزانه عروسی کرد.»

«در اعتصاب دانشجویها دست داشت؟»

«نه.»

«چرا؟»

«ادبیاتی‌ها اعتصاب کرده بودن. سهراب فلسفه و علوم تربیتی می‌خواند.»

«می‌دونسی فعالیت براندازی داره؟»

«نه، از کجا می‌دونسم، بعد از عروسی اون‌ها من رفتم امریکا.»

«بعد که برگشتی چی؟»

«رابطه‌ای باهاشون نداشتم. خبر دستگیری شونو تو روزنامه خوندم.»

بعد از داود صحبت می‌کنند. درست است، داود در خانه آن‌ها بزرگ

شده، فرزانه می‌آمده و به او درس می‌داده، سهراب هم کمکش کرده تا در

کنکور دانشگاه قبول شود.

«عکسی ازش نداری؟»

«نه، با هم دمخور نبودیم، چند سال از من کوچک تره.»

از مادر و بی‌بی و صدیقه هم عکس او را خواسته‌اند. داود همه

عکس‌هایش را از بین برده. توی پرونده دانشگاهش هم عکسی پیدا

نکرده‌اند. عکس‌هایش را همه جا از بین برده، حتی عکس‌های دوران

کودکیش را. بازجوی جوان نامه‌ای را به او نشان می‌دهد که از او

خواسته‌اند با نشریه‌ای که در خارج در می‌آید، همکاری کند.

«با این نشریه در امریکا همکاری داشتی؟»

«نه، اسمشو هم نشنیده‌ام.»

«پس برای چی ازت خواستن باهاشون همکاری کنی؟»

«نمی‌دونم، من هیچ وقت مقاله سیاسی ننوشته‌ام و با هیچ نشریه

سیاسی همکاری نکرده‌ام.»

سرهنگ غلامی نامه را جلو چشم او می‌گیرد.

«خط شو می‌شناسی؟»

به چشم‌های او زل می‌زند. خط شوهر خواهرش، مازیار است.

اسم مستعارش فرزین زیر نامه آمده.

«فرزین کیه؟»

«نمی‌دونم.»

«چطور نمی‌دونی، برای تو نوشته. نشونی خونه تو پشت نامه است.»

«بیخود نوشته، به دست من که نرسیده.»

گوشه نامه‌ای از کنار پرونده بیرون زده. نامه خودش است. بعضی از

نامه‌هایش به شهرزاد نمی‌رسد. سرهنگ غلامی می‌خواهد دوباره او را

بزند و بازجوی جوان جلو او را می‌گیرد.

«نه، سرهنگ درست نیست، استاد دانشگاه.»

«آخه به کلمه حرف درست نمی‌زنه.»

با چشم‌های سرخ از کاسه بیرون زده‌اش به او خیره می‌شود.

«خیال می‌کنی خیلی زرنگی، ها؟»

نامه‌ای را که از امریکا برای فرزانه نوشته، بیرون می‌آورد و می‌خواند.

«امیدوارم در راه مقدس خودتون موفق باشید.»

خنده خشکی می‌کند.

«راه مقدس: هه... هه... هه...»

پس نامه به فرزانه نرسیده، بیخود نبود که می‌گفت برای آن‌ها نامه‌ای نمی‌نوشته و آن‌ها را فراموش کرده. با دخترش رفته سراغ مادر و با هم آشتی کرده بودند.

پیش مادر گله کرده که چرا برای آن‌ها نامه نمی‌نویسد. برای فرزانه نوشته بود که هنوز او را دوست دارد و از یادش نبرده.

سرهنگ غلامی دوباره می‌خندد، خنده‌اش مثل خرد شدن یخ زیر پا است.

«وقتی برگشتی راه مقدسشو فتح کردی؟»

منظور او را نمی‌فهمد و به او نگاه می‌کند.

«باهاش می‌خوابیدی؟»

هشت ماه و چند روز نگهش می‌دارند. بدون محاکمه و لش می‌کنند.

دوره دوم تحصیلی آغاز شده. پیش از آنکه به دانشکده برود، رئیس دانشکده به او تلفن می‌کند.

«نامه‌ای از بیرون اومده که برای شما درس نذاریم.»

دلهره و لش نمی‌کند. لباسش را در می‌آورد و روی تخت می‌افتد.

نروم؟ بروم؟ افسانه دلواپس من است. اگر آن شب شناسایی‌ام کرده

باشند، معطل نمی‌کنند و من را هم می‌گیرند. من را بگو فکر می‌کردم بهنام

خیالاتی شده. نمی‌دانستم بهنام هنوز فعالیت می‌کند. گلی از کجا خبر

شده که بهنام را گرفته‌اند؟ ترسیده و به دیدن افسانه رفته. همه رفته‌اند جز

من. باید من هم بروم، باید بروم. بروم.

مدتی است که دیگر با او کار ندارند. از آن تلفن‌های مشکوک خبری

نیست و از آن نامه‌های کذایی.

«شهریار ابراهیم، فرزند خلیل، ساکن تهران... خود را به خانه... واقع در خیابان... معرفی کن...»

به آنجا می‌رود و سه - چهار ساعت در اتاقی تنها نگهش می‌دارند. بعد چشم او را می‌بندند و او را به اتاق بازجویی می‌برند و رو به دیوار می‌نشانند. چشم‌بند را از چشمش بر می‌دارند و از او سین - جیم می‌کنند. هنوز دنبال داودند. آخرین بار که او را می‌خواهند، بعد از دستگیری دست انگشتی است، بازجو خبر دارد که دست انگشتی از او خواسته که سردبیری مجله‌اش را قبول کند. رو به دیوار نشسته، او را نمی‌بیند.

«چرا قبول نکردی؟»

«نمی‌خواسم خودمو درگیر کنم.»

«درگیر چی کنی؟»

«درگیر مطبوعات و مسؤولیت‌هایش.»

«چرا؟»

«ترجیح می‌دادم که به کارهای خودم برسم.»

«چه کارهایی؟»

«نوشتن، خواندن...»

«چرا با مجله‌اش همکاری می‌کردی؟»

«حق البوقش خوب بود.»

«خنده مسخره‌آمیز بازجو بلند می‌شود.»

«پس هر که پول بیشتر بده، باهاش همکاری می‌کنی آقای استاد

روشنفکر.»

درست نبود که مقاله می‌داد. ته دلش چرکین است. بهروز آمده بود و

از او مقاله گرفته بود. بهنام به او مقاله نداده بود.

رو به دیوار نشسته. حق ندارد برگردد و به بازجو نگاه کند. دست بازجو جلو می‌آید و و کاغذ و قلمی جلوش می‌گذارد و می‌خواهد سؤال‌ها را در سطری بنویسد و زیر آن جوابش را به تفصیل بدهد. ساعت مچی بزرگی به دست دارد. ساعت شش عصر را نشان می‌دهد. چند ساعت از او بازجویی کرده؟ سه ساعت، چهار ساعت؟ گشنه و تشنه است.

«چه نسبتی با داود دارید؟»

«نسبتی ندارم.»

بازجو می‌خواهد مفصل‌تر جواب بدهد.

«... وقتی دو ساله بود با مادرش به خانه ما آمدند. شوهر بی‌بی مرده

بود و در خانه ما ماند و به مادرم کمک کرد.»

سه - چهار صفحه می‌نویسد. با خط درشت هم می‌نویسد که

صفحه‌های بیشتری را بگیرد. هوا تاریک شده و چراغ اتاق روشن. بازجو

چشم‌های او را می‌بندد. دست او را می‌گیرد و از روی صندلی بلند می‌کند.

از اتاق بیرون می‌آیند.

«ببرینش.»

فرد دیگری دست او را می‌گیرد. صدای بازجو را از پشت سرش

می‌شنود.

«می‌شناسیش؟»

«خیلی خوب، از اون ننه... هاست. نگرش دارین تا حالیش بشه به من

ماست چقدر کره داره.»

صدا برایش آشناست. کجا شنیده؟ می‌ایستد و خم می‌شود و به بند

کفشش ور می‌رود.

«با نشمه‌های سینمایی خوشگل مامانی رو هم می‌ریزه.»
دست او کشیده می‌شود و غرغر مرد بلند می‌شود. صدای کیست؟
کجا شنیده. یکدفعه یادش می‌آید.
«نشمه مون آورده.»

رفته بانک ملی چکی را وصول کند، رضا نیک‌فرد همشاگردی
دانشکده را پشت باجه می‌بیند. همدیگر را می‌بوسند.
«کجایی بابا؟»

«تو کجایی؟ فکر نمی‌کردم ادبیات ربطی به بانکداری داشته باشه.»
رضا می‌خندد و دندان‌های کرم خورده‌اش را نشان می‌دهد. دستش
پیش می‌آید و چک را از او می‌گیرد تا وصول کند. ساعت ظریف و شکیلی
به دست دارد.

«این از کجا رسیده آقا رضا؟»
نیش رضا باز می‌شود.
«از سوئیس، ماییم دیگه رئیس، نشمه خوشگل مامانی مون از سوئیس
برامون آورده.»

از این پهلو به آن پهلو می‌شود. بیقرار است. دلهره رهایش نمی‌کند.
اگر می‌خواستند کسی را بگیرند، دیشب همه را می‌گرفتند. اگر نروم
افسانه... امروز نمی‌رم.

احساس خوبی ندارم. اگر نروم، نمی‌روم، امروز نمی‌روم... اگر نروم...
صدای زنگ تلفن او را از جا می‌پراند. صدای زنی است.
«منزل آقای ابراهیم؟»

«بفرمایین.»

«خودتون حسین شهریار خان.»

«آره خانم، شما؟»

«من عصمت، عصمت سادات. دیشب هم بهتون تلفن کردم، خونه نبودین. صبح تا حالا هم همین جور تلفن می‌زنم. بی بی حالش بد شده. بردیمش بیمارستان. صدیقه گفت به شما خبر بدم. همه اومدیم بیمارستان. بی بی... بی بی...»

«حق‌گریه‌اش بلند می‌شود.»

«کدوم بیمارستان؟»

«بیمارستان دکتر خشایار، همون بیمارستانی که شما گفتین.»

هنگامه

شهر پژمرده است و خیابان‌ها، تنها. کمتر کسی از خانه بیرون آمده. مغازه‌ها اغلب بسته‌اند. تانک‌ها و کامیون‌های ارتشی، خیابان‌ها را قرق کرده‌اند. سربازها و افسرها تک و توک ماشین‌ها را نگه می‌دارند و می‌گردند. چیزی مسموم و مرگ زده در فضاست.

از خانه که بیرون می‌آید، احساسش می‌کند و آرامشش از دست می‌رود. سعی می‌کند از گوشه و کنار برود و کمتر با افسرها و سربازها برخورد کند و کمتر به آن‌ها نگاه کند.

هوا سوز دارد و سوز به صورت می‌زند. آسمان سراسر پوشیده از ابرهای سیاه است. روز تاریکی است. درها بسته است و از خانه‌ها صدایی شنیده نمی‌شود. کرایه‌ای پیدا می‌کند و چند برابر به او می‌دهد. کرایه از خیابان‌های فرعی و کوچه‌ها می‌رود.

«هر چه آدم خودش کمتر نشون بده، بهتره آقا.»

سیگاری برای خودش و راننده آتش می‌زند.

«والله اگه احتیاجیمون نبود، غلط می‌کردیم بیایم بیرون. مملکت ول

شده آقا، صاحب نداره.»

دود سیگار را از دهانش بیرون می‌دهد.

«بچه خواهرمون دیشب جلو دانشگاه بوده، به مردم تیراندازی کردن. خیلی ها کشته و زخمی شدن، خیلی ها رو گرفتن. خدا آخر و عاقبت این مملکتو به خیر کنه.»

جلو در بیمارستان مردم جمع شده‌اند. سربازها و افسرها اطراف آن می‌گردند. صف کسانی که آمده‌اند خون بدهند از حیاط بیمارستان تا بیرون کشیده شده. از در پشت بیمارستان تو می‌رود. بوی تند دارو به دماغش می‌زند. زخمی‌ها را کنار دیوار راهرو خوابانده‌اند. اتاق‌ها پر شده. از کنار جوانی می‌گذرد که ناله می‌کند. زنی کنار او نشسته است و گریه می‌کند. عاقل زنی با شانه‌های خمیده کنار دیوار نشسته است. سر دختر جوانی را روی دامنش گذاشته. سروصورت دختر باندپیچ شده است و چشم‌های درشت درخشانش به سقف دوخته شده.

توی صحن بیمارستان، صدیقه و عصمت سادات و شراره را می‌بیند. دیروز عصر بی‌بی سکه کرده و او را به بیمارستان آورده‌اند. دکتر خشایار او را به اتاق ویژه برده. پیش از ظهر تمام کرده. صدیقه گریه می‌کند.

«آخرش، مادر حسرت به دل موند و رفت و داودو ندید.»

با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کند.

«اسم داود از ذهنش نمی‌افتاد، تو خواب و بیداری اونو صدا می‌زد.»
داود توی خانه آنها بزرگ شده، مثل بی‌بی درشت اندام و پر عضله است. توی محله، بچه‌ها ازش حرف شنوی دارند. کتکشان می‌زند و دعوا و مرافعه راه می‌اندازد. پدر و مادرهای بچه‌ها جلو در خانه آنها جمع می‌شوند و جار و جنجال راه می‌اندازند. پدر، آنها را با مهربانی روانه می‌کند و داود را سرزنش می‌کند.

«پسر چرا این قدر شر به پا می کنی، نمی تونی کمی آروم بگیری؟»
داود ساکت می ماند و سرش را به زیر می اندازد.

یکبار پدر خانه نیست، داود زده پسر را خونین و مالین کرده، پدرش رفته و پاسبانی آورده. پدر پسر را راضی می کند. پاسبان را خشنود روانه می کنند. پدر و پسر می آیند توی خانه. بی بی برایشان جای می آورد. بی بی صورت پسر را می شوید و می بوسد. هر دو را رودررو می کنند.

«برای چی زدیش داود؟»

داود دست هایش را تکان می دهد.

«به بی بیم فحش داد و من هم زدمش.»

«خب، تو هم فحشش می دادی، چرا زدیش؟»

داود دوباره دست هایش را تکان می دهد.

«ما بلد نیسیم فحش بدیم آقا شهریار. ما بلد نیسیم.»

بغضش می ترکد.

«هر دفعه منو می بینه، داد می زنه، نه رخت شور، آهای نه رخت شور.»

پدر از پسرش می پرسد.

«مجید، چرا بهش می گی نه رخت شور؟»

مجید هم بغضش می ترکد.

«منو بازی نمی گیره بابا.»

«چرا بازی نمی گیری داود؟»

«آخه بلد نیس آقا شهریار توپ بزنه، هی لقد می زنه به پروپای بچه ها.»

«خب یادش بده، بچه محلین.»

به او نگاه می کند.

«یادش می دی؟»

داود سر تکان می دهد.

شهریار به شانه مجید می زند.

«دیگه نگی بهش ننه رخت شور، خب؟»

پسرک هم سر تکان می دهد. پدر پسر می گوید صورت هم را ببوسید و با هم آشتی کنید.

صورت همدیگر را می بوسند و به کوچه می روند. سروصدایشان بلند می شود.

«گل... گل... گل...»

داود برای او تعریف می کند.

«تیم ما از همه می بره آقا شهریار. از محله بالایی بردیم، چهار به دو. از محله پایین هم بردیم، شش به سه، هشتا گل بهشون زدیم. داور دوتاشو قبول نکرد. می خواییم با همه محله‌ها مسابقه بدیم؛ از همه شون می بریم.» بی بی سرش داد می زند.

«بشین سر درس و مشقت یتیم مونده. این قدر تو کوچه پرسه نزن. می خوای لنگه بابات شی؟»

اوستا قنبر، وقتی داود دو سال بیشتر نداشته از داربست آهنی افتاده و مرده. بی بی، فاطمه و صدیقه و داود را بزرگ کرده. صدیقه و فاطمه را شوهر داده، دلواپس داود است. داود ته تغاری است.

«بی بی جون، پس این یکی دیگه بر نیام. کله به طاقه، حرف منو به گوش نمی گیره. تو بی بی به چیزی بهش بگو.»

مادر از فرزانه می خواهد که به او در حساب و درسش کمک کند.

فرزانه به خانه آنها می آید و با او کار می کند.

«بچه تیزه، فقط کمی بازیگوشه، سر به هواست.»

داود دور و بر او می‌پلکد. خرید خانهٔ مادر فرزانه را می‌کند. مادر فرزانه می‌گوید:

«بابا به خودش ندیده. بی‌بی هم اون قدر داره که دیگه به او نرسه. طفل معصوم از هیچ کس محبت ندیده.»

داود می‌رود دبیرستان. فوتبال بازی می‌کند، اما آن را جدی نمی‌گیرد و به درسش بیشتر می‌رسد. معلم‌ها ازش راضی‌اند. بی‌بی خوشحال است. کارنامه‌اش را به همه نشان می‌دهد.

«بچه باهوش و حواسیه، تو قوم و خویش هامون هیچکی به اون نرفته. سرشو از رو کتاب بلند نمی‌کنه بچه‌ام.»
هر جا می‌نشیند، فرزانه را دعا می‌کند.

«مه یه خواهر به داود رسید، داودو از این رو به اون رو کرد. خدا عوضش بده، خدا آرزوها شو برآورده کنه.»

داود در کنتکور قبول می‌شود، به دانشکده فنی می‌رود. بی‌بی خدا را بنده نیست.

«می‌خواد مهندس بشه، مهندس داود ده بالایی، بچه‌ام از اول با همه بچه‌های قوم و خویش‌ها فرق داشت. باباش اگه زنده بود، بهش افتخار می‌کرد.»

دانشکده شلوغ می‌شود. اعلامیه‌هایی پخش می‌شود. داود و چند نفر دیگر را می‌گیرند و سه هفته نگهشان می‌دارند و سرشان را می‌تراشند، بعد از دانشکده اخراج می‌شوند. بی‌بی غصه به دل می‌ماند و ناله و نفرین می‌کند.

«خدا دیوونشونو بکنه، خدا بنیادشونو براندازه. دیدین چطور ناحق و ناروا بچه‌مو از دانشکده بیرون کردن، دیدین؟»

سهراب توی چاپخانه برایش کاری دست و پا می‌کند. جیک و ویکشان یکی شده. همه جا با همند. با هم به کوه می‌آیند و با هم توی مهمانی‌ها. کمتر او را می‌بینند. هر وقت احوالش را از بی بی می‌پرسد، می‌گوید رفته خانه سهراب خان. مجید هم همراه آنهاست، همان که داود زده بود و خونین و مالینش کرده بود، همان طور لاغر و دوکی، قد کشیده.

صدیقه می‌گوید: «ممد رفته به آمبولانس پیدا کنه، می‌خوایم بی بی رو از اینجا ببریم، فردا خاکش کنیم.»

ماشالله وردست دکتر می‌آید.

«دکتر الان میاد، بالا سر به مریضه.»

صدایش را پایین می‌آورد.

«تیر خورده، عملش کردن.»

سروکله محمد آقا پیدا می‌شود. چشم‌هایش سرخ شده. سرووضع آشفته‌ای دارد.

یکراست به طرف آنها می‌آید.

«آمبولانس پیدا کردی؟»

محمد آقا سر تکان می‌دهد.

ماشالله می‌گوید: «همین جا باشین تا من پیام. باید جواز دفن براتون بگیرم.»

قیافه محمد آقا غم‌زده است. دست شهریار را می‌گیرد و به گوشه‌ای می‌برد. صحن بیمارستان پر از آدم است. از بلندگوها دکترها را صدا می‌کنند و از مردم می‌خواهند که صحن بیمارستان را ترک کنند.

«دیگر نیازی به خون نداریم، از همه تشکر می‌کنیم.»

کارکنان بیمارستان سعی می‌کنند که مردم را از صحن بیمارستان بیرون

کنند.

«می‌داشتین فردا از همین جا بی‌بی رو تشییع می‌کردین.»

«دکتر گفت زودتر بیریمشون.»

با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کند.

«داود کشته شده، اینجا نباید بذاریمش.»

«داود و کشتن؟»

«آره، تیر خورده، دوست‌هاش آوردنش. وقتی میارنش اینجا هنوز

زنده بوده، دکتر می‌گفت هر کاری از دستش بر اومده کرده، اما فایده‌ای

نکرده، خیلی خون ازش رفته بوده. پیش از ظهر تموم می‌کنه.»

هق هقش بلند می‌شود.

«صدیقه اینا هنوز خبر ندارن. دکتر گفت زودتر باید از اینجا بیریمش.

ممکنه بریزن اینجا و جنازه تیرخورده‌ها رو ببرن.»

دکتر خشایار و ماشاالله می‌آیند. دکتر روپوش سفید تنش است.

ماشاالله جوازاها را به محمد آقا می‌دهد.

«می‌شه دیدشون دکتر؟»

دکتر سر تکان می‌دهد و راه می‌افتد و شهریار و محمد آقا هم دنبالش.

دکتر آهسته پیچ پیچ می‌کند.

«مجید مبارزینو می‌شناسین، بچه محل داوده.»

محمد آقا می‌گوید: «من می‌شناسمش، خونه شونو تازه نقاشی کردم.»

«زودتر باباشو خبر کن بیاد ببردش جای دیگه. تیر خورده، عملش

کردیم، حالش خوبه. اینجا نباشه بهتره.»

با آسانسور به زیرزمین و سردخانه می‌روند. جنازه‌ها را ردیف، کف

سردخانه خوابانده‌اند و پارچه سفید روی آن‌ها کشیده‌اند. دکتر خم

می شد و پارچه‌ای را کنار می زد. صورت دختر جوانی پیدا می شود. چشم‌هایش بسته است، لب‌هایش به نیم خنده باز شده.

«رفقاش، همراه داود آوردنش. وقتی به اتاق عمل بردیمش، مرد. تیر ریه شو سوراخ کرده بود.»

پارچه را از روی جنازه کناری می کشد. صورت داود پیدا می شود با سبیل‌های پر پشت و قیافه مردانه‌اش.

«تا ظهر نگهش داشتیم. چند جای بدنش سوراخ شده بود. پیش از اون، بی بی مرد.»

ماشالله همراه مردها می آید و جنازه بی بی و داود را روی تخت روان می گذارند و از سردخانه می برند. دکتر با آنها تا جلو بیمارستان می آید. جلو بیمارستان شلوغ است. سربازها و افسرها دو برابر شده‌اند و مردم را از جلو بیمارستان پراکنده می کنند.

صدای جیغ و گریه صدیقه بلند شده. به سروصورت خود می زند و «داداش... داداش» می کند. شراره و عصمت سادات زیر بازوهای او را گرفته‌اند.

محمد آقا همراه آمبولانس می رود. صدیقه و عصمت سادات و شراره سوار کرایه‌ای می شوند و کرایه دنبال آمبولانس به راه می افتد. برف شروع می کند به باریدن.

فروز

در میان برف ایستاده. آمبولانس رفته. دانه‌های برف می‌ریزد روی صورتش و پرده‌ای کشیده پیش چشم‌هایش. سربازی او را هل می‌دهد.

«بفرمایین آقا، اینجا وانسین.»

نگاهش می‌کند.. چهره، تاسیده است. سیگاری آتش می‌زند. دهانش تلخ است. گلویش می‌سوزد.

«سیگار می‌کشی سرکار؟»

سیگار را به او می‌دهد. گیج است. به بیمارستان نگاه می‌کند. دکتر برگشته به بیمارستان. تابوتی از در پشتی بیمارستان بیرون می‌آید. عده‌ای زیر آن را گرفته‌اند و عده‌ای دنبالش می‌روند. در کنار پیرزنی که زار می‌زند، راه می‌افتد. قیافه بی‌بی، قیافه داود پیش چشم‌هایش.

بی‌بی و داود هم رفتند، مثل پرویز، مثل احمد، مهرداد، فریبرز، هوشنگ، سهراب مثل پدر، مادر، مثل شهره.

«شهره جون برام آواز نمی‌خونی؟»

شهره دهان غنچه‌اش را باز می‌کند و می‌زند زیر آواز، انگار پرنده‌ای.

«عزیز دلم پیش کسی هم تعلیم دیدی؟»

«نه، شهری، بابام اجازه نمی‌داد. خودم یاد گرفتم. خوشحال که باشم

می خونم. برای تو می خونم، برای مادر می خونم، برای بی بی می خونم،
برای هیچ کس دیگه نمی خونم.»

تابوت را توی نعش کش می گذارند. پیرزن زار می زند. کنار او ایستاده،
گریه می کند. نعش کش راه می افتد. برف روی صورتش می ریزد. گریه
می کند و دنبال نعش کش می رود.

انگار راحت خوابیده بود. چه قیافه ای داشت. من بلد نیستم فحش
بدهم آقا شهریار. باباش اگر زنده بود، بهش افتخار می کرد. چه قیافه ای،
مردِ مرد. رفت، رفت. به دنبال سهراب. جوان ها می روند، تا کی می خواهد
ادامه داشته باشد؟ تا کی این کشت و کشتار، کشت و کشتار... تا کی این
وضع... آقا مملکت صاحب نداره. دیشب جلو دانشگاه... بهنام را برده اند
و افسانه خیال می کند که او را هم برده اند، خیال می کند علی آباد هم...
مردِ مرد بود سهراب...

از پشت شیشه ماشین رشته های برف پایین می ریزد. ماشین می رود.
«آقا یه هو چه برفی گرفته، آسمون انگار دق دلی داره. چی داره میاد،
می بینین؟ چشم و چار آدم نمی بینه.»

هه... هه... افسانه نگران من شده، مثل اسب رم کرده، مثل اسب،
اسب... چی را می خواستم از دست ندهم؟ چی را؟ چی را دارم که... که...
که. این چه زندگی است؟ این چه زندگی است که ما داریم؟ این چه زندگی
است که برای ما درست کرده اند؟ این چه زندگی است که ما... ما را توی
یک قفس گنده، تو یک قفس شهری... این چه زندگی است که من... مثل
اسب، اسب... برای چی این قدر... دو، دو... زدم که... که...

«خوردیم به نحسی آقا، هنوز نباریده، خیابون ها یخ زده، فرمون تو
دست آدم می گرده.»

ماشین می‌رود. هوا تاریک شده. چراغ‌ها از پشت برف سوسو می‌زنند.
«این جووری نمی‌شه کار کرد آقا، شمارو که پیاده کنیم، می‌زنیم می‌ریم
خونه. خوردیم به نحسی. برو... برو تا پاله، وانسا. تو رو چه به ماشین
سواری.»

چراغ‌ها می‌گذرند، خانه‌ها می‌گذرند. درخت‌ها، سفید، آدم‌ها، سفید،
خیابان‌ها، سفید، خانه‌ها سفید. ماشین می‌ایستد.

«آقا مواظب باشین، زمین یخ بسته، خیلی مواظب باشین.»

در آهنی باز است، راهرو تاریک. چراغ را روشن می‌کند و از پله‌ها بالا
می‌رود. از پشت درها، صدای حرف می‌آید، صدای مارش عزا می‌آید،
صدای کسی که اعلامیه‌ای را می‌خواند. کسی توی پله‌ها نیست، طارمی‌ها
سرد است، چراغ را دوباره روشن می‌کند. کسی جلو در خانه نیست. برف
را از سر و لباسش می‌تکاند. می‌لرزد. زنگ را دوباره فشار می‌دهد.
می‌ایستد. دوباره چراغ را می‌زند.

کاش یک دسته گل می‌گرفتم. نباید دست خالی می‌آمدم. گل برای
چی؟ برای تبریک، تبریک به افسانه که شوهری مثل بهنام دارد. کاش یک
عروسک می‌خریدم، برای نگار. چرا در را باز نمی‌کند؟ چه برفی آقا
آسمون انگار دق دلی داره. چرا در را باز نمی‌کند؟ نباید از بی‌بی و داود
حرف بزنم. نه، نباید. با هم تو بیمارستان وعده ملاقات داشتند. بی‌بی،
داود. آقا شهریار ما بلد نیسیم فحش... چرا در را باز نمی‌کند؟

سرش را به در می‌چسباند. صدای زنگ را می‌شنود که توی خانه
می‌پیچد.

کسی نیست؟ کسی نیست که در را باز کند. نکند افسانه را برده‌اند.
آمده‌اند و او را هم برده‌اند؟ شاید توی خانه است و نمی‌خواهد در را باز

کند. شاید به او گفته‌اند در را باز نکنند. نه، نه از کجا می‌تواند بفهمد پشت
در چه کسی است؟

دهانش را دم سوراخ کلید می‌گذارد.

«افسانه، افسانه جون، نگار... نگار جون...»

صدایش در راهرو می‌پیچد. در باز نمی‌شود.

نه، کسی خانه نیست، چراغ‌ها خاموش است. کسی خانه نیست. کجا
رفته؟ نخواست توی خانه، تنها بماند؟ ممکن است بچه‌ها آمده‌اند و آن‌ها
را با خودشان برده‌اند، نخواستند تنه‌ایش بگذارند، افسانه را تنها
نگذارید. نه، با افسانه کاری ندارند. افسانه از هیچ چیزی خبر ندارد.

باز زنگ می‌زند، صدای زنگ را توی خانه می‌شنود. می‌لرزد. سرد
است، پله‌ها تاریک است، باز چراغ راهرو را روشن می‌کند. از پله‌ها یکی
یکی پایین می‌آید.

چرا پدایشان نیست؟ چرا من را نمی‌گیرند و با خودشان ببرند؟ چه
برفی، هنوز دارد می‌بارد. آقا چند سال است این جوری برف نیامده. اگر
فردا هم بیارد... فردا ساعت نه از جلو مسجد جلو خانه‌شان آن‌ها را تشییع
می‌کنند. وعده ملاقات در بیمارستان داشتند، با هم به بیمارستان آمدند و
با هم رفتند.

فقط بیست سال، چه زود رفت. این خناس‌ها، چه عمر درازی دارند.
هوا چه سرد کرده، چه سرده. فردا باهایشان سرقبر می‌روم، سر قبر مادر،
پدر، سر قبر شهره، شهره....

سکندری می‌خورد. کسی بازوی او را می‌گیرد.

«مواظب باشین.»

نگاه می‌کند. کاوه است.

«چه خبره؟ چی شده؟»

«هیچی.»

«چرا دارین می لرزین؟»

«من... من نمی لرزم. نمی لرزم. باز تو پیدات شد؟»

می ایستد و به او نگاه می کند.

«هر جا می رم، پیدات می شه، اصلاً تو چی از جون من می خوای؟»

بازوی خود را از دست او بیرون می کشد.

«تو کی هستی؟ چرا هر جا می رم دنبالم میای؟ چرا ولم نمی کنی؟ چی

از من می خوای؟»

راه می افتد.

«کجا دارین می رین؟»

«به تو چه کجا می خوام برم؟»

«بیا بریم، برسونمتون خونه.»

«خونه نمی خوام برم، خونه نمی خوام برم.»

لیز می خورد. کاوه بازوی او را می گیرد.

«مواظب باشین.»

«خونه نمی خوام برم. از خونه بدم میاد.»

«خیلی خوب، هر جا می خواین برین، من همراتون میام.»

«من نمی خوام جایی برم، من می خوام برم تشییع جنازه داود و

بی بی...»

کاوه دوباره زیر بازوی او را می گیرد و او را از این طرف به آن طرف

خیابان می برد.

«من نمی خوام جایی برم.»

«بریم خونه، حالتون خوب نیست.»

«من می خوام برم؟...»

«بدتون گرم شده، تب دارین.»

«من می خوام برم تشییع جنازه، می خوام برم بهشت زهرا.»

«بیا بریم خونه، فردا برین... امشب تشییع جنازه نمی کنن.»

«داود و کشتن.»

«می دونم.»

«بیست سال بیشتر نداشت.»

«بیا این کنار، ماشین داشت بهتون می زد.»

«بیست سال، بیست سال لامروت...»

زیر چراغ می ایستد و می خواهد سیگاری آتش بزند. کبریت نمی گیرد

ماشالله، وردست دکتر خشایار سیگارش را با فندک خود آتش می زند و

دوباره زیر بازوی او را می گیرد و راه می افتند.

پیسٹ

از خواب می پرد. کسی یکریز زنگ می زند.

«اومدم، اومدم.»

در را که باز می کند، گلی جلو در ایستاده، همان پالتو سبز را به تن دارد.

«چرا درو باز نمی کنی؟»

دهن دره می کند و چشم هایش را می مالد.

«اگه در پایین باز نبود، خیال می کردم، نیسی. خوب خواب جا می کنی

رئیس؟»

به دنبال او توی اتاق می آید. خرخر می کند.

«مگه ساعت چنده؟»

«ده و ده دقیقه.»

«ده و ده دقیقه؟ وای باید ساعت نه اونجا می رفتم. آه...»

به طرف کت و شلوارش می دود.

«امروز داودو بی بی رو از جلو خونه شون تشییع می کنن. لعنت به من،

خوابم برد.»

کت و شلوارش را، تند تند می پوشد و به طرف در راه می افتد. گلی

نگاهش می کند و هرهرش بلند می شود.

«به سرو وضعت نگاه کردی رئیس؟ این لکه‌های گل، خیس خیس.»

«دیر می‌شه. نمی‌رسم.»

«اگه نرسیدی، حالا هم نمی‌رسی. مگه نمی‌گی ساعت نه؟»

«آخه اگه نرم...»

«لباس‌ها تو عوض کن، من می‌برمت بهشت زهرا. تا این موقع که متظر

جنابعالی وانمی‌سن.»

کمکش می‌کند تاکت و شلواریش را در آورد.

«لباس‌های زیرت هم که خیس، دیشب کجا بودی؟»

«دیشب، دیشب...»

پیراهن و زیرپیراهنش را در می‌آورد.

«با این لباس‌ها خوابیدی؟ خوبه ذات‌الریه نکردی.»

«آخه، ممکنه...»

«آخه که چی؟ زود باش، همه‌رو دربار یاالله آقای سرتق.»

کمد را باز می‌کند و لباس‌هایش را بیرون می‌آورد.

«خوبه، لباس داری. کی برات شسته و اتو کرده؟»

او را به طرف دستشویی هل می‌دهد.

«اول به آبی به سرو صورتت بزن. قیافه‌ات از دنیا برگشته.»

درجه بخاری را زیاد می‌کند. دست او را می‌گیرد و به دستشویی می‌برد.

«چه رنگی بهم زدی؟ دیشب کجا رفته بودی؟»

«دیشب؟... افسانه رو بردن.»

«کجا؟»

«دیشب نبود، خونه نبود.»

«رفته پیش مادرش. عصر بهش زنگ زدم. داشت می‌رفت خونه

مادرش، گفت مادرش مریضه داره می‌ره پیش اون.»
شیر را باز می‌کند.

«گره شور نکن. خوب خودتو بشور. صورتتو نمی‌تراشی؟»
سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند.

«خیلی خب، تراش، اگه این جوری خوشت میاد. زمین خوردی؟
تکه‌های گل تو موهاش هم رفته.»

سرش را زیر شیر خم می‌کند و موهایش را می‌شوید.
«چه پیشانیت گرمه.»

سرش را بیشتر خم می‌کند.

«می‌رسیم، عجله نکن. خوب بشور.»

لباس‌های او را بر می‌دارد.

«چطور تونسی با این لباس‌های خیس بگیری بخوابی؟»
لباس‌ها را گوشه حمام می‌ریزد.

«دکتر می‌گفت که ممکنه مریض شده باشی.»
«دکتر؟»

«آره، خشایار بهم زنگ زد و گفت نگران توست. هرچه بهت زنگ
می‌زنه، جواب نمی‌دی.»

نگاهش بر می‌گردد به طرف تلفن.

«ا... ا... برای چی میم تلفنو کشیدی بیرون؟»
«می‌خواسم بخوابم.»

«پس دکتر حق داشت می‌گفت تلفن جواب نمی‌ده، می‌گفت تو
بیمارستان حالت خوب نبوده. می‌خواسته تورو نگاهداره، نموندی و گفتم
باید بری خونه افسانه. می‌گفت نگران شده. ماشاالله رو فرستاده دنبالت.»

ماشالله تورو...»

«ماشالله؟»

«چه تنت داغه، به نظر من تو باید بگیری بخوابی.»

«نه، باید برم، باید برم.»

«خیلی خب، می ریم، موها تو شونه بزن، مته جنگلی ها شدی.»

با هم از خانه بیرون می آیند.

«پیشب کجا رفته بودی؟ افسانه برات دلش به شور افتاده بود.»

سوار ماشین می شود.

«بد شد که نرفتم. یادم رفت ساعتو کوک کنم.»

«من کمی دیر رسیدم، فقط بهروزو سپهرو دیدم.»

ماشین پلیسی از کنارشان می گذرد و به دنبالش کامیون پر از سربازی.

صدای بلندگو از ماشین پلیس توی خیابان می پیچد مردم را به آرامش

می خواند.

«شهر به هم ریخته، همه جا تظاهراته. مجبور شدم خیابونهارو دور

بزنم تا خودمو برسونم به اینجا»

«تو از کجا خبر شدی؟»

«بهروز بهم زنگ زد. دنبال تو می گشت. به خونهات زنگ زده بود و

پیدات نکرده بود. خیابون یخ زده بی پدر.»

حالش خوب نیست. گیج و بی حال است. سرش درد می کند. از کنار

گروهی می گذرند که توی خیابان راه افتاده اند و شعار می دهند.

پرچم هایی به دست دارند.

«همه شهر همین طوره. همه ریختن تو خیابون.»

از کنار تظاهرکننده ها می گذرند.

«از مجله «ستاره‌های سینما» بهت زنگ زدن. قول مقاله‌ای رو داده بودی بهشون؟»

«می‌خواسم فیلم دشتستانی رو بینم و چیزی درباره‌اش بنویسم.»
یقه بارانیش را بالا می‌کشد.
«هوا سرده یا من سردمه؟»

«الان بخاری ماشینو روشن می‌کنم. بهتر بود تو خونه می‌موندی و تو این سوز و سرما بیرون نمی‌اومدی.»

«باید برم سرخاک. داودو می‌شناختی؟»
«نه، می‌گفتن فراریه.»

«دیروز صبح تو به درگیری تیر خورده، سوراخ سوراخش کرده بودن.»
«طفلی، می‌گن خیلی‌ها جلو دانشگاه...»

«بیمارستان پر از زخمی بود. مردم صف کشیده بودن که خون بدن.»
سیگاری آتش می‌زند. گلی سیگار را از دستش می‌گیرد.

«باز یادت رفت که برای من هم روشن کنی؟»

سیگار به دهنش مزه نمی‌دهد. احساس ضعف می‌کند. سرش گیج می‌رود.

گلی دود را از دهانش بیرون می‌دهد.
«دیروز قراردادمو بهم زدم.»

پایش را به پای او می‌زند.

«تو حق داشتی رئیس. موقعش رسیده که کمی بیشتر هوای خودمو داشته باشم.»

می‌خندد و طره مویش را از روی پیشانی کنار می‌زند.

«می‌خوام دیگه دور سکس و بقیه قضایارو خیط بکشم.»

از جلو گروه دیگری از تظاهرکننده‌ها می‌گذرند.

«می‌دونی اولین بار که مقاله تورو خوندم، حسابی جوش اوردم. زنگ زدم به جسی و پرسیدم این مردیکه کیه؟ از کجا پیداش شده؟ گفت زیاد ناراحت نباش. به جوجه استاده، پوستشو قلفتی می‌کنیم. بعد دیگرون بهم زنگ زدن. همه می‌خواسن ببینن مقاله رو خوندم. اون وقت افسانه بهم زنگ زد. سرش داد کشیدم چرا وقتی بهم فحش می‌دن، بهم زنگ می‌زنن؟ وقتی ازم تعریف می‌کنن، کسی یاد من نیست؟ هرچه از دهنم دراومد، نثار تو کردم. افسانه گوش داد و گوش داد و چیزی نگفت و گذاشت من فحش‌هامو بدم، اون وقت گفت دلت خالی شد؟ حالا گوش کن، بین چی می‌گم. تو باید خیلی هم از شهریار تشکر بکنی، مقاله رو به بار دیگه به دقت بخون. این قدر خودخواه نباش. گفت با تو خیلی ایاقن و دوست‌های دانشکده‌ای حسین. گفت هیچ نخواسه به تو نیش بزنه، هیچ قصد آزدن تورو نداشته. سرش داد زدم، دیگه چی می‌خواست بهم بگه. «مایه‌های چشم‌گیر تن من»، «تجارت تن و بدن من» فقط همینش باقی بود که بگه من... افسانه گفت منظور تو نوعی است، همه هنریشه‌هایی که از تن و بدن اون‌ها بهره می‌گیرن، منظورش تاجرهای تن و لنگ و پاچه فروش سینمایی است. بدجنسی در ذات شهریار نیست. می‌خوای باهاش آشنا بشی؟ گفتم می‌خوام سر به تنش نباشه و گوش‌ی رو گذاشتم. بعد دیگرون زنگ زدن، همه می‌خواسن ببینن من مقاله‌رو خوندم. خوندم، خوندم، خوندم. سر همه‌شون داد می‌زدم و گوش‌ی رو می‌ذاشتم. خیلی کلافه بودم. خیلی. خیلی رو اعصابم اثر گذاشته بود. از همون موقع‌ها بود که گرفتار کابوس شدم. شب‌ها خوابم نمی‌برد، برات که تعریف کردم. می‌دونی دیشب دوباره گرفتارش شدم. خواب دیدم که تو

به مهمانی، سنگین و رنگین، جایی که من باید بشینم نشسته... اوو مردیکه چه خبره، مگه سر می بری؟ دیدی؟ اگه نکشیده بودم کنار زده بود بهم.» ماشین می رود. خیابانها شلوغ است و همه‌هایی از هر طرف بلند است.

گلی بر می گردد و دود سیگار را توی صورت او فوت می کند.

«می خوایی روی من اثر بذاری؟»

ماشین می رود، مغازه‌ها بسته‌اند، جابه‌جا در پیاده‌روها برف روی هم انباشته شده.

«اثر هم گذاشتی بدترکیب اخمو.»

پکی به سیگار می زند.

«می دونی امروز قسمت سوم خاطراتمو چاپ کردن. سردبیر بهم زنگ زد و گفت گل کرده. خواننده‌ها ازش تعریف می کنن. قسمت چهارمو می خواست. چهارمشو هم نوشته‌ام. تو باید بخونی و تصحیحش کنی.» از جلو گروهی از تظاهرکننده‌ها می گذرند. گلی می پیچد توی خیابان فرعی.

«چه یخی زده زمین، فرمون تو دست آدم می چرخه...»

دود را از دهان بیرون می دهد.

«می خواسن بدونن برای چی قراردادمو بهم می زنم. بهشون گفتم حالا دیگه می خوام به انتخاب خودم و اونچه دلخواهمه اهمیت بدم. گفتم الان دیگه آدم حتماً نباید ملکه زیبایی باشه تا بازیگر موفق و محبوب سینما بشه. تماشاگر امروزی دوست داره، خودشو با هنرپیشه نزدیک احساس کنه. نه اینکه با یه بت زیبایی طرف باشه.»

می خندد و دستش را تکان می دهد.

«ما هم بلدیم حرف‌های گنده گنده بزنینم. رئیس، چشم‌هاشون داشت از کاسه در می‌اومد. همین جور زل زده بودن به من. گفتم الان شخصیت جذاب، جای زن زیبارو تو سینما گرفته، شخصیتی که مردم می‌تونن مثه اون‌هارو دوروبر خودشون ببینن و باهاشون احساس همدردی و همفکری کنن. برای همین که می‌بینن دیگه فیلم‌های مونیکا و فلامک بازار نداره. مردم عوض شدن.»

چشمک می‌زند و دود سیگار را از دهن بیرون می‌دهد.

«از تو چه پنهن، این حرف‌هارو تو مصاحبه‌ی به هنریشه امریکایی خونده بودم.»

ته سیگار را از پنجره بیرون می‌اندازد.

«راستی قرار شده از هفته‌ی دیگه تمرین‌هامو با بهروز شروع کنیم. خوشحالم که بازیه کار تئاتری می‌کنم. به بهروز گفتم به قول ادبا رفیقت منو از خواب غفلت بیدار کرد. گفتم اگه اون اخموی غرغرو نبود، من نه تنها جایزه‌ی اول جشنواره‌ی امسالو نبرده بودم، بلکه به قول ادبا در گرداب عفن ابتذال غوطه می‌خوردم.»

سرعت ماشین کم می‌شود و ماشین می‌ایستد.

«وای، از همین می‌ترسیدم.»

از پشت صفا اتومبیل‌ها، ستونی از زنها و مردها با پرچم‌هایی در دست و شعارهایی که بلند و بلندتر می‌شود، پیش می‌آید.

«ساعت چنده؟»

«یازده و سی و پنج دقیقه.»

«به کاری بکن، نمی‌رسیم.»

«پرواز کنم؟ مگه خودت نمی‌بینی چه وضعیتی.»

خیابان از انبوه راه پیمایاها پر می شود و صدای هزارها نفر مثل چتری بالای سر آنها باز می شود و اتومبیل ها در میان امواج مردم فرو می روند. گلی به آینه نگاه می کند و بوق می زند و برمی گردد به ماشین پشت سرش اشاره می کند. ماشین پشت سرش کمی عقب می رود. گلی با دنده عقب از جوی باریکی توی پیاده رو می رود و از کنار مردم می گذرد. ماشین توی کوچه ای می پیچد و سرعت می گیرد و ماشین های دیگر دنبالش می آیند. «نیگاه کن، همه دنبال من راه افتادن، ملت مقلد. بامزه است که کوچه بن بست باشه.»

کوچه را تا آخر می آید و می پیچد توی کوچه دیگری. ماشین های دیگر پشت سرش قطار شده اند.

«او هو، جانمی جان، راه نجات و رستگاری پیدا شد.»

کوچه به خیابان باریکی سردر می آورد.

«برو بینم، هون ن ن لامسب صاحب.»

گاز می دهد و ماشین سرعت می گیرد. می خندد.

«نمی دونم کجا دارم می رم؟ خوشبختانه باک بنزینم پره. برو بینم لاگردار.»

«ساعت چنده؟»

«دو - سه دقیقه مانده به دوازده.»

«یه طوری خودتو برسون به شاهراه.»

«همین کارو می خوام بکنم رئیس. اگه بهم مهلت بدن. بین باز

خیابون ها شلوغ شده. امروز چه خبره؟»

پشت چراغ قرمز می ایستند. پایش را به پای او می زند.

«زیاد فکر نکن پیر می شی. به بهروز گفتم به قول ادبا می خوام کتاب

زندگیمو یه ورق تازه بنزم، یه لبخند بزن اخمو، دلم گرفت.»

زیر لب می خواند.

«دلم گرفت از این دنیای دون... راستی امشب بهروز و پری و آرمان و فرخنده و ناصر میان خونه من، می خوام به سور کوچولو بدم و راجع به نمایش باغ آلبالو...»

بر می گردد و به او نگاه می کند.

«تو حالت خوبه؟»

دست روی پیشانی او می گذارد.

«تب داری، برگردیم خونه.»

از ماشینی جلو می زند.

«برگردیم خونه، از ظهر گذشته و ما هنوز به شاهراه نرسیدیم، به

فرض خودمونو به بهشت زهرا رسوندیم، بی فایده است.»

بسته دستمال کاغذی را از کیفش بیرون می آورد.

«عرق‌های پیشونیتو پاک کن عزیز، می ریم خونه، عصر خودم

می برمت خونه شون.»

می پیچد توی خیابانی.

«بچه‌ها شب میان.»

«حوصله شونو ندارم، منو برسون خونه‌ام.»

گلی می خندد.

«تو حوصله چی رو داری رئیس؟»

«دیروز ظهر تا حالا چیزی نخوردم. حالت تهوع دارم.»

«می ریم خونه برات به چیزی درست می کنم. خودتو دست دستی

مریض کردی.»

«بین گلی منو برسون خونه، راحت ترم. حال دیدن هیچکی رو ندارم،

می خوام بگیرم بخوابم.»

«زنگ می زنی که نیان. باید به چیزی بخوری و بخوابی. نمی تونی»

تنهات بذارم.»

«منو همین جا پیاده کن.»

«لطفاً دیگه خفه شو.»

به میدانی می رسند. مردم جمع شده اند و مردی بالای نرده رفته، حرف

می زند. کاوه را می بیند که زیر تیر چراغ برق کنار میدان ایستاده.

«بهر روز گفت اجازه نمایشو...»

«میدونو دور بزنی.»

«برای چی؟»

«می گم دور بزنی.»

«چشم اخمو، داد نزن.»

گلی سرعت ماشین را می گیرد و دور میدان می چرخد.

«به این مرد نگاه کن، بین عینهو منه، اسمش کاوه اسماعیله.»

«کو؟...»

«الان نشونت می دم. قد و قواره اش، سرو پوزش، قیافه اش، لباس

پوشیدنش.»

گلی می خندد.

«نکنه داداش هم باشین.»

«هرجا می رم سر راهم سبز می شه.»

ماشین میدان را دور می زند و به تیر چراغ برق نزدیک می شود.

«تند نرو...»

«چشم اخمو.»

«یه کمی جلوتر.»

نگاه می‌کند. سخنران همان طور دارد حرف می‌زند و مردم ساکت به او گوش می‌دهند. زیر تیر چراغ برق مرد سی و شش هفت ساله‌ای ایستاده. «همین جا واساده بود، زیر این چراغ. همین جایی که این مرده واساده.»

«کی؟»

«همون، همون که گفتم بهت، کاوه...»

نگاهش میان مردم می‌کاود.

«یه دفعه دیگه دور بزن، آهسته‌تر.»

«باز هم چشم. تو فقط جون بخواه.»

نگاهش همان طور میان مردم می‌گردد.

«کجا رفت؟ یه هو غیثش زد. همین جا واساده بود.»

گلی می‌خندد.

«در گردباد حوادث ایام گم شد.»

ماشین جلو تیر چراغ برق نگه می‌دارد.

«باز هم دور بزنم؟ چی شد؟»

همه چیز جلو چشم‌هایش می‌گردد.

«حالت خوبه شهریار؟»

سرش خم می‌شود. صدای گلی را می‌شنود.

«گفتم که بالاخره کار دست خودت می‌دی.»

گلی ماشین را دیوانه‌وار می‌راند.

پیست و پیگ

روی تخت افتاده، سر تا پایش درد می‌کند. آسمان پشت شیشه، خاکتری است. ابرهای سیاه از جلو پنجره می‌گذرند. از توی آشپزخانه، صدای بهم خوردن ظرف‌ها می‌آید؛ تلویزیون روشن است.

دو تیمسار و سه سرهنگ و راننده شان در حمله تروریست‌های مزدور خارجی کشته شده‌اند. خواننده خبر، صدایش را در گلو می‌اندازد و با ناله می‌آمیزد. دولت یک روز عزای ملی و تعطیل اعلام کرده. شرح زندگی آن‌ها، ایثارگری‌ها و مبارزات وطن‌پرستانه‌شان با عکس و تفصیلات در تلویزیون به نمایش گذاشته می‌شود و موسیقی عزا ناله خواننده خبر را بیشتر می‌کند.

«خفه‌اش کن.»

گلی از آشپزخانه بیرون می‌آید و تلویزیون را خاموش می‌کند. برایش چای می‌آورد.

«دارن خودشونو هلاک می‌کنن. چیزی نمونده بیفتن به گریه و زاری. انگار بدجوری ضربه خوردن. کله‌گنده‌هاشونو نقله کردن.»

چای به دهانش مزه نمی‌دهد. حالش خوب نیست. گلی استکان نیم‌خورده را برمی‌دارد و می‌رود. چشم‌هایش را بهم می‌گذارد.

مدت‌هاست که مریض نشده. آخرین بار یک سال پیش است. بی‌بی می‌آید و پیشش می‌ماند. آنفولانزا گرفته، آنفولانزای خوکی. هفت-هشت روز او را انداخته.

گلی خشک و ترش می‌کند.

«اگه می‌رفتی خونه، کی بهت می‌رسید؟»

یک بار بدطوری سرما خورده. شهره نگذاشته که به اداره برود، نگذاشته که از روی تخت پایین بیاید. می‌رود و می‌آید. درجه می‌گذارد، نبضش را می‌گیرد. مجبورش می‌کند که قرص‌هایش را بخورد و غذا را به زور به او می‌خوراند. بالای تختش می‌نشیند و برایش روزنامه می‌خواند.

صدای گلی را می‌شنود، با تلفن حرف می‌زند.

«به دکتر تلفن زدم...»

کلافه است. دهانش خشک شده. بدجوری سرفه می‌کند و دل و روده‌هایش به درد می‌آید. سرگیجه دارد. صدای ماشین‌هایی که از خیابان می‌گذرند، به گوشش می‌خورد. سعی می‌کند بخوابد.

از بیمارستان که بیرون می‌آیند، دکتر می‌گوید:

«رفقاش اون‌ها رو آورده بودن پیش ما. زخم یکی شون سطحی بود و سر پا بخیه زدیم و فرستادیمش رفت. یکی شونو عمل کردیم و تیرواز شونه‌اش در آوردیم.»

دست او را می‌گیرد.

«نشد کاری برای داود و اون دخترک بکنیم، متأسفم، مسلسل بدنشونو

سوراخ سوراخ کرده بود.

او را بغل می‌کند.

«داود تنها نیست...»

صورت او را می بوسد.

«قربانی دادن جزئی از این زندگیه.»

دست او را می فشارد.

«نمی مونی با هم چیزی بخوریم؟»

«باید برم پیش افسانه، بهنامو گرفتن.»

«مواظب خودت باش. من باید برگردم بیمارستان.»

آمبولانس رفته و داود و بی بی را برده. دانه های درشت برف به

سروصورتش می ریزد. یخ کرده. می لرزد. باید خود را به افسانه برساند.

«چه دختر خوبی.»

گلی می گوید: «جواهره، تو مدرسه به همه می رسید، غصه خور همه

بود، محرم اسرار همه بود.»

می خندد و چشمک می زند.

«اولین پسری که برام نامه نوشت، گفت پاره اش کن، محلش نذار،

بدبختو، بیچاره خودت نکن. تو که می گی ازش خوشت نیاد؟»

سرش مثل کوهی سنگین شده. پلک هایش روی هم می افتد، می لرزد.

سرش را زیر پتو می برد.

توی اتوبوسی نشسته، اتوبوس از گردنه برف گرفته ای بالا می رود.

مسافر ها لباس گرم پوشیده اند و از سردی هوا حرف می زنند. کاش

گرمکن کوهش را پوشیده بود. هوا سردتر می شود. اتوبوس از میان

شکافی که میان برف باز شده، می گذرد.

ماشین می ایستد و مسافر ها پیاده می شوند. او را به هم نشان می دهند

و بچ می کنند و از او دور می شوند. چرا او را تنها گذاشته اند؟ تا چشم

کار می کند، همه جا پوشیده از برف است. به شدت می لرزد و

دندان‌هایش به هم می‌خورد. دنبال مسافرها می‌رود. لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد و باز بلند می‌شود و می‌دود. مسافرها از او دور و دورتر می‌شوند. زیر پایش خالی می‌شود و توی گودالی می‌افتد. سعی می‌کند خود را از گودال بیرون بیاورد، اما بیشتر فرو می‌رود و برف به سروصورتش می‌ریزد.

من می‌میرم، من... من می‌میرم.

چشم‌هایش باز می‌شود. گلی پتو را روی او می‌اندازد.

«لرز کردی؟»

پتو را به بدن او می‌چسباند.

«الان گرم می‌شی.»

پتوی دیگری روی او می‌اندازد.

بی‌بی روی او خم شده.

«بی‌بی گرم شدی؟»

دستش را روی پیشانی او می‌گذارد.

«بهت گفتم نرو بیرون، بخواب، سرما خوردی. حرف بی‌بی رو گوش

نکردی.»

ساعت زنگ می‌زند، صدای زنگ مثل دردی توی سرش می‌پیچد.

تابوت‌های سیاه، مثل بادبادک‌ها در آسمان بالا و پایین می‌روند. دستش را

به تابوت داود گرفته و توی هوا معلق است.

دکتر خشایار به پاهای او می‌چسبد و او را پایین می‌کشد.

«مواظب باش، مواظب باش.»

چشم‌هایش را باز می‌کند. ساعت همان طور زنگ می‌زند. گلی زنگ را

قطع می‌کند. کلافه و آشفته است. سرش دارد می‌ترکد. پتو را از روی خود

کنار می‌زند. گلی می‌آید و کمک می‌کند تا بنشینند.

«حسابی مریض شدی.»

به سختی سرفه می‌کند. قرص‌ها را با شیر می‌خورد و دوباره مست و بی‌حال روی تخت می‌افتد. صدای باران را می‌شنود که به شیشه‌ها می‌زند. نور چراغ برق خیابان توی آینه میز آرایش گلی افتاده.

«چه زود شب شد؟»

گلی دستش را روی پیشانی او می‌گذارد.

«تبت بالا رفته، به دکتر خشایار زنگ زدم.»

داد می‌زند.

«ببخود بهش زنگ زدی. من چیزیم نیست. بیمارستان پر از زخمیه.»

دوباره به سرفه می‌افتد، سرفه‌های خشک و دردآور. نور چراغ سقف

به چشم‌هایش می‌زند.

«از عرق خیس شدی...»

گلی بالش زیر سرش را عوض می‌کند.

«چراغو خاموش کن.»

روی تخت از این پهلو به آن پهلو می‌شود.

«وای...»

صدای گلی می‌آید. با تلفن صحبت می‌کند.

«وای... وای...»

باز پتو را از روی خود کنار می‌زند. روی دوشک نیم‌خیز می‌شود و

دوباره بی‌حال روی تخت می‌افتد.

خانه‌های سرد و سفید می‌گذرند، درخت‌های سرد و سفید می‌گذرند،

آدم‌های سفید می‌گذرند. در آهنی باز است. از پله‌ها بالا می‌رود و از طبقه

اول به طبقه دوم، باز از پله‌ها بالا می‌رود و از طبقه‌ای به طبقه دیگر و به خانه افسانه نمی‌رسد.

پله‌ها سرد و تاریک است. همان‌طور بالا می‌رود. پله‌ها تمامی ندارد. کسی او را صدا می‌زند. چشم باز می‌کند. گلی است.

«خواب می‌دید؟ ناله می‌کردی.»

«حالم بده.»

«تب و لرز کردی.»

دستش را زیر سر او می‌برد و او را از جا بلند می‌کند و درجه را توی دهانش می‌گذارد. دستمال خیس را به پیشانی او می‌کشد. لگن آبی می‌آورد و پاشویه‌اش می‌کند.

«تبت دوباره بالا رفته.»

سرفه می‌کند.

«حالم بده، حالم بده.»

از جا بلند می‌شود.

«باید برم دستشویی.»

گلی زیر بازوی او را می‌گیرد و او را به دستشویی می‌برد. لخته‌های شیری را که خورده با قرص‌ها بالا می‌آورد. لرزه‌ها و صدای گلویش تکرار می‌شود. دانه‌های هرق سرو صورتش را پوشانده.

گلی سرش را زیر شیر خم می‌کند و صورتش را زیر آب می‌گیرد. آب سرد روی سرو صورتش می‌ریزد و توی تنش می‌رود. می‌لرزد. گلی زیر بازویش را می‌گیرد. از دستشویی بیرون می‌آیند.

دوباره روی تخت بی‌حال می‌افتد. سردردش بهتر شده. سنگینی روی سینه‌اش از میان رفته، سبک شده. احساس آرامش می‌کند. چشم‌هایش را

می‌بندد.

«ببینید، گذشته از بار معنایی، این شعر چقدر نمایشی است، هر واژه
اونو می‌شه تصویر کرد، نشان داد.»

برای دانشجوها حرف می‌زند و شعر می‌خواند.

«آی آدم‌ها که در ساحل نشسته و شاد و خندانید... خندانید...»

خندانید... خندانید...»

صدای گلی را می‌شنود.

«دکتر همه‌اش هذیان می‌گه. پاشویه‌اش کردم.»

چشم‌هایش را باز می‌کند. خشایار بالای سرش نشسته.

«چطوری جوانمرد؟»

«چیزیم نیست، بیخودی تورو کشیده اینجا، تو هزار کار داری...»

دکتر معاینه‌اش می‌کند و از کیفش یک بسته قرص درمی‌آورد.

«سه ساعت به سه ساعت بخور. فردا دوباره میام می‌بینمت.»

«دکتر کارتو ول نکن و بیا. من چیزیم نیست.»

دکتر آمپولی از کیفش بیرون می‌آورد.

«از چه موقع تو دکتر هم شدی، برگرد بینم.»

آمپول را به او تزریق می‌کند.

«ذات‌الریه کردی، خوشبختانه شدید نیست.»

«تونسم برم تشییع جنازه...»

«وقتی حالت بهتر شد، می‌ری. سر راهم بهشون سر زدم و گفتم که تو

مریضی.»

از جا بلند می‌شود.

«سعی کن بخوابی، زیاد فکر نکن.»

«گرفتار کابوس می شم، نمی تونم درست بخوابم.»

«قرص ها، تورو می خوابونه.»

گلی می خندد.

«دکتر از این قرص ها به من هم بده.»

تا دم در دنبال او می رود. با هم بیچ بیچ می کنند. به پنجره نگاه می کنند. آسمان پر از ستاره است و ماه در آسمان می رود. خاموشی بیرون سنگین است.

به آسمان و ماه و ستاره ها نگاه می کند؛ چه عظمتی، چه شکوه پایداری. همیشه هستند و همیشه خواهند بود. بی اعتنا به ما می گردند، می آیند و می روند. حزنی دلش را می گیرد.

پیست و کرو

با صدای در، چشم‌هایش را باز می‌کند. آفتاب توی اتاق پهن شده. گلی همراه عاقل مرد چهارشانه تنومندی توی اتاق می‌آید.

«آقای محمدی اومده آمپول تو بزنه.»

«آمپولم؟»

«آره، دکتر صبح اومد. نسخه نوشت. گفت بیدارت نکنم.»

مرد آمپول او را می‌زند، یکی در عضله، یکی در رگ.

بلند می‌شود، می‌نشیند. احساس ضعف می‌کند. گلی جای می‌آورد.

«بیرون چه خبر بود؟»

«همون خبرهای روزهای دیگه، تظاهرات.»

آقا محمدی جای را توی نعلبکی می‌ریزد و هورت می‌کشد.

«فایده نداره. به جایی نمی‌رسه.»

گلی می‌پرسد: «چرا فایده نداره آقا محمدی.»

آقا محمدی دوباره چایش را هورت می‌کشد.

«پنجاه و خرده‌ای از عمرم رفته. چشم‌هام پر از این چیزهاست. کاریش

نمی‌شه کرد. مملکت از پایه خرابه، چیزی عوض نمی‌شه.»

به او نگاه می‌کند. سفید و فریه است. غیغیش مثل کیسه پری زیر

چانه‌اش آویزان است. می‌خندد.

«از پنجاه سال به این طرف خیلی چیزها عوض شده آقا محمدی.»
 «نه آقا، رو آتیه. هیچی عوض نشده. بیخودی یه عده جوون کشته
 می‌شن و استفاده‌شو آدم‌های دیگه می‌برن. آقا، ما خوب بلدیم خراب
 کنیم، اما بلد نیسیم چیزی جاش بسازیم، کلنگ زن ماهری هستیم.»
 قندی توی چای می‌زند و به دهان می‌گذارد.
 «گیرم این‌ها رفتن، کی میاد جاشون؟ آدم‌های دیگه‌ای مته خودشون.
 فکرشو کردین؟»

ته استکانش را توی دهان خالی می‌کند و قند را قرچ قرچ می‌جود.
 «همیشه همین جور بوده. عده‌ای می‌خورن و می‌برن و چاق و چله
 می‌شن و جای خودشونو می‌دن به یه عده دیگه. بازی از سر نو. مردم
 یادشون می‌ره و زود گول می‌خورن. من مرده و شما زنده. اگه چیزی تو
 این مملکت عوض شد؟»
 از جا بلند می‌شود.

«بریم دنبال نون. هر چه در میاری، باز هم معطلی، هر چه بیشتر کار
 می‌کنی، باز زندگیت لنگه.»
 گلی می‌گوید: «ساعت هفت - هشت هم دوباره بیاین آقا محمدی.»
 مرد سر تکان می‌دهد.

«تازه این‌ها سیر شدن، وای به روزی که برن و گشنه‌ها بیان. این دنیا
 بوی دکون نونوایی می‌ده آقا.»
 سرش را به طرف شهریار تکان می‌دهد.
 «شب دوباره میام آقا.»

راه می‌افتد و گلی همراه او تا دم در می‌رود. از رختخوابش پایین

می آید. گلی برمی گردد.

«چرا بلند شدی؟»

«باید برم مؤسسه، هزار کار دارم. دیروز هم نرفتم. وضعیت حساسیه.»

«بگیر بخواب، حالت هنوز جا نیامده. دیروز تعطیل عمومی بود. امروز

هم نری، به جایی بر نمی خوره.»

«آخه...»

به سرفه می افتد.

«زنم می زنه و می گم تو مریضی.»

گلی می رود و نان و پنیر و چای را برایش می آورد. یکی - دو لقمه

می خورد و دوباره به سرفه می افتد.

«این سرفه ها دست بر نمی داره.»

گلی دستش را روی پیشانی او می گذارد.

«تب نداری، دیشب مته کوره می سوختی و همه اش هذیون می گفتم و

داد می زدی اسماعیل. اسماعیل کیه؟»

تخت را مرتب می کند.

«یه دفعه نصف شبی از جات بلند شدی و می خواستی بری خونه

افسانه.»

بالش را پشت کمرش می گذارد.

«همه اش با خودت کلنجار می رفتی، کلافه بودی.»

«یه وقت به خاطر من از کارت نمونی؟»

گلی لبخند می زند و سیگاری روشن می کند.

«چه کاری مهم تر از این. حالت هیچ خوب نبود. من وقتی مریض

می شدم، همه ام میاد و از اینجا جنب نمی خوره تا من حالم رو بره بشه.»

تلفن زنگ می‌زند. گلی بلند می‌شود و می‌رود. صدایش را می‌شنود.
 «بهره، امروز خیلی بهره. تبش قطع شده. نه، بذارین حالش بهتر بشه،
 بهتون زنگ می‌زنم. بیاین.»
 دراز می‌کشد. بدنش کوفته است، دهانش خشک و سرش متنگ.
 بی‌حال و لخت است.
 اثر قرص هاست، لامذهب آدم را از کار و زندگی می‌اندازد. بی‌حس و
 بی‌خیال می‌کند.
 گلی برمی‌گردد.
 «پری بود تا حالا دو - سه بار زنگ زدن. می‌خواسن بیان عیادتت.
 افسانه هم دیشب زنگ زد. بهش گفتم تو سراغش رفتی.»
 «چطور بود؟»
 «روحیه‌اش بد نبود، نگار بهانه باباشو می‌گیره.»
 «حال پری چطور بود؟»
 «خوب خوب، افتاده به بگو و بخند. می‌گفت می‌خوان با آرمان راه
 یافتن برن چالوس، کنار دریا، صفا کنن.»
 به آفتاب نگاه می‌کند که اتاق را پر کرده. آسمان آبی است و
 تکه‌پاره‌های ابر از جلو پنجره می‌گذرند. گلی رفته توی آشپزخانه. صدای
 آوازش بلند است. دلش می‌گیرد.
 «شهره برام آواز نمی‌خونی؟»
 «نه شهری، حالا نه. شب برات می‌خونم. حالا می‌خوام لباس هاتو اتو
 بزوم.»
 از تخت پایین می‌آید و به دستشویی می‌رود و صورتش را می‌تراشد.
 لاغر شده. چشم‌هایش دودو می‌زند. صورتش را زیر آب می‌گیرد.

توی خواب داد می زدم اسماعیل. کاوه توی خواب هم دست از سرم برنمی دارد. راه که بیفتم و هوا که به صورتم بخورد، از این بی حس و حالی درمی ایتم. این قرص ها آدم را اخته می کند. باید دیگر نخورمشان. گرفتار کابوس می شوم، بشوم، فکرم آشفته است، آشفته باشد، خودمم، آدم نمون نیستم، نیم مرده، نیم زنده نیستم. بهتر است خودم باشم با هزار درد بی درمانم تا آدمی اخته.

روی بالکن روپرو پیرزن و پیرمردی نشسته اند. پیرمرد روزنامه می خواند و پیرزن کاموا می بافت.

آفتاب می درخشد. زن بزرگ کرده ای کنار خیابان ایستاده. ماشین جلوش می ایستد. زن سوار می شود و ماشین راه می افتد. پستی نامه ای را توی صندوق پستی خانه روپرو می اندازد.

برای خواهرش نوشته که دعوتنامه ای برای او بفرستد و هنوز خبری از آن نشده.

چقدر خسته و کسالم. باید بروم. دعوتنامه که برسد، می روم تا یک مدتی از این حلقه جهنمی که دور ما کشیده اند، خلاص شوم. از خانه ات که بیرون می آیی، می افتی تو این حلقه، می گردی و می گردی تا شب دوباره برگردی به خانه ات، نیمه آدم. از اینجا بروم تا بهش فکر نکنم، هیچ کاری نکنم، یک کلمه فارسی نخوانم، یک منظره ایرانی نبینم و با هیچ چیز این مملکت سروکار نداشته باشم، با هیچ چیز و هیچ چیز.

از جلو پنجره برمی گردد. به اداره تلفن می زند. همکارش گوشی را برمی دارد.

«از دیروز بدطوری افتاده ام، سینه پهلو کرده ام.»

«بگیر بخواب، هیچ خبری نیست. می گم تو مریضی.»

«جلسه چی شد؟»

«بنا شد مجله رو فصلی دربیارن.»

«تو پیشنهاد دادی؟»

«نه، خودشون تصمیم گرفته بودن. من هم گفتم من و تو هم همین نظرو داریم، اگر چه حالا پشیمونم. باید تعطیلش می‌کردن. می‌دونی شماره آخر، چند تا فروش رفته؟ فاجعه است، صدونه تا، صدونه تا در همه مملکت. خب، با این جاروجنجالی که علیه مؤسسه راه انداختن، با این جو سازی، دور از انتظار هم نیست. خوبه که دیگه از ما کشیدن بیرون و بند کردن به آقایون. یکی شون نوشته بود که رئیس کلی ارز خارج کرده.»

«بذار بکشن و ببینن چه مزه می‌ده. مگه این آقایون کم اون‌هارو چزوندن. حالا می‌خوان چند تا بززن؟»

«هزار تا، با صفحه‌های کم، مسخره است، هفتاد و پنج هزار تا کجا و هزار تا کجا، بهتره می‌گفتیم یه باره درشو تخته می‌کردن، آبروریزی.»

گلی باکاسه آشی می‌آید. از روی آش بخار بلند می‌شود. اشتها ندارد.

«نمی‌شه، باید بخوری. دیشب تا حالا چیزی نخوردی.»

آش را می‌خورد. گلی از خانه می‌رود که سیگاری بخرد. دل‌تنگ است. توی اتاق راه می‌افتد. تصویر خود را توی آینه می‌آرایش می‌بیند. با لوازم آرایش گلی قاطی شده.

تو کی هستی؟ چه می‌خواهی؟ می‌خواهی از این خانه بروی، از این مملکت بروی؟ با رفتن کار درست می‌شود؟ زندگی آرام و قرار می‌گیرد؟ ترجمه کتاب را تمام می‌کنی؟ رمانت را می‌نویسی؟ شب‌ها دیگر دچار کابوس نمی‌شوی؟ احساس پوچی و بیهودگی نمی‌کنی؟ نه ترس و لرزی، نه دلهره‌ای، نه اضطرابی. همه چیز روپراه می‌شود؟

نه، منم که خودم را توجیه می‌کنم، نه دیگران، نه اجتماع، منم که با خودم صادق نیستم. از این خانه که بروم، از این مملکت هم که بروم، باز گرفتار خودمم و ترس و لرزهای خودم.

پنجره را باز می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. هوا سرد است. سوز دارد. از دور صدای تیراندازی می‌آید. سردش می‌شود. پنجره را می‌بندد و برمی‌گردد. صدا را می‌شنود. «ابراهیم.»
صورت کاوه را توی آینه می‌بیند.

«ابراهیم.»

به دور و بر نگاه می‌کند. کسی در اتاق نیست. قلبش تند می‌زند و دلهره برش می‌دارد.

برای چه سرگذشت خودم را در سرگذشت این نام می‌بینم؟ برای چه دارم می‌لرزم؟ چرا مضطربم؟

صدای در می‌آید. گلی برگشته. به طرف او می‌رود و دستش را دور کمر او می‌اندازد و سعی می‌کند به آینه نگاه نکند.

پیست و سه

پرده که کنار می‌رود، زن و مرد جوان را می‌بیند که بهم چسبیده‌اند. باد پرده را کنار زده. آن‌ها را در پارک و کوه و اینجا و آنجا با هم دیده است. شوهر در پایین، توی خیابان بار سفر را می‌بندد.

بسیار اتفاق می‌افتد و به خصوص در روستاها و شهرستان‌ها. در صفحه روزنامه‌ها دست کم هفته‌ای یکبار شرح آن می‌آید. شوهر زن خود را کشته، در باغچه خانه دفن کرده یا بیرون برده و در بیابان، در چاه انداخته یا بعد از قتل خودش را معرفی کرده. نوع دیگری هم اتفاق می‌افتد، البته کمتر. زنی شوهرش را چیز خور کرده یا با کمک عاشق خود، او را کشته‌اند و جنازه را سر به نیست کرده‌اند. راه حل دیگری هم هست، اگر اتفاق بیفتد که می‌افتد، هیچ به بیرون درز پیدا نمی‌کند و شرح آن در جایی نمی‌آید، مصالحه‌ای است پنهانی، مثلث عشق.

صدای زنگ تلفن او را از پنجره دور می‌کند. گوشی را که برمی‌دارد، صدای «تک» خاصش را می‌شنود. از خارج به او زنگ می‌زنند. صدای شهرزاد، واضح از دور می‌آید. مدت‌هاست از هم بی‌خبرند. به شهرزاد نوشته که دیگر برای او نامه ننویسد، نامه‌ها، باز می‌شود. نامه‌اش را از طریق مسافری به او می‌رساند. گاه زنگی بهم می‌زنند و احوالی از هم می‌پرسند.

احوال بررسی از مازیار و بچه‌ها. شهرزاد می‌گوید:

«دعوتنامه رو دادم به مرسده برات بیاره.»

«مرسده داره میاد ایران؟»

«آره، با کیومرث دارن میان.»

«چی شده؟ چند روز پیش خشایار براشون پول فرستاد.»

«کیومرث دورهٔ اترونی شو ول کرده. می‌گفت در این اوضاع و احوال

درست نیست که آدم اینجا باشه. کی می‌ای؟»

«هنوز تکلیف خودمو نمی‌دونم، خبرت می‌کنم. می‌گن ویزا سخت

می‌دن.»

«دعوتنامهٔ معتبری است، نمی‌تونن بهت ویزا ندن. چه خبر؟»

«خبرهای بد، بی‌بی مرد، داود کشته شد.»

صدای شهرزاد می‌شکند.

«بیچاره بی‌بی. طفلی داود، می‌دونی برای مجلهٔ ما با اسم مستعار

«بی‌بی» مقاله‌های تند و تیزی می‌نوشت.»

«بهنام و سیما و فریدو هم گرفتن.»

«هنوز هم بگیر و ببند؟ با تک تک آدم‌ها هم کار دارن؟»

«با تک تک آدم‌ها و با همه آدم‌ها کار دارن. مملکت شده یه پارچه

آتش. دانشکده‌ها و مدرسه‌ها تعطیل شده، همه جا تظاهراته.»

«اینجا می‌گن رژیم همین روزها ساقط می‌شه و نظامی‌ها کودتا می‌کنن.»

«بعید نیست، مردم حمله می‌کنن به سربازخونه‌ها. اسلحه‌ها افتاده

دست مردم. نمی‌شه همه چیز و پشت تلفن گفت.»

«هنوز، می‌ترسی داداش؟»

«احتیاط کردن که ضرر نداره.»

«آگه خواسی بیای...»

تلفن قطع می شود. منتظر می ماند. بعد سعی می کند شماره شهرزاد را بگیرد. نمی تواند، خط شلوغ است.

لباس می پوشد و از خانه بیرون می آید. زن و مرد جوان از خانه بیرون می آیند و به طرف ماشین می روند. از جلو آن ها می گذرد. زن سی دو-سه ساله است با اندامی کشیده و بلند و پوستی سفید و چشم و ابرویی سیاه. خوشگل است. مرد بیست و هشت، نه ساله بلند قامت و بور است و شوهر پنجاه - شصت ساله، چهارشانه و درشت استخوان.

ساک هایشان را در صندوق عقب می گذارند و سوار می شوند. ماشین می آید و از جلو او می گذرد. دو روز تعطیل را به مسافرت می روند.

از مغازه علی آقا، پاکت سیگار و کبریتی می خرد.

«گرونش کردی علی آقا؟»

«نه جان شما، خودشون گرون کردن.»

زنی که خرید کرده است، غر می زند.

«از اون هفته تا این هفته، جنس ها دو برابر شده. قیمت هاداره هی بالا می ره، خدا عاقبت مارو به خیر کنه.»

هوا سوز دارد و باد سرد به صورتش می زند. آسمان ابری است. خاکروبه ها، در گوشه و کنار، روی هم تلنبار شده. ماشین های شهرداری نیامده اند. بویش فضا را برداشته.

می خواهد برود، فیلم دشتستانی را ببیند و مطلبی درباره اش بنویسد. قول آن را داده. فردا صبح بناست یابند دنبال مقاله. تا نزدیک ترین سینما که فیلم را نشان می دهند، راهی نیست. پیاده راه می افتد.

شهر اکبیر گرفته. همه چیز ول شده. تاکی می خواهد این وضع ادامه

پیدا کند؟ چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. هم به طرفش کشیده می‌شوم و هم ازش می‌ترسم و دلهره برم می‌دارد. چه می‌شود؟

کامیون سربازها، در گوشه و کنار خیابان به چشم می‌خورد. جیب‌های ارتشی و ماشین‌های پلیس می‌آیند و می‌روند. آب گندیده‌ای از توی جوی می‌گذرد. درخت‌های بی‌برگ و پیر و گمر کنار خیابان، چهره شهر را زشت‌تر کرده‌اند. دوتا ماشین بهم خورده‌اند و راننده‌هایش با هم گلاویز شده‌اند. کسی آن‌ها را از هم جدا نمی‌کند. مغازه‌ها بازند و مردم، ساکت می‌آیند و می‌روند. ماشینی تند از کنار او می‌گذرد و آب کثیف چاله خیابان را به سروروی او می‌پاشد. مردی پای معیوب خود را از شلواری بیرون انداخته و دستش را دراز کرده.

چیزی شوم و مرموز در فضاست، سکوت و سکونی غیرعادی حکمفرماست. هوا غبار گرفته.

از دور زن را می‌بیند. عینک دودی شیشه پهنی به چشم دارد. دست دختر هشت - نه ساله‌ای را گرفته. آهسته می‌آیند و از جلو او می‌گذرند. نگاهش دنبال آن‌ها می‌رود. صورت بیضی و سبزه و رنگ پریده‌ی زن آشنا می‌زند. قامت بلند کشیده‌ی زیبایی دارد و قیافه‌ای سرد و عبوس. در طول صف سینما پیش می‌روند. راه رفتنش وقار دارد. مردی سیگارش را پیش می‌آورد که از آتش سیگار او روشن کند. سیگار مرد را که روشن می‌کند، زن و دختر رفته‌اند.

تابوتی از کوچه‌ای بیرون می‌آید. عده‌ای دنبالش می‌آیند. دختر جوانی زار می‌زند و دنبال تابوت می‌دود. نعش‌کش سر چهارراه ایستاده.

از جلو مرد معیوب می‌گذرد. از میان ماشین‌ها که پشت چراغ قرمز ایستاده‌اند، رد می‌شود. به کافه‌ای می‌رود.

از پشت شیشه به مردم نگاه می‌کند. صف سینما هنوز حرکت نکرده است. سربازی از کامیون سر چهارراه بیرون می‌آید. از بساطی کنار خیابان، بسته یسکرتی می‌خرد و دوباره به کامیون برمی‌گردد. جرعه‌ای از شیر - قهوه‌اش را با شیرینی می‌خورد. قامت بلند و خوش ترکیب زن، پیش چشم‌هایش مانده.

کجا دیدمش؟ از سینمایی‌ها نیست، از روزنامه‌چی‌ها هم نیست، از آشناها و قوم و خویش‌ها؟ چه عینک سیاه درشتی به چشم زده، چه قیافه تلخ و رنگ پریده‌ای.

باران گرفته. دانه‌های درشتش به شیشه می‌زند. شیر - قهوه مزخرفی است. مزه خاک می‌دهد. شیرینی‌اش هم مانده است. اشتها ندارد. هنوز احساس ضعف می‌کند. به گلی گفته که می‌خواهد برود سر قبر مادر، سری هم به صدیقه و محمد آقا بزند و اگر فرصت کند، فیلم را هم ببیند. گلی رفته عمه‌اش را ببیند و مقرری او را بهش بدهد. کلید آپارتمانش را به او داده که اگر او در خانه نباشد، پشت در نماند. شب، بهروز و پریچهر و آرمان و ناصر می‌آیند به عیادت او. از خانه که راه افتاده، فکر کرده اول فیلم را ببیند و بعد سر قبر مادر و خانه صدیقه برود.

چه قیافه‌اش آشنا می‌زد، انگار سال‌ها او را می‌شناختم. کجا دیدمش؟ از جا می‌پرد و از کافه بیرون می‌آید.

مرده شور واقعا که، خنگ شده‌ام. خودش است، نشناختمش. شتاب زده از خیابان می‌گذرد، ماشین‌ها پشت چراغ قرمز ایستاده‌اند. کی از زندان در آمده؟ چه قیافه‌ای، چه لاغر شده.

از صف سینما خبری نیست. باجه بلیت فروشی بسته شده. کارتش را نشان می‌دهد و توی سینما می‌رود.

چند وقت است او را ندیده‌ام؟ آخرین بار با داود رفتم خانه‌شان.
 شام آن‌ها را نگه می‌دارند. دخترکشان بلبل زبانی می‌کند. فرزانه
 سر حال است و سر به سر او می‌گذارد.
 «از دخترهای امریکایی نصیبی نبردی که برگشتی با ایرانی عروسی
 کردی؟»

توی تاریکی صندلی خود را پیدا می‌کند و می‌نشیند. هنوز فیلم شروع
 نشده. آگهی نشان می‌دهند.

حسابی خنگ شده‌ام، حالا چه جوری پیدایش کنم؟
 یک شب در فرنگ بی‌خواب می‌شود، شب مهتابی قشنگ و نادری. به
 یاد فرزانه می‌افتد و شب‌های مهتابی که کنار هم می‌نشستند و حرف
 می‌زدند و به ماه نگاه می‌کردند. بیخود خیال کرده که او را از یاد برده،
 خاطره‌اش مثل جو بیار زمزمه‌گری در ذهن او جاری است.
 از تخت پایین می‌آید و توی ایوانک جلو اتاق می‌نشیند و به ماه نگاه
 می‌کند و صورتش خیس می‌شود.

فیلم که شروع می‌شود، حوادثش فرزانه را از یادش می‌برد.
 مردی از طبقه خود می‌برد و به توده‌های بی‌کس و محروم رو می‌آورد
 و در میان آن‌ها هواخواهانی پیدا می‌کند و مردم را به دور خود جمع
 می‌کند. بازنمایی همان موضوع قدیمی، سرگذشت ابراهیم ادهم که
 شاهزادگی را رها می‌کند و خرقة درویشی را می‌پوشد.

سالن ساکت و تاریک است. ناصر نقش خود را خوب بازی می‌کند.
 جلو مردم می‌ایستد و برایشان حرف می‌زند. دوربین روی صورت چاق و
 سبزه او زوم می‌شود. حرف‌هایش قلمبه و شعارگونه است. یکی برای او
 دست می‌زند و دیگران هم دست می‌زنند. صدای کف زدن در سالن

می پیچد. حرف های ناصر تندوتیز و خوشایند است. تماشاچی ها فاصله به فاصله برای او دست می زنند.

ناصر، در خانه اش، محل کارش، با روزنامه اش، در خیابان، میان مردم و روی سکوی سخنرانی نشان داده می شود. مردم دنبالش می آیند و برایش دست می زنند و هورا می کشند.

صحنه هایی از فیلم «همشهری کین» عیناً تکرار شده، ناصر سعی می کند حرکت های اورسن ولز را تقلید کند. صورت چاقش کمکش می کند.

صحنه آخر تلخ و گزنده است. ناصر در حال سخنرانی تیر می خورد و از پشت تریبون می غلتد و خون روی پیراهنش راه می افتد. پرده که پایین می آید، خاموشی سنگینی فضا را می گیرد. برای چند لحظه همه سر جای خود می مانند، انگار انتظار دارند که ناصر از جا بلند شود و دنباله سخنرانی خود را بگیرد.

وقتی که پشت سر تماشاچی ها از راهرو بیرون می آید، قیافه هایشان را می بیند، غمزده اند.

باران می بارد. زیر باران راه می افتد. سر پیچ فرزانه را می بیند که دست دخترک را گرفته، منتظر تاکسی است. از پشت سر سلام می کند. فرزانه جواب نمی دهد و دو مرتبه بلندتر سلام می کند.

«فرزانه سلام.»

فرزانه برمی گردد و اخم می کند. نگاه دخترک به صورت او خیره می ماند. لبخندی توی صورت فرزانه می دود.

«تویی شهریار؟»

به طرف او می آید و دختر را به دنبال خود می کشد.

«عمو شهریاره...»

دانه درشت باران، از سر شاخه‌ای می‌افتد روی پیشانی‌اش و میان ابروهایش گیر می‌کند. دست فرزانه بالا می‌آید و با سر انگشت دانه باران را از ابروی او می‌گیرد.

«پیر شدی شهریار.»

دختر با چشم‌های سیاه و درشتش خیره شده به او. آخرین باری که او را دیده، چهار - پنج ساله بوده. برق سیاه چشم‌هایش او را به یاد سهراب می‌اندازد. بلندی قامت مادر و چشم‌های گیرای پدر را به ارث برده. دست دختر را می‌گیرد.

«بیاین بریم به جایی بشینیم تا بارون بند بیاد، عجله که ندارین؟»

«اتفاقاً چرا، وقتم تنگه، باید برم خونه کار دارم.»

«این قدر مهمه یا...»

«نه بهانه نمیارم.»

لبخندی می‌زند.

«دلم می‌خواد پیام، اما باید برم چمدون هامونو ببندم.»

«چمدون هاتونو؟ می‌خوای بری سفر؟»

«آره، می‌خوام از این داغ تنگ خورده برم.»

بازوی او را می‌گیرد و به دنبال خود می‌کشد.

«تویا بریم خونه ما، یاالله.»

همراهشان راه می‌افتد.

«بریم جلوتر، اینجا تا کسی وانمی‌سه.»

دختر همان‌طور با چشم‌های براقش به او نگاه می‌کند.

«چه دختر خوشگلی، اسمت چی بود همو.»

«چینی.»

«ای وای نیفتی زمین بشکنی؟»

«من چینی نشکنم، من چینیم، نمی شکنم.»

«اگه تو چینی هستی، پس چرا چشم‌هات این جور نیست؟»

گوشه چشمش را می‌کشد. دخترک می‌خندد. سوار تاکسی می‌شوند.

خیابان شلوغ شده و باران کم پشت‌تر. فرزانه عینکش را برمی‌دارد و

شیشه آن را پاک می‌کند.

«اول نشناختم، لاغر شدی؟»

«تو هم خیلی شکسته شدی، کی بیرون اومدی؟»

«سه - چهار هفته‌ای می‌شه، خانمت چطوره؟»

«مرد.»

«ای وای، ی.ی.ی....»

فرزانه تکان می‌خورد.

«برای چی؟ خیلی جوان بود.»

«بیست سالش تموم نشده بود.»

«تصادفی، چیزی کرد.»

«نه، قلبش واساد.»

«برای چی؟»

«خب دیگه...»

احساس می‌کند که دلش نمی‌خواهد از شهره حرف بزند. فرزانه خبر

ندارد که شهره از او جدا شده. موضوع صحبت را عوض می‌کند.

«خب، تعریف کن بینم؟»

فرزانه شانه بالا می‌اندازد.

«چی تعریف کنم؟»

«مادر چطوره؟»

«خوب، خانم ملک چطوره؟»

«عمرشو داد به شما.»

«وای ی ی کی؟»

قیافه‌اش بهم می‌رود.

«من از همه جا بی‌خبرم، ماما چیزی بهم نگفت.»

«کجا می‌خواهی بری؟»

«اول می‌رم پیش دایم، انگلیس و بعدش اگه بتونم ویزا بگیرم می‌رم

امریکا پیش برادر سهراب.»

«اجازه بهت دادن؟»

«آره، اگه رایشون عوض نشه و جلومو نگیرن.»

«چرا در اومدی مارو خبر نکردی؟»

«چطور می‌تونسم خبرت کنم؟ ماما می‌گفت از شما هیچ خبری

نداره. شهرزاد چطوره؟»

«امروز باهاش صحبت کردم، بچه دوشو به دنیا آورده.»

«هنوز روزنامه‌شونو دارن؟»

«ظاهراً، نمی‌ذارن روزنامه‌شون به دست من برسه.»

«هکستو، تو به مجله سینمایی دیدم. نوشته بودن می‌خواهی با یه

هنریشه عروسی کنی.»

«از این چیزها زیاد می‌نویسن. از فیلم خوشت اومد؟»

«نه، بدم اومد، با این وقت کم؟ هی گفتن برو ببینش، برو ببینش، چی

بود؟ گه. می‌گن سانسورش کردن.»

«نه ازش چیزی سانسور نشده، فیلمنامه‌شو، بهروز نوشته.»

«آه، پس بگو. روشنفکر کلاسیک، ترکمون زده، همین انتظار هم می‌شه از این آقایون به اصطلاح روشنفکر داشت.»
شهریار می‌خندد.

«منظورت چیه؟»

«منظورم چیه آقای منتقد فیلم؟ نمی‌دونی روشنفکر کلاسیک کیه؟ روشنفکر کلاسیک فقط حرف می‌زنه، بیفتک خودشو می‌خوره، حقوقشو از دستگاه می‌گیره، اهل عمل نیست.»

دستش را بالا می‌برد، انگار می‌خواهد توی سر کسی بزند.

«تاکی می‌خوان برای این ملت قهرمان درست کنن، گه. اسم فیلمو هم گذاشتن «قهرمان». دل آدم بهم می‌خوره. یکی رو بزرگ می‌کنن، بهش اعتبار و حیثیت می‌دن و قهرمانش می‌کنن و اون وقت می‌زننش زمین و لهش می‌کنن که کسی دیگه به فکر مبارزه نیفته. بیچاره این مردم که با روشنفکرهایی مته این آقایون سروکار دارن.»

توی صورت شهریار ماهرخ می‌رود.

«چی می‌خواد بگه آقای منتقد، هان؟ نخبه‌کشی، هان؟ یعنی مردم هیچ کاره‌ان؟ یه عمر قربون پهن پا زن باید بیاد دست اون‌ها رو بگیره که نیفتن تو چاه، هان؟ نخبه‌ها باید مردمو راه ببرن؟ راه بندازن؟ همون مسأله چوپان و گله. مردم باید همیشه یه آقا بالا سر داشته باشن، چون ضعیفن، ناتوانن، خودشون نمی‌تونن کاری بکنن، باید قهرمان داشته باشن، یکی که باید راهشون بیره، یکی که باید فر ایزدی داشته باشه. تا وقتی که منتظر قهرمانیم، این جامعه رشد نمی‌کنه. چرا باید همه چیز دور یه نفر بگرده، چرا مردم، نباید سرنوشت خودشونو تعیین کنن؟»

دوباره دستش را بالا می‌برد و تکان می‌دهد.

«چی از این بهتر؟ قهرمان پروری. رژیم همینو می‌خواد. برای چی سانسورش کنن؟ می‌گن چند تا سینما در سطح شهر دارن نشونش می‌دن و همه روزنامه‌ها ازش تعریف می‌کنن؟ حتماً حکومت همه شونو خریده تا از فیلم تعریف هم بکنن؟ تو این موقعیت بهترین عاملیه که مردمو ناامید کنه. چی می‌خواد بگه؟ شما هم اگه مبارزه کنین به سرنوشت این آقای مبارز گرفتار می‌شین، اون هم آقای مبارزی که متعلق به طبقه دیگه‌ایه،
 هه...هه...هه»

دخترک کوچک به مادرش نگاه می‌کند و چشم‌هایش می‌درخشد.
 «خوشبختانه دیگه جوون‌ها گول این ترفندهارو نمی‌خورن و امثال بهروز خان باید برن دکونشونو جای دیگه باز کنن. دیگه دوره قهرمان و قهرمان بازی گذشته، برشت تو نمایشنامه «گاليله» اش حرف درستی می‌زنه: بدبخت ملتی که به قهرمان احتیاج داره.»
 عینکش را پاک می‌کند. صدایش پایین می‌آید.
 «روزهای اولی که بیرون اومده بودم، با مامان رفتم یه فیلم دیگه‌ای روهم دیدم، چه فیلمی بود، شاهکار، معرکه. زنی همه چیز خودشو فدای مردش می‌کنه، چه بازی درخشانی داشت، حظ کردم.»
 «پریچهر...»

«باور کن، تکونم داد، اشک به چشمم اومد، اون قدر خوشم اومد که دو - سه روز بعدش دلم خواست برم دوباره بینمش، گفتن ورش داشتن و این فیلم کثافتو جاش گذاشتن. اسمش چی بود؟»
 «آبی.»

«آره، آبی، اسمش آبی بود، چه اسم کوتاه قشنگی، آبی به معنای عشق؟ زندگی چیست؟ عشق ورزیدن. زندگی را به عشق بخشیدن. تو

دیدیش؟»

شهریار سر تکان می دهد.

«چیز خوبی هم برایش نوشتم، هنرپیشه اش، صاحب سبکه، بازیش شیوه خاصی داره. از دوست های نزدیک منه. می شه سیگار کشید. آقا؟»
رافنده تا کسی می گوید:

«از خانم اجازه بگیرین، من خودم سیگاری هم.»

شهریار سیگاری هم برای او آتش می زند.

«فیلم و بازی ها فوق العاده بود. چرا این قدر زود ورش داشتن؟»

«قربونی دسته بندی ها شد. بنامت بفرستنش به جشنواره «لوکارنو»

سوئیس.»

دختر می گوید: «دیدي گفتم مامان آفتاب می شه.»

باران بند آمده، آفتاب، بلور درخشان است. تا کسی پشت ماشین های دیگر می ایستد. تظاهرکننده ها گروه گروه می آیند و می روند. پلاکاردهایی در دست دارند و صدایشان در فضای خیابان پیچیده. فرزانه به آن ها نگاه می کند.

«اگه سهراب بود، خوشحال می شد.»

«بیشترشون جوونن. مگه این ها تکونی به این مملکت بدن، از ما که

دیگه کاری ساخته نیست.»

فرزانه برمی گردد و خیره به او نگاه می کند.

«تو، خیلی هم پیر نیسی، می خوای از خودت سلب مسؤلیت کنی؟»

شهریار به تنها چشم شعله ورش نگاه می کند، نم زده است.

«این ها، گله ان، هان، آقای منتقد؟»

هینکش را به چشم می زند.

«قهرمان سازی، حاصل ذهن معیوب دوست دوست، قهرمان، همین هان.»
به دخترها و پسرها که از جلو تاکسی می گذرند، نگاه می کند.
«تا این ها نباشن، قهرمانی هم نیست، قهرمان ها رو مردم قهرمان
می کنن.»

تاکسی توی خیابان خلوتی می پیچد و تند می کند. فرزانه می خندد.
خنده اش خشک و تمسخرآمیز است. هیچ عوض نشده، مثل سابق تند و
تیز است.

«توی یکی از این مجله ها نوشته بود که نقدهات، خیلی خریدار داره.»
لب هایش به تحقیر جمع می شود.
«چه افتخارات بزرگی نصیب رفقا شده. یکی متقد فیلم شده، یکی
فیلمنامه برای دشتستانی می نویسه، یکی...»
دخترک داد می زند.

«مامان، مامان، دیدیش؟»

«کی رو عزیزم؟»

«اون افسره که تو رو آورد دم خونه.»

نگاه می کند. کنار جیب ارتشی، افسر کوتولهٔ چهل - پنجاه ساله ای
ایستاده.

«لطفاً آقا به دقیقه نگه دارین، نگه دارین.»

تاکسی می ایستد. فرزانه سرش را از پنجره بیرون می برد.

«سلام جناب سروان شیردل، سلام.»

افسر برمی گردد و به او نگاه می کند و به طرف تاکسی می آید. فرزانه
پیاده می شود و با او دست می دهد و با هم صحبت می کنند. صورت پرآبله
مرد، خندان است. فرزانه برمی گردد.

«این دخترمه جناب سروان.»

سروان نگاهی به چینی می‌کند و لبخند می‌زند. بعد به شهریار نگاه می‌کند و سرش را برای او تکان می‌دهد و باز با فرزانه شروع به صحبت می‌کند.

وقتی فرزانه از او جدا می‌شود و به طرف تاکسی می‌آید، صورت مرد همان طور خندان است. تاکسی که راه می‌افتد، فرزانه می‌گوید:

«یکی از افسرهای زندان بود. نامه‌های مارو یواشکی به خانواده‌هامون می‌رسوند و نامه‌ها و خوراکی‌های اون‌ها رو برای ما می‌آورد. به ما خیلی محبت می‌کرد، خیلی. نقطه مقابل اون سرهنگ غلامی کثافت...»
صدایش را پایین می‌آورد.

«بی شرف به جونم عقرب انداخت، وقتی عقربو کشتم، کتکم زد که عقرب حکومتی رو کشتی، منو انداخت رو زمین...»
صدایش باز هم پایین‌تر می‌آید.

«می‌خواست به من... نداشتم. جیغ زدم، دست و پا زدم، هی منو زد و هی به صورتم سیلی زد. نداشتم، تو صورتش تف کردم، کثافت، کثافت. می‌خوام همه چیزو بنویسم، هرچه دیده‌ام و هر چه به سرم اومده تو رمانی بیارم. می‌خوام هرچه می‌نویسم از خودم باشه، می‌خوام صادقانه باشه، می‌خوام با خودم صادق باشم...»

«خیلی اذیتت کردن؟»

فرزانه لبخند می‌زند.

«می‌بینی که چه خوشگلم کردن. نمی‌دونسن با یه چشم می‌شه بیشتر نفرت داشت.»

صورتش بهم می‌آید.

«رذل‌ها، پست فطرت‌ها.»

عینکش را برمی‌دارد و با گوشه سرآستینش پاک می‌کند. چشمش نمناک است.

«هرچه بود، گذشت. نمی‌خوام دیگه بهش فکر کنم. می‌خوام برم به جای خلوت، بشینم و بنویسم، سهراب...»

قطره اشکی به صورتش می‌غلتد. شهریار با انگشت دانه را از صورتش پاک می‌کند. دستش به میان موهای بلند و نرم او می‌رود و آن را نوازش می‌کند، درست مثل روزهایی که دوست داشت شانه به دست بگیرد و موهایش را شانه کند.

«از برو بچه‌ها هیچ‌کس خبر نداره تو او مدی بیرون.»

«خودم نخواسم کسی خبر بشه. گذرنامه مو گرفتم، نمی‌خواسم بهانه به دست آقایون بدم.»

«تنهایی می‌ری؟»

«نه، با چینی و مامان.»

«کی می‌خوای بری؟»

«امشب، ساعت دوازده. باید ساعت هشت، هشت و نیم فرودگاه

باشم، برم به نفسی بکشم، یه ذره به خودم برسم.»

عینکش را به چشم می‌زند.

«چند روز پیش، داستان‌هایی که تو مجله‌ها چاپ کرده بودم، دوباره

خواندم، چنگی به دلم نزد؛ حق با تو بود که می‌گفتی اون‌ها رو می‌یافم و از

خودم مایه نمی‌ذارم. می‌خوام زندگی خودمو به صورت رمانی دریارم، تو

داستانی چاپ نکردی؟»

«نه، هنوز جرأتشو ندارم.»

«آقا لطفاً همین جا نگاه دارین.»

«نرمسیدیم مامان.»

«می دونم، می خوام یه چیزی بخریم.»

از تاکسی پیاده می شوند.

«دیدین؟ بابا هوش و حواسش پیش ما بود؟ از نگاه‌هاش خوشم

نیومد.»

«آره، گوش گرفته بود. چند دفعه اومدم بگم...»

می خواهد بگوید داود کشته شده، اما حرفش را می خورد.

«بی بی سکه کرد و مرد. سیما و فرید و بهنامو گرفتن.»

«حدس می زدم فعالیت می کنن. زنده باد، از اول آدم‌های حسابی

بودن. سهراب می گفت که فعالیت دارن.»

«پرویزو از خونه‌اش بردن و جنازه‌اش یه هفته بعد تو بیابون پیدا شد.»

«تا شب هست، تاریکی هم هست. داود هم کشته شد.»

شهریار تکان می خورد.

«تو از کجا خبر شدی؟»

فرزانه لبخند می زند.

«یه جیب ارتشی رو با نارنجک فرستادن به هوا، پنج تا رده‌بالاهای

اطلاعاتی شونو به درک واصل کردن، موقع فرار به مسلسل می بندن شون و

داود و نرگس عاشق و معشوق با هم کشته می شن و مجید هم کشته

می شه.»

«مجید نمرده.»

«نمرده؟ تو از کجا می دونی؟»

«رفقات اون‌هارو می رسونن به بیمارستان دکتر خشایار. مجید و

مردم، پس چرا آنها را از مردم جدا کنیم؟ تافته جدا بافته‌اند؟ برای چی نقش آنها را بزرگ کنیم؟ با بزرگ کردن آنها، مردم را تحقیر نکرده‌ایم؟ وقتی فیلم به آخر رسید، چه سکوتی شد، چه قیافه‌های غمزده‌ای. چرا قهرمان درست کنیم تا بعد او را بکشیم؟ چرا می‌خواهیم مردم را ناامید کنیم.

از «آبی» خوشش آمده. زنده باد. اگر خوشش نمی‌آمد، تعجب داشت.

«زندگی چیست؟ عشق ورزیدن

زندگی را به عشق بخشیدن.»

شعر سایه را می‌خواند.

«عشق شادی است، عشق آزادی است، عشق سرحد آدمیزاده‌ای است.»

وقتی بهش سلام کردم، چه قیافه‌ای به خود گرفت. حتماً خیال کرده بود بایکی از مامورهایشان طرف است. آشغال‌ها با لباس شخصی همه جا ریخته‌اند. تو هر جمعی سروکله‌شان پیدا می‌شود. همراهت راه می‌افتند و تو را می‌ترسانند.

دکتر خشایار برایش تعریف کرده بود.

«یکی شونو درب و داغون آورده بودن بیمارستان. تا می‌خورده زده

بودنش. چند نفری ریخته بودن سرش و کتک هرفتی بهش زده بودن و

اسلحه‌شو برده بودن. اونو می‌زدند و می‌گفتن جوون‌های مردمو از راه

به‌در می‌کنی آشغال؟ مواد می‌فروشی؟ بخور که حفته و هر که هم از راه

می‌رسیده، لقدی حواله‌اش می‌کرده.»

گرسنه‌اش شده. به مساندویچ فروشی می‌رود و مساندویچ مرضی

می‌خورد. ناله مساندویچ فروش بلند است.

«آقا می‌خواسم بیندم و برم، اینکه کسب و کار نشد. میان مساندویچ

می خورن و به جای پولش، کارتشونو نشونم می دن. چیکار می تونم بکنم؟
می شه یخه شونو گرفت، ها؟ شهر پر شده از این سگ تنه ها.»
لبخندی می زند و سر تکان می دهد. مانند ویج فروش ها هم به جان
آمده اند. همه یک صدا شده اند.

یکبار دامستان چند دوست را نوشته است که یکی از آنها گم می شود
و هر چه دنبالش می گردند، او را پیدا نمی کنند. نه از او خبری به دست
می آید و نه جنازه اش پیدا می شود و آنها هنوز امیدوارند که روزی دوباره
به میانشان برگردد، هر از گاهی که دور هم جمع می شوند، به یاد آوازی
می افتند که دوستشان همیشه برای آنها می خواند. یکبار یکی از آنها
سمی می کند که آواز او را بخواند و نمی تواند و دیگران هم نمی توانند.
کلمه ها همان است و آهنگ همان، اما وقتی از دهان آنها بیرون می آید،
طنین آواز او را ندارد.

یکبار در شبی تاریک و پرستاره، یکی از آنها آواز او را می خواند و
دیگران هم با او همراهی می کنند. آوازشان همان آواز دوست است، با
همان آهنگ و همان طنین. دوستشان، با آوازش به میان آنها برگشته.
صدای آوازشان در خیابان تاریک می پیچد. پنجره ها باز می شود و چراغ
روشن. سرها از پنجره بیرون می آیند و صداهای دیگر با آواز آنها
هماهنگ می شود و در خیابان می پیچد.

آفتاب خوشی است، می چسبد. غبار هوا از میان رفته.

باید یک طلا فروشی پیدا کنم و هدیه ای برایشان بخرم، یک انگو،
گردنبندی، چیزی؛ خدا کند که طلا فروشی ها باز باشند. از سرخاک یکسر
می روم خانه شان. خانه صدیقه را می گذارم برای فردا. باهاشان می روم
فرودگاه. دلم می خواهد وقتی مملکت را ترک می کند، بینم چه حالتی دارد.

عمل کردن، حالش خوبه. چطور تورو ول کردن؟»

«نمی‌دونم، شاید خیال کردن ریق من دراومده، شاید هم برای منظوره‌های تبلیغاتی. برادر سهراب خیلی دنبال کار من بود. خبر آزادی منو، تو روزنامه‌های اونجا نوشتن، با عکسی که گذرنامه‌مو در دست دارم. یه ژست تبلیغاتی: می‌بینین هم آزادشون می‌کنیم و هم گذرنامه بهشون می‌دیم که هر جا می‌خوان برن.»

می‌رسند به سرکوچه فرزانه.

«بیا با هم ناهار بخوریم. مامان از دیدنت خیلی خوشحال می‌شه.»

«باید برم مطالبی برای مجله بنویسم. عصر هم می‌خوام برم سرخاک مادر، سال مرگشه.»

فرزانه بازوی او را می‌گیرد و می‌کشد.

«بیا بریم، بهانه نیار.»

«باور کن بهانه نمی‌ارم. گفتمی که کی پرواز می‌کنی؟»

«دوازده، باید هشت - هشت و نیم تو فرودگاه باشیم.»

«خودمو می‌رسونم و با هم می‌ریم.»

فرزانه دست روی شانه او می‌گذارد.

«تو هیچ عوض نشدی شهریار، همون بچه خوب و مهربونی.»

عینکش را بر می‌دارد و نگاه مهرآمیزی به او می‌کند و گونه او را

می‌بوسد.

«خوشحالم که دیدمت، حتماً بیا، قبل از ساعت هشت، منتظرتم.»

دخترک به او لبخند می‌زند. شهریار خم می‌شود و او را می‌بوسد و

راه می‌افتد. وقتی کوچه را تا آخر می‌رود، برمی‌گردد و می‌بیند فرزانه و

چینی ایستاده‌اند و به او نگاه می‌کنند.

بیست و چهار

چه رنگ و روی بهم زده، چه لاغر و شکسته شده طفلی، اما هیچ روحیه‌اش تغییر نکرده، همان‌طور روراست و تندوتیز. چه زبانی، مثل قیچی می‌برد. داشت با من دعوا می‌کرد. آقای متقد، آقای متقد فیلم. داشت سر من داد می‌زد، انگار من فیلمنامه را نوشته‌ام. چه درک درستی از موضوع داشت. این همه نقد نوشته‌اند، هیچ کدام مثل برداشت او به واقعیت نزدیک نیست. نگه داشتن و شایعه‌سانسور فیلم کلک مرغابی نبوده؟ نخواسته‌اند مردم را بیشتر به سوی فیلم جلب کنند؟ نمی‌خواستند القا کنند که ببینید قهرمان‌هایتان چه سرنوشتی پیدا می‌کنند؟

درست است تا مردم احساس شخصیت نکنند، توی این مملکت چیزی عوض نمی‌شود. قهرمان پروری با هویت مردم ارتباط ندارد. باید اول جامعه هویت پیدا کند و مردم زیر فشار نباشند تا از میان خودشان قهرمانی بیرون بیاید. مردم زیر فشار نمی‌توانند شخصیت خودشان را نشان بدهند اما به محض اینکه فشار کم می‌شود، می‌آیند میدان و اظهار وجود می‌کنند. درست مثل وضعیت و موقعیت حالا، فشار کم شده و مردم دارند خودشان را نشان می‌دهند، چه فداکاری‌ها، چه ایثارگری‌های شگفت‌انگیزی. قهرمان‌ها و نخبه‌ها از کجا درآمده‌اند؟ از میان همین

دلم می‌خواهد خوشحالی او را ببینم. خوشحالی؟ از کجا می‌دانی خوشحال است که دارد می‌رود؟ به هر حال زندگی آرامی خواهد داشت. شاید من هم بگذارم و از اینجا بروم، شاید توی امریکا دوباره همدیگر را ببینیم.

از جلو خانه‌ای می‌گذرد، خانه شازده ضیاء. یکبار با پریچهر آمده‌اند سراغش و او را با خود برداشته‌اند برده‌اند به جایی. پریچهر می‌گوید: «شازده، همه ثروت پدری‌رو فروخته و خورده، به مقداریش مونده که گذاشته بانک و از بهره‌اش زندگی می‌کنه. از همه آن ملک و املاک، فقط همین خونه خرابه براش مونده.»

خانه یکی از آن خانه‌های قدیمی است، شاید صدساله از عمرش می‌گذرد. جابه‌جا وصله‌های رنگ‌به‌رنگ تعمیر خانه را از ریخت و رو انداخته.

پا سست می‌کند. مدت‌هاست ضیاء را ندیده.

چند دقیقه بیشتر نمی‌مانم. چند دفعه آمده خانه من. سلامی و خدا حافظ. زن مو شرابی در را به روی او باز می‌کند و لبخند می‌زند.

«بفرمایین، بفرمایین تو، آقای ابراهیم.»

داخل دالان تاریک و حیاط پر درختی می‌شوند، درخت‌های کهن چنار و توت. خانه‌ای است با حیاطی دنگال و پر از اتاق. از توی یکی از اتاق‌ها سر ضیاء بیرون می‌آید.

«به‌به، شهریار، خوش اومدی، خوش اومدی.»

لباس راحتی به تن دارد و دمپایی به پا. راهش را می‌برد. او را بغل می‌کند و می‌بوسد.

«چی شده حضرت؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده، یاد فقیر - فقرا

کردی؟»

«از اینجا رد می شدم، گفتم سلامی بکنم و زحمتو کم کنم.»
«مگه می ذارم بری، اومدنت به عهده خودت بود و رفتنت به عهده من.
بیا تو همین دخمه گرم من.»

توی اتاق می روند، اتاقی ولنگ و باز و نیم تاریک که پنجره اش به
حیاط باز می شود و بوی زهم سیگار و هوای مانده می دهد. کتری آب
روی بخاری می جوشد. میزی میان اتاق است که کاغذ و کتاب روی آن
ریخته. چند صندلی لهستانی دوروبرش گذاشته شده. روی یکی از آنها
می نشیند.

«چی می خوری حضرت؟ چای سفید یا...»
لبخند می زند.

«چای سفید، این موقع روز؟»

زن مو شرابی می گوید: «قهوه که می خورین؟»
دیوارهای اتاق از عکس ها و تابلوهای رنگ و روغن پوشیده شده.
ضیاء نقاشی هم می کند.

«چطور می تونی تو این تاریکی کار کنی شازده؟»

«بهش عادت کردم.»

زن مو شرابی می خندد.

«کجاشو دیدین آقای ابراهیم. گند و کثافت از سروروش بالا می رفت.
امروز از صبح افتادم به جونش و تازه این جوروی شده که می بینی. نمی شد
توش راه رفت.»

«داره منبع الهام منو کور می کنه. تو همین اتاق بود که فکر به فیلمنامه
بهم الهام شد. اسمشو گذاشتم «فضولات». موضوعش دفع فضولات
درون و بیرونه که باید به جوروی دفع بشه تا آدم سر حال بیاد. می خوام

نقش مقنی‌گری رو بدم به کرمعلی دشتستانی.»

شهریار می‌خندد.

«شنیدم می‌خواستی تو خونه‌ات راهش ندی؟»

«آره، وقتی درو باز کردم و جمال بی‌مثالشو دیدم، درو بستم و برگشتم، هی به در کوفت و داد زد و دیدم الانه که در خونه مو بشکنه، راستش کون‌پیزی رفتن و نجار آوردنو نداشتم و ناچار راهش دادم، اومد تو خونه. بدم نشد، دیدم برای نقش مقنی‌گری جون می‌ده. البته اگر بهجت خانم تو نوشتن فیلمنامه کمک کنه. آخه خانم تحصیلات عالی دانشگاهی داره، فارغ‌التحصیل دانشکده هنرهای زیباست و می‌تونه به من خیلی خیلی کمک کنه، مته من که عامی و بیسواد نیست، کلی چیز سرش می‌شه.»

بهجت می‌خندد.

«شروع نکن ضیاء.»

«خب، از خوردت بگو، چاق و سالمی؟ گلی خانم چطوره؟ هنوز مشغول دل آب کردن بنده‌های خداست؟»

«بسه دیگه عزیزم، شوخی بسه، می‌خوای آقای ابراهیم از اومدن به اینجا پشیمون بشه.»

«من که اسائه ادبی نکردم. خیلی خوب می‌ریم سر صحبت‌های جدی جدی. ما داشتیم با هم حافظ می‌خوندیم. می‌خوام با کمک بهجت فیلمنامه حافظ رو بنویسم.»

«از زندگی حافظ؟»

«آره از زندگی و اندیشه و محیط و روزگار گندآلودش.»

اشاره می‌کند به کتاب‌هایی که روی میز روی هم ریخته.

«همه‌شون درباره حافظه، و شیراز، شهر زندان، زندگیش، زمانه‌اش،

شاه‌ها، مسجد و میخانه، عشق و شاهد و معشوق، اون قدر مطلب درباره‌اش نوشتن که می‌شه به فیلمنامه فصیح و بلیغ از توش درآورد. سه-چهار ساله ذهن و فکر منو به خودش مشغول کرده. البته شناخت حافظ کار ساده‌ای نیست، رند قلندری است.»

شازده سیگاری آتش می‌زند و سیگاری هم به او تعارف می‌کند. ریش و سیلش زرد شده.

«چنان رندانه زندگی کرده که هیچ رد پای درستی از خودش باقی نگذاشته و سرگذشتی از او نمونده. از شعرش هم چیزی درباره‌ی زندگیش به دست نمیاد، نه نامه‌ای از او مونده و نه یادداشت روزانه‌ای. بیشتر قصه‌هایی که درباره‌اش گفته شده، ساخته و پرداخته خیالپردازهاست. شاعر رند شیراز چنان از خلال شعرهای گذشته که مته به جویبار صاف هیچ رسوبی از خودش باقی نگذاشته. غزل‌هایش به ترانه ابدیه در ستایش آزادی و بی‌تعلقی، از هر چه آدمو دریند می‌کشه، از قیدها و عادات و عقاید و مذهب جسته، رندانه در دنیای آکنده از تعصب و نفاق زندگی کرده...»

جنگ هفتاد و دو ملت، همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.»

دود را از دهان بیرون می‌دهد و چشم‌هایش می‌درخشد.

«روزگار حافظ اگه از روی شعرهایش تصویر بشه، روزگاری بوده پر از گند و کثافت و دورویی و ریا. غزل‌هایش عرفانی، غیر عرفانی، غنایی و سیاسی، این روزگارو خوب نشون می‌ده، مثلاً این غزل...»

از بر می‌خواند.

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
اشاره‌اش به امیر مبارزه دین‌شاه جلاد و بیرحمه، معنای دیگر کلمه
«تیز» که بر شما معلومه، یا این غزل...»
سیگار را خاموش می‌کند.
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود.
منظورش شاه شیخ ابواسحاقه که حافظ به او تعلق خاطری داشته و به
دست امیر مبارزه دین کشته می‌شه یا این غزل:
دویار زیرک و از باده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
شعر را تا آخر می‌خواند.

بیست و پنج

از خانه که بیرون می آید، آسمان را باز ابر گرفته و هوا غبارآلود است و باز حس می کند که چیزی مرموز و شوم در فضاست و سکون و آرامشی غیرعادی. خیابان و میدان خلوت است. دلشوره او را بر می دارد و دلیل آن را نمی فهمد. به این طرف و آن طرف نگاه می کند و چیز مشکوکی به نظرش نمی آید، نگاهش دنبال تاکسی یا کرایه ای می گردد. تاکسی و کرایه ای نیست. راه می افتد و به آنچه برایش خوشایند است، فکر می کند تا دلهره را از خود براند.

باید یک طلافروشی پیدا کنم و هدیه ها را بخرم و بروم سراغشان و باهاشان بروم فرودگاه. فردا می روم سرخاک. خانه شازده زیاد ماندم. خوب است آدم مثل شازده باشد: فراغتی و کتابی و گوشه چمنی... مملکت دارد می جوشد و شازده اصلاً حالیش نیست، ککش هم نمی گزد. توی خانه افتاده، حافظ می خواند و می خواهد از زندگی حافظ فیلمنامه بنویسد. «از هر چه آدمو دریند می کشه، از قید و عادات و عقاید و مذهب جسته. جنگ هفتاد و دو ملت، همه را عذر بنه...» چه حافظه ای، همه را از بر می خواند. نمی دانستم حافظ در جوانی نانوا بوده و غزل هایی می گفته که مردم به او می خندیدند. برای چه دلشوره دارم؟ اگر فرزانه را تعقیب

کرده باشند، ما را با هم دیده‌اند. «هنوز می‌ترسی داداش؟ اینجا می‌گن همین روزها رژیم ساقط می‌شه و نظامی‌ها...»

اول چند نفر را می‌بیند که از خیابانی بیرون می‌آیند. با قیافه‌های آشفته و هراس زده‌ای می‌دوند، بعد تعدادشان بیشتر و بیشتر می‌شود. فریاد می‌زنند و پیش می‌آیند و مثل موجی پشت موج دیگر میدان را پر می‌کنند و به او نزدیک می‌شوند. آن وقت خود را در میان انبوه جمعیت می‌بیند، مردها و زن‌هایی که می‌دوند و فریاد می‌زنند.

«کشتن... کشتن...»

لرزه به اندامش می‌افتد و همراه جمعیت می‌دود و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. مغازه‌ها تندتند می‌بندند و مردم به هر طرف فرار می‌کنند. پیش پای او دختر جوانی تیر می‌خورد و روی زمین می‌غلتد. چند نفر او را بلند می‌کنند و می‌دوند و فریاد می‌زنند. مردی بازوی خود را می‌گیرد و نعره می‌زند. رشته‌ای خون از پشت لباسش بیرون می‌زند. فضا پر شده از جیغ و ناله و فریاد.

«کشتن... کشتن...»

هول شده. به این طرف و آن طرف می‌دود. گیج و دستپاچه است. از سر چهارراه سربازها با تفنگ پیش می‌آیند. کنار خیابان کامیونی می‌ایستد و عده‌ای با چاقو و قمه و چماق و زنجیر پیاده می‌شوند و به مردم حمله می‌کنند.

به طرف کوچه‌ای می‌دود و عده‌ای همراه او می‌آیند. کوچه بن‌بست است، برمی‌گردند. چماق به دست‌ها سر راهشان را می‌گیرند و آن‌ها را می‌زنند. زنجیری روی شانه و پشت او، خطی از آتش می‌کشد. از میان آن‌ها می‌گذرد و همراه دیگران دوباره توی خیابان می‌رود. صدای تیر،

صدای نعره فضا را پر کرده. سروروی بعضی‌ها خون‌آلود است. سر خیابان سربازها تفنگ‌هایشان را به طرف آنها می‌گیرند. راهشان بسته می‌شود. پشت سرشان قمه و زنجیر به دست‌ها می‌آیند.

می‌ایستند و سربازها آنها را با سرنیزه به طرف کامیون‌ها می‌رانند. کامیون‌ها پر از پیر و جوان است. همه را می‌گیرند و با سرنیزه و قن‌داق تفنگ آنها را می‌زنند و سوار کامیون می‌کنند. گاز اشک‌آور میدان را پر کرده. سرباز جوانی را می‌بیند که دست به سینه می‌برد و با سر به کف خیابان می‌افتد، افسری با صورت خون‌آلود روی زمین می‌غلتد و مسلسل از دستش کف آسفالت رها می‌شود و می‌غلتد و توی جوی آب می‌افتد. کامیون‌ها راه می‌افتند. هوا دارد تاریک می‌شود. مغازه‌ها بسته‌اند و خیابان‌ها سوت و کور است. دود از مقواها و لاستیک‌های سوخته بلند می‌شود. ماشین پلیسی واژگون شده، می‌سوزد.

کامیون‌ها از خیابان‌ها می‌گذرند و به قرارگاهی می‌رسند و داخل آن می‌شوند. قرارگاهی است با فضای دنگال و زمینی آسفالت شده و پر از اتاق‌های تودرتو، جیب‌ها و کامیون‌های ارتشی توی آن ایستاده‌اند. سربازها و افسرها این طرف و آن طرف پخش و پلا هستند، می‌روند و می‌آیند. بالای دیوارهای بلند اطراف قرارگاه، سیم خاردار کشیده‌اند. گروهبانی سوت می‌زند و عده‌ای دور قرارگاه می‌دوند.

آنها را از کامیون پیاده می‌کنند. چند زن و دختر جوان را از میان آنها جدا می‌کنند و باقی را به کنار دیواری می‌برند و به صف می‌کنند. گروهبانی آنها را سه تا سه تا می‌کند و دنبال عده قبلی توی قرارگاه می‌دواند.

پیرمردی کنار او می‌دود و نفس نفس می‌زند و عقب می‌ماند. گروهبان

بالگد او را دوباره به راه می اندازد. گروه دیگر نفس نفس زنان می آیند و از کنار آنها می گذرند. گروهبانی همراه آنها سوت می زند و آنها را از کنار دیوار به پشت ساختمان می برد.

کامیون دیگری می آید و گروه دیگری را پیاده می کند. آنها را هم به صف می کنند و در کنار دیوار می دوانند.

قرارگاه دو طبقه دارد. در طبقه اول سربازها و درجه دارها توی اتاقها می روند و بیرون می آیند. در طبقه دوم افسرها پشت میز نشسته اند. درها و پنجره ها بسته است و از پشت شیشه ها، راهروها پیدا است. چراغ های قرارگاه روشن می شود. افسر چاق و گنده ای از طبقه دوم پایین می آید. سیگار برگی میان لبها دارد. خیره به آنها نگاه می کند. چشم هایش سرخ سرخ است و قیافه اش عبوس. جیبی جلو او نگه می دارد. افسر سوار می شود و جیب از قرارگاه بیرون می رود.

نفس نفس می زنند و می دوند. خیس عرق شده اند. پیر مرد سرفه می کند و عقب سر همه می دود. گروهبان سوت می زند و به جلو صف می رود و پشت ساختمان می پیچد و جلو در بزرگی می ایستد. چراغ های بالای در روشن است. سربازها تفنگ به دست جلو در ایستاده اند. تالار بزرگی است، دستگیر شده های قبلی را توی آن جمع کرده اند و پراز پیر و جوان و چند تا پسر بچه سیزده - چهارده ساله است.

هوای تالار دم دارد و دیوارهایش چرکین و کرم رنگ است. انتهای تالار پله می خورد و به آبریزگاه عمومی می رود.

«مارو برای چی اینجا آوردن؟»

پیر مرد می پرسد. مرد جوانی می خندد.

«جای دیگه ای برای پذیرایی نداشتن پدر.»

عاقل مردی می‌گوید: «زندون‌هاشون پر شده.»
دست به سیل‌های پرپشت خود می‌کشد.
«از دیروز تا حالا همین‌طور دارن می‌گیرن، دیروز من از دستشون در
رفتم.»

مرد جوان از شهریار می‌پرسد:
«شما رو کجا گرفتن؟»
«تو خیابون.»
«منو نزدیک دانشگاه.»
پیرمرد غر می‌زند.
«منو جلو دکونم گرفتن. دوکونمو بسته بودم و می‌خواستم برم خونه.»
مرد جوان می‌خندد.
«بزن بزن حسابی بود. ریختن جلو دانشگاه و همه رو شل و پل کردن.»
چراغ‌های تالار روشن می‌شود. گروه‌بان خپله کله طاسی توی تالار
می‌آید و به دنبالش سربازی. گروه‌بان ورقه‌هایی به دست دارد. چند قدم
می‌آید جلو.

«آقایونا... آقایونا توجه بفرمایین.»
ورقه‌ها را نشان می‌دهد.
«به فرموده جناب سرهنگ، شما باید اینارو پرکنین.»
سینه‌اش را صاف می‌کند.
«آقایونا، اگه می‌خواین آزاد بشین، به فرموده جناب سرهنگ باید
اینارو پرکنین.»
دستش رو با ورقه بالای سرش تکان می‌دهد.

«ما تحقیق می‌کنیم، ما تحقیق می‌کنیم و همه‌تونو آزاد می‌کنیم.»
 دستش را دوباره با ورقه تکان می‌دهد.
 «اگه راستشو ننویسین، اگه خلاف بنویسین، همه تون می‌رین زندون.»
 صدایش را بلند می‌کند.
 «اگه اسم و رسم‌تون درست نباشه، همه‌تون می‌رین زندون اوین.»
 باز ورقه را نشان می‌دهد.
 «این فرما شماره داره، شماره یک، شماره دو، شماره ده، اینجارو
 نگاه کنین.»
 انگشتش را می‌گذارد روی ورقه.
 «فرم شماره یک، فرم شماره یک...»
 ورقه دیگر را بالا می‌آورد.
 «فرم شماره دو، فرم شماره دو، شماره‌ها نوشته شده اینجا.»
 انگشتش را سر می‌دهد روی ورقه.
 «این گوشه، نگاه کنین.»
 برمی‌گردد و سرباز را نشان می‌دهد.
 «این سرباز، فرم‌ها رو می‌ده به شما.»
 ورقه‌ها را می‌دهد دست سرباز و یک قدم می‌آید جلو.
 «مثلاً این یکی رو می‌دم به این مرد جوان.»
 ورقه‌ای را از سربازی می‌گیرد و می‌دهد به مرد جوان.
 «این جوان، حالا اسمش شماره یکه، مرد جوان شماره یک...»
 ورقه دیگری از سرباز می‌گیرد.
 «اینو می‌دم به این آقا پیرمرد، حالا شماره این آقا پیرمرد شماره دو
 است، شماره هر کی، شماره فرم خودش.»

سرش را تکان می دهد و به مرد جوان و پیرمرد اشاره می کند.

«آقای شماره یک، آقای شماره دو... حالتون شد؟»

عاقل مرد را نشان می دهد.

«آقای شماره سه.»

ورقه سوم را به او می دهد.

«به فرموده جناب سرهنگ همه باید اینارو پرکنن.»

دستش را تهدید کنان تکان می دهد.

«اگه اسم و مشخصات خودتونو راست ننوشته باشین، می رین زندون

اوین، حالتون شد آقایونا...»

برمی گردد و کپل گنده خود را می چرخاند و می لنگد و از تالار بیرون

می رود. سرباز ورقه ها را پخش می کند. روی ورقه ها با حروف چاپی

نوشته شده: نام: نام خانوادگی، اسم پدر، سال تولد... سابقه محکومیت،

تاریخ محکومیت...

مرد جوان می خندد.

«پدر بیامرز انگار کوبن ارزاق تقسیم می کرد.»

ورقه را خط خطی می کند و می دهد دست سرباز.

«به این سرعت پرش کردی؟»

«کاری نداشت. نامم دریاست، نام خانوادگیم زمین، اسم پدر آسمان و

سال تولدم یک یک یک، سال تولد جدم حضرت آدم علیه السلام...»

«اگه بفهمن مسخره شون کردی؟»

«ای بابا، از کجا می فهمن این ورقه منه؟ اون وقت هم دیگه براشون

فرستی باقی نمونده. جناب سرهنگ خواسته وظیفه شو انجام بده. اگه

بخوان برن تحقیق کنن، یه اردو سرباز باید راه بندازن.»

شهریار ورقه را پر نکرده، می دهد دست سرباز. سرباز ورقه ها را جمع می کند. حرف ها و خنده ها بلند است.

«سرباز اگه راستشو ننویسم، ما رو راس راسی می برن زندون اوین؟»
«شکنجه مون هم می کتن، ها؟ وای خدا جون، من اصلاً طاقت شکنجه رو ندارم.»

«سرباز جون سیگار نداری؟ دارم می میرم از بی سیگاری.»
«بیا خودم بهت می دم، سرباز برای تو هم آتش بزنم؟»
سرباز می خندد. سیگاری که برایش آتش زده اند می گیرد و همه ورقه ها را جمع می کند و می رود. سروصداها دوباره تالار را پر می کند.
آسمان پشت شیشه های پنجره تاریک است. مرد جوانی از ته تالار شروع می کند به خواندن سرودی و چند نفر با او هم آواز می شوند، صدای سرود فضای تالار را پر می کند.

پیست و ششی

نور چراغ به چشمش می‌زند. سروصداها خوابیده. کسی سرود نمی‌خواند، جر و بحث‌ها تمام شده. همه این طرف و آن طرف ولو شده‌اند و خرویف می‌کنند. پیرمرد سرش را گذاشته روی زانوهایش و خوابیده. مرد جوان تکیه داده به دیوار. چشم‌هایش بسته و نفس‌هایش آرام است. آسمان پشت پنجره‌ها، تاریک است.

سردش شده، گرمه است. گلوش می‌سوزد. دهانش تلخ است. سیگار زیاد کشیده. به فرزانه فکر می‌کند. ناراحت است که او را از دست داده و توانسته با او به فرودگاه برود. از اتفاقی که برایش افتاده، عصبانی است.

همان بهتر که رفت، اینجا جنگل است، آدم تأمین ندارد. چرا باید الان من اینجا باشم؟ کی فکر می‌کرد که بیفتم اینجا؟ الان باید خانه‌گلی باشم، با مهمان‌هایش که برای عیادت من آمده‌اند. من را بگو که می‌خواستم حال بهروز را بگیرم و صحبت‌های فرزانه را بی‌کم و کاست برایشان تعریف کنم. کارگردانی فیلم را هم خودش کرده.

به او می‌گویم: «برای چی اسم مستعار گذاشتی؟»

می‌گوید: «اگر اسم خودم را می‌گذاشتم به فیلم مجوز نمی‌دادند.»

می‌خندم و می‌گویم: «خیال می‌کنی دستگاه خیر ندارد، همه خبر

دارند.»

می‌گوید: «حالا مگر فرقی هم می‌کرد، اگر اسم خودم را می‌گذاشتم، مگر چیزی تغییر می‌کرد؟»

می‌گویم: «فرقش این بود که آدم می‌فهمید کارگردانی مال توست، نه اورسن ولز.»

اخم‌هایش توی هم می‌رود و چیزی نمی‌گوید. به بهنام گفته که سن حسودی می‌کنم، حالا که فیلمش گرفته، بهش حسودی می‌کنم.

«آه پس بگو، روشنفکر کلاسیک ترکمون زده. بهروزخان باید برن دکونشونو جای دیگه باز کنن.» هنوز از آسمان ایران بیرون نرفته. هنوز اگر بخواهند می‌توانند هواپیمایش را برگردانند. چی فکر می‌کنند؟ حتماً پیش خودش فکر می‌کند که من همین جوری برای دلخوشی‌اش گفتم با او می‌روم فرودگاه. فکر می‌کند من بی‌بند و بار و بی‌قید شده‌ام، حتماً فکر می‌کند که من... هر چه می‌خواهد فکر کند، مهم نیست. مهم این است که از اینجا رفت. سفر خوشی داشته باشد و به هر چه دلش می‌خواهد برسد. چه قیافه‌ی درب و داغانی، طفلی چقدر زجر کشیده، چقدر اذیت و آزار دیده. اگر اوضاع و احوال تغییر نمی‌کرد، به این سادگی ولش نمی‌کردند، به این سادگی نمی‌توانست از اینجا برود.

«تو روزنامه‌های اونجا خبر آزادیمو نوشتن با عکسی که گذرنامه‌مو در دست دارم.»

نه، به این سادگی نمی‌توانست برود، توی زندان می‌ماند و می‌پوسید، حالا که رفت و خلاص شد. اگر اینجا می‌ماند، بعید نبود که دوباره بیایند سراغش. خبرش کرده بودند که داود... حتماً با آن‌ها هنوز... هنوز... سر خاک هم نرفتم، خانه صدیقه هم نرفتم. کی فکر می‌کرد که من الان اینجا باشم؟

امنیتی نیست، جنگل است. خوب شد از اینجا رفت. دیگر دلش شور نمی‌زند و به هر چه می‌بیند شک نمی‌کند و به هر چیزی بدگمان نمی‌شود. «راننده تاکسی دنبالمون نیامده باشه، از نگاه‌هاش خوشم نیومد.»
«تلفن قطع کردم که نه کسی به ما زنگ بزنه، نه ما به کسی.»
«به مادر گفتم حالا اگه نری از شون خداحافظی کنی نمی‌شه، می‌خوای ریشه بشن بیان اینجا؟»

اینجا بماند که چه؟ که دوباره او را بگیرند و کتکش بزنند و سرهنگ غلامی عقرب حکومتی را ببندازد به جانش و بخواهد به زور به او...
«می‌خواهم هر چه دیده‌ام و هر چه کشیده‌ام به صورت رمانی بنویسم، می‌خواهم با خودم صادق باشم.»

تو با خودت صادق بودی. کی گفته تو صادق نیستی؟ از تو صادق‌تر و صمیمی‌تر کیست؟ تو نمی‌توانی صادق نباشی. هر جا بروی صادقی، هرکاری بکنی، صادقی. می‌دانم که دوباره برمی‌گردی اینجا. «سهراب اگه بود، خوشحال می‌شد.» خانه تو اینجاست، ریشه تو اینجا است.

«سهراب اگه...» خاطره‌هایت اینجا است. کوچه و پس‌کوچه‌ها و خیابان‌ها و آدم‌ها با تو حرف می‌زنند. این‌ها را نمی‌شود گذاشت و رفت. برمی‌گردی، تو مال اینجایی، همیشه می‌گفتی از کوه‌های اینجا خوشت می‌آید. آدم پیاده می‌تواند نیم‌ساعته خودش را به پای دامنه‌اش برساند و کله سفیدش را تماشا کند. خناس‌ها نمی‌توانند این‌ها را از دل تو پاک کنند، خناس‌ها می‌توانند تو را آزار کنند، می‌توانند تو را کتک بزنند، اما نمی‌توانند خاطره‌هایت را از تو بگیرند.

به آسمان نگاه می‌کند، ستاره‌ای نیست، تاریک تاریک است و همه جا خاموش.

پیرمرد خرویف می‌کند و پس‌رکی که نزدیک آن‌ها خوابیده، توی خواب حرف می‌زند.

«من... زد... حبیب... بدو... بدو...»

به دیوار تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد...

تظاهرکننده‌ها می‌آیند و از جلو آن‌ها می‌گذرند. توی ماشین گلی نشسته. موج موج پیش می‌آیند و آن‌ها را در میان می‌گیرند. مردی از میان تظاهرکننده‌ها بیرون می‌آید. قیافه‌اش آشناست و به آن‌ها نزدیک می‌شود. کاوه اسماعیل است. توی دستش چیزی روشن است، گلوله‌ای شعله‌ور که اطراف او را روشن می‌کند. دستش بالا می‌آید و گلوله شعله‌ور را به طرف آن‌ها پرتاب می‌کند. گلوله فضا را می‌شکافتد و مثل شهابی به دور خود می‌چرخد و به طرف آن‌ها پیش می‌آید، اما پیش از آنکه به آن‌ها برسد، در میان راه، کمانه می‌کند و به عقب برمی‌گردد و به کاوه می‌رسد. کاوه شعله‌ور می‌شود و می‌سوزد و اطراف خود را روشن می‌کند. داد می‌زند.

«داره می‌سوزه، داره می‌سوزه.»

سردی دستی را روی پیشانی‌ش حس می‌کند. چشم‌هایش باز می‌شود. پیرمرد لبخند می‌زند.

«کی داره می‌سوزه؟»

گیج و منگ به او نگاه می‌کند. نمی‌فهمد کجاست. نور چراغ تالار به چشمش می‌زند.

«خواب می‌دیدین؟»

بعضی بیدار شده‌اند و با هم حرف می‌زنند. پیرمرد سیگار می‌کشد.

«ساعت چنده؟»

به ساعتش نگاه می‌کند.

«سه و سی و پنج دقیقه.»

همه جا ساکت است.

«هیچ سروصدایی نیست. چه ساکنه.»

پیرمرد می‌گوید: «تا همین نیم ساعت پیش، بیرون خیلی سروصدا بود.

شما خوابیده بودین.»

مرد جوان سرش را بلند می‌کند.

«هنوز تاریک است.»

«به صبح خیلی مانده.»

چند نفر بلند می‌شوند و از پله‌های ته راهرو به آبریزگاه می‌روند. تالار سخنرانی است؟ تالار تئاتر است؟ درهای جنوبیش باز است و پله می‌خورد به آبریزگاه همگانی.

بلند می‌شود و به آبریزگاه می‌رود. صورت خود را می‌شوید. در آهنی کوچک آبریزگاه به قرارگاه از پشت قفل شده است.

وقتی برمی‌گردد، پس‌رسی که کنار پیرمرد خوابیده است، دستش را تکان می‌دهد و در تالار را نشان می‌دهد. نزدیک‌تر که می‌شود، صدای او را می‌شنود.

«سربازه رفته.»

مرد جوان می‌پرسد: «کدام سربازه؟»

«همون که جلو در پاس می‌داد.»

«حتماً خوابیده.»

«نه، به حضرت عباس رفته.»

پسرک بلند می‌شود به طرف در تالار می‌رود و دولا می‌شود و از

سوراخ در نگاه می‌کند.

«بیاین نگاه کنین، هیچکی نیست.»

مرد جوان می‌رود و نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد.

«بیرون کسی نیست.»

چند نفر دیگر هم می‌آیند. خم می‌شوند و نگاه می‌کنند و به در فشار می‌آورند. دیگران هم می‌آیند. در تاب برمی‌دارد و صدا می‌کند. بیشتر فشار می‌دهند. قفل می‌شکند و در باز می‌شود.

چراغ‌های راهرو روشن است. کسی توی راهرو نیست. پسرک جلو جلو می‌رود.

«هیچکی نیست، به حضرت عباس، هیچکی نیست.»

به فضای باز قرارگاه می‌رسند. از سربازها و افسرها خبری نیست. قرارگاه خالی است و چراغ‌هایش خاموش. به طرف در آهنی می‌دوند. در باز است. کسی در جایگاه نگهبانی نیست. همه رفته‌اند و قرارگاه را تخلیه کرده‌اند.

بیست و هفت

پخش شده‌اند توی خیابان و هر کدام به سویی می‌رود. تک‌وتوک چراغ‌های برق، خیابان را در تاریک - روشن فرو برده. مرد جوان کنار او می‌آید. هوا سوز دارد و آسمان ابری و تاریک است.

«قرارگاهو تخلیه کردن، حتماً خبرهایی شده.»

می‌ایستد و گوش می‌دهد.

«صدای تیره...»

از دور صدای تیراندازی می‌آید. مرد جوان گوشش را به کف خیابان می‌چسباند.

«از چهار گوشه شهر صدا می‌آید.»

کارتون‌ها و لاستیک‌های سوخته، کف خیابان ریخته. بویی به دماغش می‌زند. بوی گاز اشک‌آور است. کامیونی از پیچ خیابان پیدا می‌شود. توی اتاقک آن جوان‌ها ایستاده‌اند و سرود می‌خوانند و تفنگ‌های خود را بالای دست تکان می‌دهند. کامیون تند از جلو آن‌ها می‌گذرد. به دنبالش چند ماشین شخصی می‌گذرد. پر از آدم است.

آبولانسی می‌آید و آژیر می‌کشد و تند از میان آن‌ها می‌گذرد. پیرمرد خود را به آن‌ها می‌رساند.

«گفتم که تو قرارگاه خبرهایی بود، نگو همه زدن به چاک.»

دست‌هایش را بهم می‌مالد.

«آدم دیگه دلش نمی‌خواد بره خونه، همیشه از این خبرها نیست.»

صدای تیراندازی می آید. مرد جوان قدم‌هایش را تند می‌کند.
 «بریم ببینیم چه خبره، صدا بیشتر از این طرفه، از دانشگاه.»
 اتومبیلی می‌رسد. پر از سرنشین است. مردی سرش را بیرون می‌آورد
 و داد می‌زند.

«خودتونو برسونین به بیمارستان‌ها، احتیاج به خون دارن.»
 از جلو ماشین پلیسی که می‌سوزد، می‌گذرند. جمعیت توی خیابان
 پخش و پلا شده.

به میدانی می‌رسند. فواره‌ها بالا می‌روند و پایین می‌ریزند. چراغ‌های
 برق شکسته شده، تنها یک چراغ مانده. کسی توی میدان نیست.
 واتسی می‌رسد. عده‌ای سوار می‌شوند، پیرمرد جزو آنهاست. راننده
 داد می‌زند.

«زودتر، زودتر، زودتر، باید خودمونو برسونیم بیمارستان.»
 وانت دیگری می‌رسد. عده دیگری سوار می‌شوند.
 مرد جوان هنوز در کنار اوست.
 «باید خودمونو برسونیم به دانشگاه.»

گیج و منگ است. تکلیف خود را نمی‌داند. نمی‌تواند تصمیم بگیرد،
 همراه مرد جوان و مردم برود یا خودش را به خانه برساند. دلهره او را
 برداشته. وقتی توی قرارگاه است، دلهره‌اش از میان رفته و حالا دوباره
 بازگشته. می‌لرزد و همراه مرد جوان و دیگران می‌رود. از خودش اراده
 ندارد. از جلو درخت‌های شکسته می‌گذرند. از مقواها و لاستیک‌های
 سوخته دود بلند می‌شود.

اتوبوسی دارد می‌سوزد و رشته‌های دود به هوا بلند است. بوی گاز
 اشک آور به دماغش می‌زند.

مرد جوان می‌گوید: «اینجا درگیری بوده.»

خم می شود و انگشتش را به زمین می کشد و جلو چشم او نگه می دارد.
«می بینی، خونه، تازه است.»

وحشت می کند و خودش را عقب می کشد. ماشین ها می آیند و می روند. همه پر از آدم است. از دور صدای تیراندازی می آید. آمبولانسی نگه می دارد. کسی صدا می زند.

«استاد، استاد ابراهیم.»

ماشالله و دست دکتر خشایار، سرش را از توی آن بیرون می آورد. به طرف آمبولانس می رود.

«کجا ماشالله؟»

«می ریم جلو تلویزیون، اونجا درگیره.»

«برو... وانسا.»

«می دونین دکتر کیومرث و خانم دکتر دیروز عصر اومدن؟»

«آره، خبر دارم.»

«دکتر کیومرث پابه پای دکتر ایستاده، عمل می کنه، بخیه می زنه...»

مرسده خانم هم لباس پرستاری پوشیده. بیمارستان پر از زخمیه.»

«برو... برو...»

آمبولانس راه می افتد.

این طرف و آن طرف را نگاه می کند. مردم پراکنده شده اند. ماشین ها می آیند و می گذرنند. جوان ها تفنگ به دست دارند. شعار می دهند و تند از کنار آن ها رد می شوند.

وانتی می رسد. چند نفر سوار می شوند. مرد جوان دست او را می گیرد و او را بالا می کشد. از جلو درخت های شکسته می گذرنند. خیابان تاریک است. چراغ ها شکسته شده. وانت می ایستد. تنه درختی راه را بند آورده. پیاده می شوند و با هم تنه درخت را هل می دهند، به کنار خیابان.

دوباره مرد جوان دستش را می‌کشد و سوار می‌شود. حالش را نمی‌فهمد. بوی گاز اشک‌آور دوباره به دماغش می‌زند. صدای تیراندازی نزدیک شده. حرکت وانت کند می‌شود. بوی گاز شدیدتر می‌شود. مرد جوان می‌گوید:

«جانمی جان، رسیدیم.»

وانت نگه می‌دارد. پسر بچه‌ای می‌پرد پایین و پشت سرش مرد جوان پایین می‌رود. تیراندازی شدید است. کسی داد می‌زند.

«بخوابین... بخوابین.»

می‌لرزد و روی زمین می‌خوابد. از گوشه‌وکنار صداهای فروخورده‌ای شنیده می‌شود. پشت درخت‌های خیابان و پیش آمدگی دیوارها و ستون مغازه‌ها، جنب و جوشی است. هوا تاریک است و آسمان ابری. مردی را می‌بیند که به ساختمان روبرو تیراندازی می‌کند. از کنار دیوارها و پشت درخت‌ها به ساختمان دولتی تیراندازی می‌شود. شیشه‌ پنجره‌های ساختمان می‌شکند و با سروصدا پایین می‌ریزد.

می‌خزد و از پشت درختی به طرف درخت دیگری می‌رود. گیج و دستپاچه است. هول شده، نمی‌داند چکار کند. در میانه جنگ افتاده، نه می‌تواند برگردد و نه می‌تواند جلو برود. صدای تیر می‌آید، صدای فریاد، صدای فحش و نامز، صدای ناله. مردها و زن‌های تفنگ به دست روی زمین افتاده‌اند و تیراندازی می‌کنند.

جوانی از پشت درختی به پشت درخت دیگری می‌خزد. هم‌قد و هم‌سن داود است و مثل او سبیل بر پشتی دارد. قیافه‌اش آشناست. جلوتر که می‌آید، او را می‌شناسد، همایون است. همشاگردی دانشکده‌ای داود، از دانشجوهای است که سرشان را تراشیده‌اند و از دانشکده اخراج کرده‌اند. نرگس که با داود کشته شده، خواهر اوست.

همایون به طرف او می‌خزد. گونی پر از تفنگی را به دنبال خود

می‌کشد. تفنگی به او می‌دهد.

«بلدی؟»

«آره، همایون خان.»

با پرویز شکار می‌رفته و با تفنگ آشناست. همایون خیره می‌شود به او.

«سلام شهریار خان، قریوتون برم.»

خم می‌شود و او را می‌بوسد.

«کارشون دیگه تمومه. سربازها از پادگان‌ها در می‌رن و میان پیش ما.»

«برو عزیزم، وانسا، مواظب خودت باش.»

همایون گونی تفنگ را به دنبال خود می‌کشد و می‌خزد و به پشت

درخت دیگری می‌رود. تفنگی به مرد جوان همراه او می‌دهد.

کامیون سربازی می‌رسد. سرباز جوانی از آن پایین می‌پرد. بچه سال

است، هجده - نوزده ساله. تفنگی به دست دارد، انگار نقش آرتیسته را

بازی می‌کند، با تفنگ بی‌هدف شلیک می‌کند. کسی از پشت سر او می‌گوید:

«بزنش...»

در تیررس اوست. تفنگش بالا می‌آید و نشانه‌گیری می‌کند. کافی است

ماشه را بچکاند و او را بکشد. نگاهش خیره می‌ماند. دستش می‌لرزد.

سرباز از این طرف، به آن طرف می‌جهد و تیراندازی می‌کند. تیری به

دست جوانک پهلو دستی او می‌خورد و تفنگ از دستش می‌افتد و دستش

را توی دست دیگر می‌گیرد و ناله می‌کند.

«بزنش.»

سرباز همان‌طور و رجه فروجه می‌کند و تیر می‌اندازد. تفنگش دوباره

بالا می‌رود. سرباز دیگر در تیررس او نیست و صدای تیراندازی شدید

است و صدای ناله و فریادها.

هنگامه‌ای است. هیچ وقت ندیده و تجربه نکرده تکیه داده به درخت

و می لرزد. صدای بلندگو از ماشین پلیس بلند است. «اسلحه هاتونو بذارین زمین و تسلیم شین. منطقه در محاصره است.» صدای بلندگو دور و دورتر می شود. کامیونی پر از جوان های تفنگ به دست می رسد. تیراندازی شدیدتر می شود. کامیون سربازها عقب می راند. سربازها پشت کامیون پناه می گیرند. سربازی کف خیابان می خزد و تفنگش را بالای دست می گیرد و به طرف آنها می دود. سرباز دیگری دنبالش می آید. او را از پشت می زنند. سرباز روی زمین می افتد و ناله اش بلند می شود. جیب ارتشی میدان را دور می زند. سرهنگ غلامی را می بیند که از توی جیب با مسلسل تیراندازی می کند. تیرها به درختی که زیر آن نشسته می خورد. سرباز زخمی می خزد. جوانی کمکش می کند و او را به پشت درخت می کشد.

دوباره تیری به درخت می خورد و تکه های چوب به دور و بر او می ریزد. تکان می خورد و سرپا می لرزد و خود را به پشت درخت دیگری می کشد. جیب سرهنگ غلامی دوباره پیدا می شود. کامیون سربازی به دنبالش است. مسلسل یکریز کار می کند و سربازها از توی کامیون تیراندازی می کنند.

صدای بسم و آهنگ دار زنی را از پشت چند درخت آن طرف تر می شنود. برمی گردد و فرزانه را می بیند که هینک شیشه پهنی به چشم دارد و تفنگش را به طرف جیب نشان گرفته. جیب دوباره از پیش چشم او گم می شود. ماشین پلیس دوباره می آید و کسی از پشت بلندگو دوباره داد می زند. «منطقه در محاصره است، تفنگ هاتونو بندازین زمین، تسلیم شین.» جیب سرهنگ غلامی دوباره پیدایش می شود و کامیون سربازها به دنبالش می آید و مسلسل تیراندازی می کند.

«حرومزاده...»

صدای فرزانه است. توی جوی کنار خیابان خوابیده، عینکش را برداشته و نشانه گرفته. جیب را می بیند که ناگهان کج و معوج می شود و به شدت به دیوار می خورد. راننده اش تیر خورده. سرهنگ غلامی از جیب بیرون می پرد و به طرف کامیون سربازها می رود و با مسلسل تیراندازی می کند. تفنگش بالا می رود و او را نشانه می گیرد، اما پیش از آنکه ماشه را بکشد، سرهنگ غلامی دست به سینه اش می برد و روی زمین می غلتد و مسلسل از دستش پرت می شود.

برمی گردد و نگاه می کند. فرزانه تفنگش را پایین می آورد و عینکش را به چشم می زند.

«فرزانه... فرزانه.»

صدایش در فریادها و همه‌هاگم می شود. فرزانه از میان جو خودش را عقب کشیده و دور شده است. کامیون سربازها میدان را دور می زند و دور می شود. دختری می دود و مسلسل را برمی دارد و به پشت درختی می پیچد. صدای تیراندازی قطع شده. خاموشی سنگین است و مثل سرب توی گوش های او می ریزد. فریاد زنی از پیچ خیابان بلند می شود و کمک می خواهد. بی اختیار بلند می شود و به طرف او می دود.

زن زیر بازوی دختر جوانی را گرفته. آمبولانس آژیر می کشد و پیش می آید. دختر جوان را به کمک پرستار سوار آمبولانس می کند. پسرک چهارده - پانزده ساله‌ای توی اتاقک آمبولانس خوابیده است و ناله می کند. سرباز زخمی را به طرف آمبولانس می آورند. سرباز می خندد و می لنگد.

«به پام خورده، چیزی نیست.»

آمبولانس راه می افتد. باران شروع می کند به باریدن. دانه‌های ریز و سردش به صورت او می زند. به این طرف و آن طرف نگاه می کند. کسی نیست. به کوچه‌ای نگاه می کند که چند قدم آن طرف تر است. صدای

تیراندازی که دوباره بلند می‌شود، تفنگش را می‌اندازد و به طرف کوچه می‌دود، اما صدای ناله‌ای او را نگه می‌دارد. مردی تیر خورده و توی جوی آب افتاده.

او را از جوی بیرون می‌آورد. پیرمردی از کوچه بیرون می‌آید و می‌دود و می‌رود و با ماشینی برمی‌گردد. عاقل مردی در عقب ماشین را باز می‌کند و مرد را روی صندلی عقب می‌خوابانند.
پیرمرد می‌گوید: «خودت هم پهلوش بشین و سرشو بگیر بالا که بتونه نفس بکشه.»

مرد نفس نفس می‌زند. کنارش می‌نشیند و سرش را روی زانو می‌گذارد. عاقل مرد ماشین را به حرکت درمی‌آورد.
«خوشبختانه بیمارستان نزدیکه، این سوئین زخمیه که می‌رسونم به بیمارستان.»

سر راهش پسری را سوار می‌کند که تفنگی به دست دارد. دستش خون‌آلود است.
«چیزی نیست، تیر پوست دستمو خراش داده.»
می‌خندد.

«به پادگان حمله کردیم، سربازها فلنگو بسن و انبار اسلحه افتاد به دست ما.»

تفنگ را نشان می‌دهد. شانزده - هفده ساله است. هوا دارد روشن می‌شود و باران همان طور ریز و سرد می‌بارد. جلو بیمارستان شلوغ است. ماشین که می‌ایستد، چند مرد به طرف آن‌ها می‌دوند. یکیشان به او کمک می‌کند و مرد زخمی را از صندلی عقب پایین می‌آورند. سر مرد می‌چرخد و چشم‌های بازش به او خیره می‌شود. شهریار تکان می‌خورد. کاوه اسماعیل است.
مرد روی او خم می‌شود. «مرده.»

پرستاری پیش می‌آید و نبض او را می‌گیرد و سرتکان می‌دهد. رشتهٔ خونی از دهان گاو به بیرون زده، چشم‌های سردش خیره شده به شهریار. پرستار چشم‌های او را می‌بندد.

کنار گاو، روی آسفالت خیس می‌نشیند و سر او را روی زانو می‌گذارد. دانه‌های سرد باران روی صورتش می‌ریزد. آمبولانسی می‌رسد. مردها و پرستار به طرف آن می‌دوند. باران شدید شده.

کامیون سربازی می‌آید و سربازها پیاده می‌شوند. تیراندازی دوباره شروع می‌شود. از توی بیمارستان تیراندازی می‌کنند و سربازها کف خیابان می‌خوابند. تیری به سر در بیمارستان می‌خورد و تکه‌های گچ و خاک به سر و صورت او می‌ریزد. پرستار بازوی خود را می‌گیرد و جیبش می‌زند و به طرف بیمارستان می‌دود. مردها آمبولانس را رها می‌کنند و به پشت درخت‌ها می‌دوند. دوباره تیری به بالای سرش می‌خورد. شتاب‌زده سر گاو را از روی زانو پایین می‌گذارد و روی کف خیابان می‌افتد و می‌خزد و خود را پشت دیواری می‌رساند. از پشت دیوار توی کوچه‌ای می‌رود. صدای تیراندازی پشت سرش شدید شده است.

سپیده زده است و هوا روشن شده. از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌دود. پشت سرش صدای تیر دور و دورتر می‌شود. با همه توانش می‌دود و نفس نفس می‌زند. باران به سر و صورتش می‌ریزد. می‌لرزد و می‌دود. صدایی از دور می‌آید، انگار کسی او را از پشت سر صدا می‌زند.

«کجا... رف... تی... ای... ای...؟...»

نور چراغ ماشینی پیش می‌آید. برایش دست تکان می‌دهد. ماشین می‌ایستد و در جلو باز می‌شود.

«پیر بالا، خیک آب شدی حاجی.»

سوار می‌شود.

«از اون طرف نرو، کشت و کشتاره.»
 «می خوام برم بالا، مگه راه دیگه ای هم هست؟»
 «برگرد از این طرف برو...»
 «نه، حاجی از این ور خطرناکه، دارن میان خوار...ها، صداشونو می شنفی؟»
 صدای غریب شومی است، انگار هزارها زنبور به طرف آن‌ها می آیند.
 «نزدیک بود خوار... لهم بکنه. راست رقتم تو شکمش.»
 «از این فرعی برو، تندتر.»
 صدای تیراندازی‌ها نزدیک می شود.
 «باشه حاجی، چشم و چارمون درست نمی بینه. جون مادرت به راهی پیدا کن که ما رو برسونه به خونه مون.»
 دوباره گوش می دهد. نفس نفس می زند. چشم هایش سرخ سرخ شده.
 «داره میان خوار...ها می شنفی حاجی؟ بد مسب زمینو تگرون می ده.»
 رادیو را باز می کند.
 «مگه چه خبره؟»
 صدای مارش بلند می شود.
 «آره، این خوار... هم همین جور مارش می زنه. چیزی نمی گه که آدم بفهمه دنیا دست کیه.»
 می خواهد رادیو را خاموش کند، شهریار می گوید:
 «نه، بذار باز باشه، بینیم چی می شه.»
 «چه خبره، حاجی؟ مارش، مارش، مارش خوار... نمی گه چی شده.»
 شهریار سیگارش را بیرون می آورد.
 «می شه سیگار کشید؟»
 «آره حاجی، یکی هم برای ما چاق کن. اعصاب برامون نمونده، والله چی بگم، تقصیر خود لامسب مونه، دست دستی خودمونو انداختیم تو

دقمسه. چه بارونی، آسمون بلا نسبت حسابی داره می شاشه.»
رادیو همان طور مارش می زند. کامیونی می آید و از کنارشان می گذرد.
جوان‌ها تفنگ به دست دارند و فریاد می زنند و دست‌هایشان را تکان می دهند.
«شهر حسابی به هم ریخته، شلوغ، حاجی. بهمون گفتن آقا مصطفی
نرو، آقا مصطفی نرو، مگه به خرج لامب مون رفت. رستورانمونو که
بستیم عدل افتادیم تو این...»

صدای مارش قطع می شود. شهریار حرف او را می برد.
«گوش کن.»

مردی با صدای نخراشیده، اعلامیه‌ای می خواند. ارتش حکومت را به
دست گرفته. اخلاالگران و خرابکاران را به شدت سرکوب می کند. پشت
سر اعلامیه، مردی با صدای بم، شمرده شمرده مردم را به آرامش
می خواند و از عدل اجتماعی و سیاست دیگری حرف می زند. صدایش
به گوش او آشناست.

کجا شنیده‌ام، کجا؟ آه‌آه... دست انگشتی...
«دست انگشتریه.»

«دست انگشتی کیه حاجی؟»

مرد برمی گردد و به او نگاه می کند.

«نظامی‌ها حکومتو به دست گرفتن.»

«وای نه‌ام وای، حالا چی می شه حاجی؟ ما چیکار کنیم؟»

صدای مارش دوباره بلند می شود و بعد باز اعلامیه خوانده می شود.
ماشین می رود. باران روی شیشه می ریزد. چراغ‌های خیابان موسو
می زند. همه جا خاموش است، هیچ صدایی نیست، جز صدای ریزش
باران به کف خیابان.

«چیه داری گریه می کنی؟»

«نه، چشم‌هام آبریزه داره.»

قطره‌ها روی گونه‌اش می‌ریزد. دستمال را از جیب بیرون می‌آورد و به چشم‌ها و صورتش می‌کشد.

سیگارش را از پنجره بیرون می‌اندازد.

«منو همین جا پیاده کن.»

«می‌خواهی پیاده شی حاجی؟ نمی‌شه بیای مارو برسونی؟ ما پاک

قاطی کردیم.»

«دیگه خطری نیست، گذشتی. همین راهو بگیر و راست برو بالا،

راحت می‌رسی به خونه‌ات.»

دستمال را به صورتش می‌کشد و از ماشین پیاده می‌شود و زیر باران

راه می‌افتد.

وقتی به خانه گلی می‌رسد، باران شده برف، دانه‌های درشت و

آبدارش به سروصورت او می‌ریزد. در آپارتمان را باز می‌کند و بالا

می‌رود، خیس، سرمازده و منگ.

گلی خواب است. توی دستشویی لباس‌هایش را درمی‌آورد.

لباس‌هایش خون آلود است. لکه‌های خون روی بارانی و شلوارش ریخته.

می‌لرزد و سرفه می‌کند. دست‌های خون آلود خود را می‌شوید.

درجه بخاری را زیاد می‌کند و کنارش می‌نشیند. گلی چشم‌هایش را باز می‌کند.

«تویی؟ کی اومدی؟»

«کاوه...»

گلی خواب آلود می‌پرسد:

«چی؟»

«کاوه... کاوه...»

هنق هقش بلند می‌شود.

